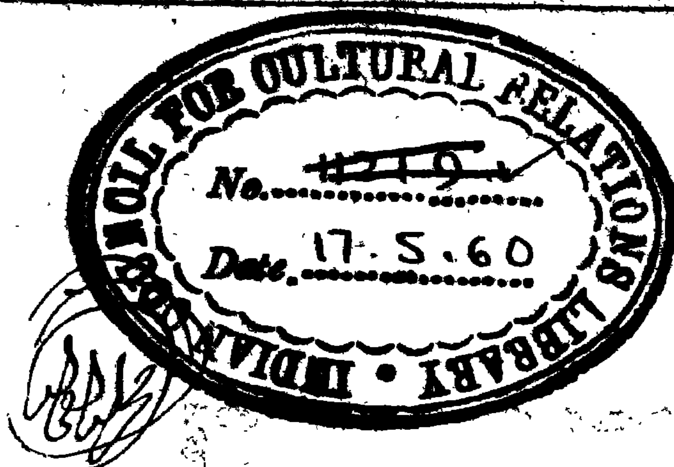


دیوان شاہزادہ محمد اعظم الدین متخلص سلطان ابن سلطان

محمد شکر اللہ مرحوم بن طیپو سلطان مغفور بادشاہ ملک میسور

تشبیه بعضی چمنش کرد خرد   اما نتوان کرد که اینجا سخن است

نگاشتهٔ کلک سحر آفرین و نتیجهٔ طبع رنگین شاهزاده محمد اعظم الدین متخلص بسلطان
ادام الله اقباله خلف الصدق سلطان محمد شکر الله ابن طیپو سلطان
اسبل الله علیهما شآبیب الرحمة والغفران است جامع این دیوان خجسته بنیان
احقر عباد الله الغنی میر غلام علی که یکی از قدیم بساط بوسان آن درگاه است
چون دید حضرت سلطان را توجهی و میلی بجمع و تدوین کلام خود نیست
و نیز کلام سلطان را قابل جمع و طبع و مقبول طبع جمع یافت
به تدوین و ترتیب آن شتافت و از حضرت ایشان التماس نظر ثانی نمود
چرا که اثر نظر ثانی زاده های خیال را مانند آخر هفتهٔ ثانی هلال را
بخشندهٔ کمال است و نقصانش را بخشندهٔ زوال فرمودند حیف اوقاتیکه
صرف شعر و شاعری گردید دیگر نپسندد که وقت من دوباره درین شغل لاطائل ضایع و
عاطل گردد الحاصل این گوهر نظم بحالتی است که مرتبه اول از نیسان خامهٔ
آن حضرت چکیده و صفحهٔ این دیوان آرایش و پیرایش از کلک اصلاح ایشان
ندیده و حسن این شاهد منت مشاطگی از نظر ثانی نکشیده آری مصرع

چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را   کلام الملوک ملوک الکلام حضرت سلطان

بسم الله الرحمن الرحیم

خوشترین حرفی که از طبع حریفان سر زند نکته بر کوثر بگیرد طعنه بر گوهر زند

حمد صانع عالم است که زبان انسان گویا و بنانش نویسا و خبانا
حکیمی که زبان در کام و بیان در زبان و فصاحت در بیان تعبیه فرو
اکرم به من صانع و حکیم و نعت سید بنی آدم افصح عرب
که زبان آوران عالم پیش فصاحتش ابکم اند بل هم ازوی کم محمد
المصطفی صلی الله علیه واله واصحابه وسلم
ع ما اهتز غصن باهتزاز نسیم اما بعد نظم

این نامه که از آراستگی چون چمن است چون صحن چمن پر از گل و یاسمن

غلط گفتم غلط در سهو و نسیان کردم این دعوی | در اینجا طبع انسان منزل آمد سهو و نسیان را
چنین لاف از منِ هیچ ای جوان طبعان نکو بودی | اگر لاف فصاحت نزیبدی طفل دبستان را
ولی چشم از خدا دارم که دیوانم پسند افتد | بو شیره عاشق روی بتان را یا سخندان را

چو این دیوان بجز غزل همی بنگاری ای سلطان
نگارین کن بخون دیده‌ات سرلوحِ دیوان را

ولی کو یادِ تو دارد فرامش میکند جان را | هر آنکو روی تو بیند نه بیند باغ و بستان را
ز وصلت بر خورد آنکس که سازد با فراق تو | کسی کو وصل تو جوید بگو جو وصل هجران را
بیاد خندهٔ آن گل بجوشید اشک از چشمم | بخندانید جوش گریه‌ام آن لعل خندان را
بکویش بر زمین افتادم و از بیکسی مردم | سگانِ کوی او بر آسمان بردند افغان را
بر ویم اشک شد پیدا و در دل درد شد پنهان | ببیند خلق پیدا را و بیند دوست پنهان را
چو شمشادش باشک شادمانی پا بگل گیرم | اگر بر خاک خود بینم من آن سروِ خرامان را
شنیدم لعل و مرجانی که مر تن را غذا باشد | غذای جان نغز باشد ولی لعل تو مرجان را
بدو گفتم فرامش کرده یکبارگی از من | بگفتا از فراموشی سرشتستند انسان را
ز هر بشکسته و کج گشته نازیبا بود بنگر | مران بشکسته کاکل را مران کج گشته مژگان را
بآن افغان پسر گفتم بمن بر لطف و رحمی | بگفتا هیچ نشنیدی که رحمی نیست افغان را

شعر را چندان سهل و آسان میگویند که گمان میرود که از پیش فکر کرده اند و زی

سائلی قطعهٔ تاریخی از انحضرت التماس کرد و فی الحال بیتی چند بر سبیل ارتجال

با مادهٔ تاریخ بی هیچ تاملی و فکری رقم کردند سائل متحیر بماند و گفت چنان

می نماید که این ابیات را قبل ازین فکر کرده اند و گرنه محال است که نظمی بدین

روانی و متانت با مادهٔ تاریخی بدین خوبی و لطافت بی اندیشه و رویت کسی بگارد

حضرت محتشم الیه تبسم شدند و گفتند اگر افکار سلاست و سلامت طبع داری باری اقرار

ولایت و کرامت ما کن که ناگفته ضمیر ترا دانستیم خلاصه بیت بی تامل و سخن گوید خیالش

کز پس پانصد تامل دیگران بحضرت سلطان را از مثنوی و قصیده و قطعه و رباعی نسلوه

از پنجاه هزار بیت او فقیر صرف دیوان غزلیات آنحضرت را که چهار دیوان است

و قریب چهل هزار بیت دارد انتخاب کرده شش هزار بیت چاپه نمود قطعه

ارچه از دریا در شهوار کم آید برون طبع او بحریست کان پر در شهوار آمده

لیک پر گوئی همی کم قدر سازد شعر را قدر بسیار است شعرش ار که بسیار آمده

امیدواری از فضل باری چنان است که این دیوان مقبول دل سخندانان و دل سخندانان مفتون

حسن این دیوان گردد قطعه چو شد دیوان سلطان منطبع تاریخ آن جستم ٭ دلم تاریخ آورد

او بین مصراع دیوان را شهره کن یارب این را تا شود مطبوع تاریخی

	نگار عاشقان کن یارب این دیوان سلطان را	

بجای وی کش جا بصد شوق گیرد
برغبت با دو دل وهد جای جان را

بهارم نباشد تمنا که الفت
بهاران نمو داست بر دل خزان را

چو سلطان نهد بر سر از عشق افسر
بساید سر رفعتش فرقدان را

وصف رخ بتان چو بود بر زبان ما
باشد بلب کلام چو خندان ترجمان ما

تا داستان عشق من و خال و خط اوست
خالی بود ز حرف و نقط داستان ما

آن جان عاشقان بسفر تا روان شده است
در پای موکبش سفری شد روان ما

تا سر بسر بشوق همه مغز جان شود
نام سگش بر بسر استخوان ما

بر مسند وصال توانم چسان نشست
اینست گر توان تن ناتوان ما

میخواستیم ز آتش هجران سخن کنیم
تبخاله مهر گشت همی بر دهان ما

سلطان به بند محمل و ساز سفر بساز
زینست ناله جرس کاروان ما

بدشت ار سر دهم اشک روان را
کنم سیل روان ریگ روان را

نجوید مرد کام از دیده فانی
سگی باید که خاید استخوان را

بیا گر دو قیامت از خرامت
روان سازی گر آن سرو چمان را

عطار و بشنو و گر این غزل اند هره چنگی
نهد ترجیح بر نظم ثریا نظم سلطان را

بشکر خدا بر کشایم زبان را | پر از شکر شکر سازم دهان را
بذاتش خرد را یقین است و خود نیست | ز کنهش خبر نی یقین نی گمان را
چگویم ز بود و وجودش چو بینم | ز هستیش بود و وجود جهان را
خدای زمین آسمان را از فهم | بلند نیست چون از زمین آسمان را
نهان است و بس آشکار است یعنی | نیابی جز او آشکار و نهان را
چه یارای حمدش چه حد سپاسش | من بی زبان را امن کج بیان را

زحمدش زبان در کش از عجز سلطان
که عاجز کند حمد او انس و جان را

بدستان عشق ار کشایم زبان را | پر از نغمه سازم سرای جهان را
نکات دلاویز مهر و محبت | ز من ارمغانی بود عاشقان را
فلک با مه و خور کند رقص و حالت | سرایم گر از عشق یک داستان را
فروغ و بلندی الفت ندادند | نه هفت اختران را نه نه آسمان را
ز غم کاروانی رسید است ای دل | بشهرت کشا بار این کاروان را

در دماغ من است بوی جنون — شمه زان نبود مجنون را

چشم جادوی یار را نازم — که معجب‌سازند افسون را

فعلی از بوس لعل میگونت — بده این میگسار دلخون را

مصرع سرو هست ناموزون — برکشی گر تو قد موزون را

گل زخجلت در آب شوید روی — تا زنی غازه روی گلگون را

نیست گردون موافق سلطان
چه توان گفت دور گردون را

زکف ربوده دامان عقل و دین ما را — بکف نیامده آن زلف عنبرین ما را

کنون بدامن صحراست دست گریه ما — که کار اشک گذشت است ز آستین ما را

نباشدم گله جانا ز درد سر در عشق — که خاک راه تو شد صندل جبین ما را

غمت چو بدرقه کاروان ماست چه باک — ز هجر دشمن جان کوست در کمین ما را

برو طبیب چو درمان ماست نوش لبش — که کام تلخ کند طعم انگبین ما را

نشسته‌ایم براهت زکوه حسن بده — بدان یکی زگدایان ره‌نشین ما را

نمی‌رویم چو سلطان بافرین ازجای
نه‌ایم درخور نفرین صد آفرین ما را

مثال انقسام جوهر فرد — ز گفتار تو آرم آن دهان را

دلم آن بهره زان مه پاره برداشت — که از مهتاب میباشد کتان را

غمش در نوجوانی کرد پیرم — رساند این خبر آن نوجوان را

مرو جز راست که چون تیر سلطان
اگر خواهی ز حق یابی نشان را

نیاز سرو و سمن نیست بوستان مرا — گل بهار سزاوارتر خزان مرا

ز باد پند فروزان شود زبانهٔ من — برند اگر چه بگاز حسد زبان مرا

گرت هواست تماشای لطف بناخوری — بیا دمی و ببین چشم خونفشان مرا

چنان بضعف قوی گشته ام که ظل همای — ز بار سایه شکست است استخوان مرا

فتاده ام بسر بستری که نتوان کرد — بپای جسم نزار و تن نوان مرا

چو برده ز تن زار من گرانی سر — سبک نبه تهٔ خاک این سرگران مرا

بدیده خواب نه بیند بعمر خود دیگر — کسی که کرد یکی گوش داستان مرا

زبان بشکر خدا برگشایم ای سلطان
که داد معجزهٔ عیسوی زبان مرا

مژه می بست جوشش خون را — بستی از خار سیل جیحون را

آن پسر گوی آن گرم فرس تاختن
وز پی او برده من گوی شتاب از هوا

خواهش آن جعد پست خانهٔ دلها شکست
پس دل آباد هست خانه خراب از هوا

از نم نیسان مدان کز دم سلطان فست آن
بارد اگر در جهان دُرّ خوشاب از هوا

تاره میخانه میدانیم ما
خویش را بیگانه میدانیم ما

شد زیاد ما معتال واعظان
نعرهٔ مستانه میدانیم ما

سبحهٔ زاهد بود دام فریب
حاصل این دانه میدانیم ما

در جهان افسانهای عشق ماست
غیر عشق افسانه میدانیم ما

چون زسوز و داغ پروای نکرد
شمع را پروانه میدانیم ما

کعبه و دیر و کلیسا را فروغ
از رخ جانانه میدانیم ما

قطع کردن از در سلطان امید
همت مردانه میدانیم ما

بسکه غم تو زدود آئینه سینه را
کرد خجل از صفا سینه ام آئینه را

عشق تو ای مه لقا مایهٔ مهرم فزود
مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

شیخ پس پرده بود در پی شرب الیهود
آتش می سوخت زود خرقهٔ پشمینه را

چه چاره سازم اگر چاک دامن است مرا
نه رشته است بدستم نه سوزن است مرا

نه قصر خلد بجوییم نه آستان شهی
اگر بخاک در تو نشیمن است مرا

چنانکه شمع ترا روشن است در فانوس
درون پرده تن جان روشن است مرا

ز زخم خنجر غم روی برنمی تابد
جگر مگوی که گرد تهمتن است مرا

چه دل بکشته امید می نهم دیگر
که برق سوخته انبار خرمن است مرا

دلم بگفته واعظ نمی رود از جای
درون دیر تنم جان برهمن است مرا

چه غم اگر نبود یار مونسم سلطان
که یار و مونس دل آه و شیون است مرا

مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا
چون حشم می شد روان ابر بر آب از هوا

جنبش بهاران نتاخت برف ز گرمی گداخت
قطره باران بساخت چتر حباب از هوا

ابر سیه دل رسید لاله لب جو دمید
خاک به یکجا کشید آتش و آب از هوا

از نفس باد داد گل کله کج نهاد
پیر جهان را گشاد باب شباب از هوا

از دم باد بهار حسن می آمد ببار
آب بهر جویبار گشت شراب از هوا

دل بهوا در فتد رسم ورع بر فتد
از رخ تو گر فتد طرف نقاب از هوا

لب به تبسم گشا یا بتکلم در آ
تا بر بائیم ما بوی گلاب از هوا

زخم خورد گر دولت از نگهه تیز یار — ناوری اندر نظر خنجر بهرام را

حرف رقیب فضول گوش کن و یاد آر — از قصص شهرزاد قصه حجام را

صورت می چون رخش بین که چه خوش میدهد — آن دهن نقطه وش زیب خط جام را

از کج و پیچ زمان رنجه مشو ای حکیم — بازی طفلان شمار بازی ایام را

از پی سلطان بود نام نکو یادگار
مرگ نباشد بلی مرد نکونام را

غمش در سینه مهمانست ما را — ز مهرش سینه بریانست ما را

بجان تو که بی گلزار رویت — فضای باغ زندانست ما را

گلستان در گلستان غنچه و گل — بدل زان نوک مژگانست ما را

بجان بر مهر جانان برگزیدیم — که مهرش بهتر از جانست ما را

ز مشکین زلف تو یک تار ای یار — بصد من مشک ارزانست ما را

کجا پیدا شود اسرار عشقت — که در دل شوق پنهانست ما را

دمی کو شادی آرد و غم گسارد
دم جان بخش سلطانست ما را

نشاید سیل اشک دیده من جوشش جیحون را — بلرزاند فغان و ناله من کوه و هامون را

بوسه بخشیم اگر از رخ تو جان دهم
مرغ چگونه نزید تا ندهی چینه را

حاسد من خوش کند گفتهٔ پیشینیان
چیست عسیم ار گاو خورد وفتر پارینه را

من همه هفته شراب نوش کنم بازباب
ساخته وقف تو ایک شب آدینه را

زیر فلک تنگ شد خاطر سلطان همی
خوش بدی ار داشتی بام فلک زینه را

بتف دل برافروزم گر آتشخانهٔ خود را
بسوزد شیخ تسبیح و عصا و شانهٔ خود را

چو کوه استقامت پای جا میشود ایمان
اگر بر پای دارم لغزش مستانهٔ خود را

هوای نفس سنگ است و دلت پیمانه نازک
نگهدار ای حکیم از سنگ این پیمانهٔ خود را

بسوزد خواب در چشم و شود خار و خس مژگان
اگر شرحی نویسم گرمی افسانهٔ خود را

بتی دارم درون خانهٔ دل ای مسلمانان
بجای کعبه می پندارم این بتخانهٔ خود را

وفای و نیکوخو بیاموز از زن هندو
که میسوزد بمرگ شوهر جانانهٔ خود را

دل دیوانهٔ سلطان ندهد اندر رسم هشیاری
برقص آرم زیک هوی دل دیوانهٔ خود را

کار بنا شد به ننگ بیدل بدنام را
جز در میخانه نیست جای می آشام را

بوسه از و خواستم یک دو سه دشنام داد
گوش غنیمت شمرد لذت دشنام را

در باغ رویت آن مژه چشم مست را — هر کس که دید وصف کند خار پست را

پهلو تهی ز هوش کند مست تو از آنک — پهلو زند به بزم تو هشیار مست را

اندوخت مومن از سخنم مایه یقین — آموخت رسم کفر و لب بت پرست را

چون دانه خویش را به ته خاک افکنم — دانسته ام بلندی این قدر پست را

از دست طرهٔ تو ندیدم ولی درست — در عهد او رواج بود خود شکست را

چندان ز نیم مست براه تو دست و پا — کز پای خویش باز ندانیم دست را

چون نیست کرد هستی سلطان دهان یار — بر روی او بگو تو کنی نیست هست را

گر گشت گوش چرخ ز بانگ نفیر ما — وان سنگدل نگشت خبیر از ضمیر ما

بیهوده از خروش در و پرده های گوش — آگاه نیست مرغ چمن از صفیر ما

پیری رسید و ما ز هوس نیستیم سیر — این خاک بر سر هوس دیر سیر ما

از کعبه پا کشیم بعذر ما شیخ خویش — دل در بتان نهیم که فرمود پیر ما

کس پایمرد ما بره عشق یار نیست — افتادگی ماست همی دستگیر ما

آزرده ایم خاطر موری مگر کز آن — بر باد رفت همچو سلیمان سریر ما

سلطان نظیر ما نتوان یافت در زمین — زیر زمین بجوی چو جویی نظیر ما

بیاموزد ز من درس وفا فرهاد دلخسته | بیاموزم ره و رسم جنون سرگشته مجنون را
ندیده روشنی از بهر نثار مقدمش هردم | فرو ریزم ز بهر دو چشم پرنم دُرّ مکنون را
بهر آباد و بومی کاورم روسا زمش ویران | بنازم طالع فرخنده و بخت همایون را
چو دیدم جعد مشکینش شب قدرش گمان بردم | یقین کردم به ماه چارده آن روی گلگون را
کلیم از مار زلفش باز نشناسد عصای خود | سزد گویم عصای معجزه آن مار افسون را

دو چشمم رود باری کرد بر خاک درش لیکن
فرو ننشاند گرد غم ز دل سلطان محزون را

گر به بینم یک نظر آن گلعذار خویش را | پر گل و ریحان کنم جیب و کنار خویش را
دیده هایم شد سپید از انتظار اندر رهش | با که گویم آه و درد انتظار خویش را
در بهاران پای در زنجیر دارم کز جنون | در غم جانان خزان کردم بهار خویش را
ای صبا با آن بت بی رحم سنگین دل بگو | چند سازی ناامید امیدوار خویش را
خون دل را میخورم پیمانه پیمانه مدام | چون دهم شرح ای فغان رنج خمار خویش را
کی بغم اندوهگین گردد بشادی شادمان | آنکه گل گل بشگفاند خار خار خویش را

بحر غمهای تو ای سلطان ندارد چون کنار
چند داری پر ز خون دل کنار خویش را

دلا براه طلب گام جستجو بگشا
دو چشم راست نگر در چهار سو بگشا

زبان هرزه درا را دری برو بربند
ضمیر مهر ضیا را دری برو بگشا

اگرت هواست که خاک درتبان گردی
ببند چشم خرد چشم آرزو بگشا

تنک شراب مدان ساقیا حریفان را
دهان شیشه ببند و سر سبو بگشا

شوی ز پرده رخسار خود خجل ای گل
بروی رشک گلش پرده رو برو بگشا

خدات باید بر دل ببند راه غرور
صفات باید از آب دیده جو بگشا

اگرچه جامه علم است در بر سلطان
نظر بجامه که داری پر از رفو بگشا

کم کن ای دیده اشکباری ها
بس کن ای دل ز بیقراری ها

دوستان را گرفته دشمن
این بود شرط دوستداری ها

در ره انتظارت ای گلرو
عمر شد در نفس شماری ها

دست بر دامنت غبارم زد
شرم داد خاکساری ها

از پی آبروی عشق ای چشم
از تو داریم چشم یاری ها

تا زما ای نگار بیزاری
منصب ما شد است زاری ها

یک اشارت ز یار و از سلطان
سرفشانی و جان سپاری ها

ریز در ساغر می گلفام را
در سحرگه کن تماشا شام را

در دعا خواهیم ما دشنام را
ننگ میدانیم ننگ و نام را

بی کدورت گرچه ما دُردی کشیم
صاف بشناسیم دُرد آشام را

نور دل از بادهٔ روشن طلب
کو زداید ظلمت اوهام را

خاطر پاک از می صافی بخواه
کو ز دل شوید خیال خام را

چون نه آگه در آغاز جنون
بد مگو مجنون نیک انجام را

از دل سلطان مجو آرام و خواب
کو بخواب اندر ندید آرام را

عشق آمد و آزمود ما را
غم بر سر غم فزود ما را

بگداخت دل حزین و از چشم
صد چشمهٔ خون گشود ما را

زنگ ننگ و نشان ناموس
از سینه سبک زدود ما را

واسوخت بتابهٔ آتش آهنگ
هر خشک و تری که بود ما را

واشست باب دین از دل
هر نقش زیان و سود ما را

آئینهٔ دل چو گشت روشن
حق ز آئینه رخ نمود ما را

چون سلطان از خودی برستیم
تا جذبهٔ حق ربود ما را

ای محتسب بکش دو سه ساغر ز دست ما
تا از دوئی بیوفتی اندر شکست ما

بیدار شد ز مستی پندار محتسب
چون نوش کرد یکدو پیاله ز دست ما

برخاستیم از سر ناموس و ننگ و نام
افتاد خوش بکوی ملامت نشست ما

ما از زاهدا دل دُردی کشان مترس
زاهی که بیخودی بگشاید ز شست ما

استاده محتسب بر افتادگان دو دست
نام وفا بلند شد از قد پست ما

از خاطر شکسته شو و کار ما درست
تا گوشهٔ کلاه شکست است مست ما

سُلطان کناره جُست ز شیخان خودپرست
نگزید رسم کفر دل بُت پرست ما

درد دار و دست دردمندان را
غم پسند است غم پسندان را

دست کوتاه آرزو نرسد
دامن وصل قد بلندان را

زهر خند است بهر نوش لبان
گر گشائی تو لعل خندان را

چه نگاری که نقشت از حیرت
بست دست نگاربندان را

لعل از چشم عاشقان بزند
بنمائی چو دُرّ دندان را

در مسدود دلربا و حرم
راز بگشو و تنگ وسندان را

بست سُلطان حلاوت سخنت
لب گفتار هر سخندان را

گره از کاکل تو دیده بگشا | ز پیچ و خم دل پیچین بگشا
پی دیدن دلهای عشاق | بعیاری نگه دزدین بگشا
مفکن از نظر دلداده ات را | نظر بر حال آن غمدین بگشا
سر صحرا و جوش نو بهار است | تو بند از پای من همین بگشا
بدشنامی نمک زن بر دل ریش | زبان بستهٔ شورین بگشا
برنجانیدن عشاق رنجور | گره زان خاطر رنجین بگشا

سخن سنجان بحرف گوش دارند
تو ای سلطان زبان سنجین بگشا

برداشت هر آنکس که بدید آن کف پا را | در آرزوی بوسهٔ او دست دعا را
رویم نشود ترش ز ناسازی ایام | در کام دلم تلخی او گشت گوارا
این داروی عشق است که بی درد سری نیست | برخیز طبیبا ز سر و بردار دوا را
کار دل من بسته شد اندر سر زلفش | ای شانه گشا مشکل بستهٔ ما را
از جور خم زلف توام پشت دوتا شد | یکبار مفکن خم آن زلف دوتا را
گر سایهٔ بالای تو باشد بسر من | با خاک برابر شمرم ظل هما را
گفت ابن حسام آه که در حضرت سلطان | آن کیست که تقریر کند حال گدا را

بر پای جانان سر نهم سازم بپا تعظیم را
وقت سلام او کنم زنده دم تسلیم را

از دود آه خود دهم تخت سلیمان را بباد
وز سوز دل آتش زنم گلزار ابراهیم را

چون دید منجم از فن تنجیم گر بهبودیم
سازد نوی طالعم پارینه آن تقویم را

بر گشتنم تاخیر شد گر از فراموشی یاد
باطشت و تیغی آورم دریاد او تقدیم را

ای سیم تن تا چهره ام چون زر شد از خاک درت
در چشم بیکسان کرده‌ام با خاک زر و سیم را

تیغم بزن کز ضرب تو تنصیف تن حاصل شود
بر هر که تیغ تو فتد خارج کند تقسیم را

هر هفت کرده روی اگر از منظری بیرون کنی
سازم گدای یک نظر سلطان هفت اقلیم را

شد پی شادی او غم برگ و ریشه ما
عاشقی شغل شد و شیفتگی پیشه ما

دشمنم سست بود زانکه به بیخ استحکام
شجری دوستی باید ز کمین ریشه ما

سنگ بر شیشه دل چون نزند مفتی شهر
سنگ راه سفر کعبه چو شد شیشه ما

تا بیقین پر کند خواهش وصلش ما را
پشت ما خم نشد و راست شد اندیشه ما

ماید و بازو بیطاقتی آن کوه کنیم
که صدا اگر بزنی می شکند تیشه ما

شیشه باده اگر هست گه غواصی
گو بدریا ز تلاطم شکند شیشه ما

نیست ره باده دلان را بدلم جا سلطان
مسکن شیر خدا نیست درین بیشه ما

برخرمنم زدی چو تو برق نگاه را / شرمنده ساخت نور رخت روی ماه را

یوسف اگر بچاه زنخدان تو رسید / آرام جان شمار کند هیچ چاه را

هر جا که حسن تست حکایت ز عشق ماست / آری بذکر کوه بیارند کاه را

با مجرم ار عتاب کند وقت بازپرس / سازم بعفو یار و بنازم گناه را

کوتاه کرد عمر من و بس دراز کرد / زلف سیه فسانهٔ بخت سیاه را

برکوی و صحن میکده هرگه زدیم آب / آتش زدند مدرسه و خانقاه را

افگند آستان کلهٔ خود بر آسمان / زد بر زمین یار چو سلطان کلاه را

سوخت در سینه دانهٔ دل ما / آه از کشت ما و حاصل ما

نشد از جا ز مدحت و نفرین / صد هزار آفرین برین دل ما

کشتهٔ لالهٔ رخ یاریم / لاله زان روی رسته از گل ما

آب کار مغان کرامت کرد / که ببرد آب کار باطل ما

مشکل ما بجرعهٔ بگشاد / وه چه آسان گشاد مشکل ما

دل ما گوید این مقابل بحر / بحر قطره است در مقابل ما

سر سلطان برید چون شمع / تا فزاید فروغ محفل ما

با دل او نسبت خویشی است مر فولاد را / با نگاهش هم زبانی خنجر جلاد را

تا دو چشم سرمه سای او نه بکشاید ز خواب / بشکنم اندر گلوی خویشتن فریاد را

صید آن دست حنائی مرغ جان عاشق است / نازم آن دست نگارین پنجهٔ صیاد را

من بشاگردی نشستم اول پیش ادیب / بعد از آن بس فن عشق آموختم استاد را

سینهٔ پر سوز عاشق کی دهد نوری بشیخ / سرمه کی بینائی آرد کور مادرزاد را

هم رقیب شادمان از غم بمیرد در زمان / گر بگوئی او گذر افتد من ناشاد را

یاد سلطان از فراموشی نمی آری گهی
یاد کن کز نام او کردی فرامش یاد را

روشن نکند پرتو گل هر چمنی را / زانسان که کند شمع رخت انجمنی را

چون گل همه در پیرهن خویش نگنجیم / گر چاک زند یار چو گل پیرهنی را

ای مه بتنت رنج دهد رخت کتانی / زیباست کنی جامه تو برگ سمنی را

ای شیخ بکن سجدهٔ سهو و مده از یاد / کز یاد نشد سجدهٔ بت برهمنی را

آن ترک سوی هند پی قتل من آمد / برهم زده از زلف خطا و ختنی را

زین خوش سخنم گوش جهان را گهر آمای / آویزه نسازند چو دُر هر سخنی را

ناصح تو غم غربت سلطان مخور آخر / چون کوچهٔ یار است وطن بی وطنی را

خوانید خدا را بت خونخوارهٔ ما را / وز دل و بگوئید ستمگارهٔ ما را

این وحشت و سرگشتگی و راه نوردی / باشد به ره آرزو دل آوارهٔ ما را

شوخان جهان را همه شوخی رود از دل / بینند اگر شوخی عیارهٔ ما را

گر داشتم از صبر حصاری بگشاید / با عشوهٔ یکباره مر آن بارهٔ ما را

در محشر از و هیچ شماری نکند کس / آرند اگر یکدل صد پارهٔ ما را

خورشید من از گرم نگه کرد بر آید / با خاک سیه ثابت و سیارهٔ ما را

یکروز نگفتی ز پی چاره چه حال است / سلطان جگر خوارهٔ بیچارهٔ ما را

گوئیم صاف آئینهٔ خودنمای را / بین بر رخ بتم همه صنع خدای بیدا

تا چشم و پای ما بره جستجوی اوست / از چشم خویش می نشناسیم پای را

بیگانه گشته ایم ز خویشان و آشنا / ناصح بگوی دلبر نا آشنای را

ای ضعف دست از تن بیمار من بدار / بر تاب پنجهٔ زور آزمای را

جمعیتی که حاصل ما گشت زان دو زلف / آشفته کرد زاهد آشفته رای را

پیش رقیب از پی تعظیم بیحساب / خالی چو صفر کی کنم از خویش جای را

آئین شهر ماست که در خانگاه عشق / سلطان کنند بی سر و سامان گدای را

در نظر با زر برابر کرده ام چون خاک را
می شناسم سنبل و ریحان خس و خاشاک را

بسکه پیوندی دهم دل را بچاک بیحساب
تا کجا پیوند سازم یک دل صدچاک را

من که میترسم ز روز هجر و شبهای فراق
از کدامین روز ترسانم خود آن بیباک را

زاهدا نور خدا را در دل آن بت نگر
در دل ناپاک خود کم جو خدای پاک را

جان من سرهای ما را زیب ده از تیغ و بس
از سر ما کشتگان زینت ده آن فتراک را

از لب نوشین خود زین تلخی عیشم مپرس
زهر اندر کام ریزد نام من تریاک را

بی نیازی های من سلطان یقین دان کیمیاست
در نظر با زر برابر کرده ام چون خاک را

ای باد نوروزی بیا دل شاد کن غمناک را
وز ما مسلمانان بگو آن کافر بیباک را

کز بهر تو خون میخوریم جانها بغم میپروریم
در سینه آخر چون بریم باز این دل صدچاک را

کی دیده چشم بلبلی چون روی نیکویت گلی
هرگز ندیده صلصلی سروی چو تو چالاک را

دو تیغ را ای جان جان رنگین ز خون عاشقان
وز کاکلهاشان یکزمان زینت بکن فتراک را

جادو بچشم اندوختی معجز بلب آموختی
یکسر بشوقت سوختی دو دیده نمناک را

تا دیدم آن بت را چنین گشتم بری از عقل و دین
گویم هزاران آفرین صنع خدای پاک را

سلطان اگر در آب و گل مهریست زان ماه چگل
آتش بزن آن آب را بر باد ده آن خاک را

تا در غم فراقت دادیم خرمی را　　نشناختیم یکسر از آسمان زمی را

در پیرهن نگنجید ما تم ز شادمانی　　از اشک سرخ کردیم تا رخت ماتمی را

حسن تو ای پری رو در آدمی نباشد　　آری خدا نداده است این حسن آدمی را

از بهر شادی تو داریم در بر خویش　　یک سینه پر غمی را و دیده نمی را

ای دل رقیب سگ را محرم چگونه سازم　　اولی تر از سگ او کس نیست محرمی را

آنرا که مردمی نیست گو دم گیاه باشد　　صورت بکار ناید زنهار مردمی را

بیگانه شو همیشه از همدمان ناجنس
سلطان کفایت آمد یاد رهمدمی را

روی گل آمد دهان شکر ترا　　چشم آهو زلف مشکین تر ترا

سرو باشد پای بندت در چمن　　بسته طوق است قمری مر ترا

شاه خوبانی تو بی ناز و ادا　　نیست حاجت با چنین لشکر ترا

جان و دل دادیم و دین در راه تست　　خود چه باید بیش ازین دیگر ترا

سر همه خالی شود از عقل و هوش　　چون زمی بینند پر ساغر ترا

تا تنم لاغر غمت فربه شود　　شد سرین فربه میان لاغر ترا

حکم ران بی تخت بر اقلیم ناز　　بنده شد سلطان بی افسر ترا

رفت ویران شد بنای خانمانی چند را — ماندنت بیجان کند پیر و جوانی چند را

چشم تو داده توان و لعل تو بخشیده جان — ناتوانی چند را هم نیمجانی چند را

ناصحا چون مغز من خوردی کنون باشد صلاح — کافگنم پیش سگش این استخوانی چند را

زندگانی یافت کین از مهربانیهای تو — کینهٔ تو گشت یعنی مهربانی چند را

ما ز کار و بار دنیا دل همه برکنده‌ایم — دل بده از زخم کاری بیدلانی چند را

هر سر ره در کمند ناز خود بسته‌ای — کی توان ای جان کشیدن ناتوانی چند را

قصهٔ بیخوابی سلطان تو گویی آب داد
بهر خواب دوستانش داستانی چند را

پرده گر باز افگند آن ماه مهرانگیز ما — پرده باز افتد ز روی تقوی و پرهیز ما

گرد جا اندر دل سیاره‌ها لا در دولت — اشک اخترریز ما آه شررانگیز ما

گرچه رنگ آمیز و عنبر بیز می آید بهار — داغ باشد داغ پیش کلک رنگ آمیز ما

جیب کان و دست عمان را مقابل آمدست — طبع معنی خیز ما و کلک گوهرریز ما

همتم را چرخ شد بیزست شام و صبح تنگ — پهلوی شبدیز ما خون گشته از مهمیز ما

آدم از فردوس بر خاک سراندیب اوفتاد — حبذا خاک نشاط انگیز آدم خیز ما

در دل شب آه مظلومان کم از شمشیر نیست — زینهار ای خواجهٔ ظالم ز تیغ تیز ما

تا سری بود مرا در سر تو بود مرا — در تب و تاب بدم تا جگری بود مرا

بیخبر کرد مرا یک خبرت از دو جهان — زینچنین بیخبری کی خبری بود مرا

شام غم ره بمن آورد و بدو زلفت — پیش ازین گر برخ تو سحری بود مرا

از دو لب تلخی دشنام و ترشروئی تو — در دو عالم چو سه حرف شکری بود مرا

سرو از پشت بدیوار بیانم نکشید — سالها روی بدیوار و دری بود مرا

چه شد آن روز که با من سر الفت و نوش — آه در تیر هر آهی اثری بود مرا

مگذر از لطف و فراموش مکن سلطان را — یاد کن بر سر کویت گذری بود مرا

ای مه جبین ز روی بر افکن نقاب را — شرمنده کن بنور جبین آفتاب را

گل را نمی دهیم بروی مشابهت — نسبت کجا کنیم بخوبیت گلاب را

گوئی که شمع قصهٔ بیداریم شنید — زان روی تا بروز ندیداست خواب را

بر آتش ایستاده و چکاند ز دیده خون — از سوز من که گفت ندانم کباب را

آتش زدم ز اشک فروزان شعله خیز — بنگاه رخت مردم چشم پر آب را

بازاریان بجوهر دندان تو کنون — خوش بشکنند قیمت در خوشاب را

سلطان جواب گفت و مبدل ز ردیف کرد — صبح است ساقیا قدحی پر شراب را

ای دو ابرو رسیده تا گوشت / حرف وصلی رسان بگوش مرا

سر سلطان سبک کن از دم تیغ
سر شد از صد بار دوش مرا

از غم شده روی زرد مارا / دل سوخته زآه سرد مارا

برخیز ز پیش ما مسیحا / درد است و دوای درد مارا

دارد ز وفا بکوی جانان / برپا دل هرزه گرد مارا

در دفتر عشق و نامرادی / خوانند همیشه فرد مارا

تا جان ندهیم کی بدانند / مردان خدای مرد مارا

جانا اگرت هوای ماهست / دریاب بهیان گرد مارا

سلطان سر برگ ارجمندی
رسوای زمانه کرد مارا

هر انسانی که جانان نیست او را / اگر زنده است گو جان نیست او را

دلی را کو نباشد با غمش خوش / نخواهم کس چو خواهان نیست او را

چه ماند مه بروی یار نوخط / که این را هرچه هست آن نیست او را

نیفتد در هوای زلف او کس / دماغی تا پریشان نیست او را

بی تیزیهای چرخ سفله ای سلطان ببین
گوهریم و کس نکرد است از خزف تمیز ما

ای که می پرهیز ده از قلقل آن خونریز را
گر بسخت جانی افگنم دندان تیغ تیز را

چون آتش رخسار او در سینهٔ من شعله زد
زان باشد اندر سینه ام جا آه درد انگیز را

گیرم می خوشرنگ و بو بربا چشم مست او
ور سادگی نقشی دهم این عقل رنگ آمیز را

گو بکشدم آن بیوفا زو دست بر دارم کجا
قاضی چه بنویسد قضا اینگونه دستاویز را

گفتم روم پیشش بفن گوید مگر بنشین بمن
آورد در اوّل سخن بر لب بگو برخیز را

شد تلخ کام زاهد و پرهیزگاری را شکست
تا بر لب شیرین لبی بشکسته ام پرهیز را

سازد فلک از ماه نو نعل سمند فکر او
تازه چو سلطان در جلو آید نو شبدیز را

سر شد امروز بار دوش مرا
نکن از می سبک ز هوش مرا

گرم جوشیدن تو با اغیار
دیگ رشک آورد بجوش مرا

با رقیبان چو نوش کردی می
زهر شد در مذاق نوش مرا

کرد ای پیشوای صنعت ناز
هرزه گویی تو خموش مرا

خوشتر آید ز خودفروشی تو
زاهدا حرف میفروش مرا

اولت گفته ام و باره دگر می گریم — که چو من عاشق رسوا دگری نیست ترا

خبرت باد که از ناله ما رفت اثر — زانکه از ناله ما خود خبری نیست ترا

جز ره خانه من راه گذاری نبود — که از آن راهگذر یک گذری نیست ترا

زلف و رخسار نکو بین که ازین به سلطان
قیرگون شامی و روشن سحری نیست ترا

بی وهنت از جهان هیچ نباید مرا — جز سخنت هر زمان گفت نشاید مرا

درد دلم را دواست بوسه از لعل تو — بهر دوای چنین درد خوش آید مرا

من بگشاده دلی بسته عشقم مگر — باز ز دلبستگی تا چه گشاید مرا

آینه دار رخم تیغ تو شد بنگرم — تا چه درین آینه روی نماید مرا

شاد بمان جاودان زنده که از مردنم — گر تو براحت رسد رنج نیاید مرا

جز دم شمشیر تو کوست مصفا ز زنگ — کیست که زنگ از دل روشن زداید مرا

وصف سرایم ترا ای پسر و سر کنم — در سر این کار تا عمر سر آید مرا

دفتر سلطان بگو نامه چو او برگرفت
زین شب آبستنی مهر بزاید مرا

کم قدری در تو قدری فزود ما را — یکسان شد از فراقت محمود و بود ما را

بلابای سینه آورد پیشم — سر زلفش که پایان نیست او را
مسیحایم ز دارو خانهٔ عشق — دهد دردی که درمان نیست او را

زبان پارسی بشنو ز سلطان
وطن هر چند ایران نیست او را

جان شناسیم یار جانی را — فرض در پایش جانفشانی را
بیرخ جانفزایت ای جانان — مرگ دانیم زندگانی را
مهربانی تراست می دانند — می ندانی تو مهربانی را
نتوان گفت من شنید ز ضعیف — چه توان گفت ناتوانی را
از خدنگت دلم نشانی داشت — شست اشک من آن نشانی را
میکنم گر دو چشم من باقیست — غرق در خون سرای فانی را

کس ندانست قدر تو سلطان
قدر نیست نکته دانی را

کور شد چشم و بر من نظری نیست ترا — بیخبر گشتم و از من خبری نیست ترا
چند گویم برت از بیسر و سامانی خود — سر و زر دادم و پابنده سری نیست ترا
کمرت دیدم و گفتم مگرت نیست کمر — کمرت نیست گر از مو کمری نیست ترا

هر شب ز سیل دیدهٔ پر انتظار ما / دریای بیکنار بود در کنار ما

جولان برق سرعت آن شهسوار ما / از دست ما ربود عنان قرار ما

جوش بهار جوش جنون را فزون کند / هان مژده ای جنون که در آمد بهار ما

گر در خزان تهی ز گل و لاله است باغ / از داغ دل شگفته نگر لاله زار ما

صبح از چه جیب چاک برآید همی اگر / روشن بر او نشد غم شبهای تار ما

آن شهسوار حسن چو آید بجلوه گاه / آید برستخیز تن خاکسار ما

سلطان چه پرسی از دل بی مهر او نشان / بنگر درون ریش و دل داغدار ما

سالها بگذشت تا بر باد دادم خانه را / خان و مان آوارهٔ خوش میکند ویرانه را

آب و رنگ شادمانی رفت از عشرتکده / سرخ کردم تا بخون دیده ماتم خانه را

چند میپرسید یاران زین دل ناشاد من / ز آشنا بیگانه شد کرد آشنا بیگانه را

او ز نام هوشیاری بشنود بگریختن / من نمیدانم چه شد یارب دل دیوانه را

چون دلی پر دارم از غم دیدن ابر گهر رشک / کی توانم دید خالی شیشه و پیمانه را

گر در روی روشنش پروانه جانهای ماست / زان نباشد ره بگرد شمع ما پروانه را

قصهٔ بیخوابی سلطان بشنو ز خوابها / از زبان خواب بشنیدم من این افسانه را

هر نیست هست گردد هر بسته می‌گشاید — از خندهٔ دهانت راز می‌گشود ما را

با شیخ گو که ما از میخانه برنگردیم — گوید نکوهشش ما گر می‌شنود ما را

چون کوه پای برجا در کوی یار بودیم — سیل سرشک آمد از جا ربود ما را

از آب چشم شستیم نقش وصال جانان — بر آتش جدائی تا آزمود ما را

چون رهنمای شیخ گمراه کرد اول — پیر مغان در آخر راهی نمود ما را

از آب دیدهٔ ما افزوده دود در دل
آتش گرفت سلطان در دل زدود ما را

شکفت باز گل غم ز خار خار مرا — بکوی لاله رخان میکشد بهار مرا

منم که بر کرم دوست تکیه دارم و بس — چه تکیه بر کرم چرخ بیمدار مرا

نه ساز راه و نه پروانه سر بکوی خطر — پیاده میبرد آن طفل نی سوار مرا

چه گوئمت ز سیه روزی خود ای ناصح — نبود جز شب یلدا بروزگار مرا

بخاکم ار کنی و خاک من غبار کنی — نشیند از تو نه بر لوح دل غبار مرا

ز دشت گردی و آوارگی من کم پرس — درون نیامده بیرون کند دیار مرا

چنین لطیف سخن باز ماند ای سلطان
هزار سال پس از من بیادگار مرا

تا شد آغاز سخن نیک سرانجامیها — خوردم افتاد می آشامی و بدنامیها

نزدم در ره مقصود یکی گام هنوز — که فگندند مرا در چه ناکامیها

کیست آن واعظ گمره که بدکرمی خلد — برد از خاطر ما ذوق می آشامیها

یکسر آرام دل خلق ببرون تا کی — پیش از این بود نه این طرز دلارامیها

دیگ سر هر که بسودای محبت پخت است — نزند حرف بر او خرد از خامیها

تا بباغ است گذر سرو گل اندام مرا — ختم شد بر گل و شمشاد بداندامیها

گر نیاموختی از سیل سرشک سلطان
از که آموختی ای باد سبک گامیها

زینت شود افزون ز کمان تو کمین را — و ز قامت تو زیب بود خانهٔ زین را

هر ناله و آهی که برون آیدم از دل — در لرزه در آرد بدمی عرش برین را

خاک در او لوح جبین تو کند پاک — از خاک درش پاک مکن لوح جبین را

جز سوی بتان راست نگر دوزخ کفرم — با شیخ بگو کج کند او قبلهٔ دین را

در روی تو حسنی است که در روی زمین نیست — حسنی که گرفتست همه روی زمین را

بر حسن تو تا زنده شود لعبت چینی — اعجاز لبت زنده کند لعبت چین را

سلطان تو آتش نفس و آب بیانست — بر باد دهد جان من آن خاک نشین را

عشق او پرده دریداست مرا
پرده بر عقل کشیداست مرا

تا ترا سرمه کشیداست رقیب
میل در دیده کشیداست مرا

زخمی تیر نگاهت شده ام
چشم زخمی نرسیداست مرا

تا بکوی تو بسر افتادم
اشک بر روی دویداست مرا

دامنت گر نگیرم چه کنم
دامن صبر دریداست مرا

نفروشد به بهای دو جهان
رایگان هرکه خریداست مرا

تا ش بی پرده بدیدم سلطان
عشق او پرده دریداست مرا

طبیب گو که نیاید دگر به بستر ما
چو دلبرم بعیادت نشست بر سر ما

شناختند جهانی بلاغری ما را
چه شد اگر نشناسی ز ضعف پیکر ما

ز سوز آتش هجران چه شرح بنویسیم
که سوخت نامه سراسر پر کبوتر ما

به پیش ما چه زنی ای صبا دم از عنبر
چو خاک آن سر کو شد عبیر و عنبر ما

به بخت روشن ما در دل شبان سیاه
شراب روشن ما شد بدوست رهبر ما

بخرقهای تو آتش بگیر دای صوفی
بزهد خشک مبین سوی آتش تر ما

چنان به بحر تو سلطان کشاد بال شوق
که جز هوات که یاره رسد بشهپر ما

شب بود غمگسار گریهٔ ما — خنده از روزگار گریهٔ ما
خنده بر گریه ام کنند بتان — این بود اعتبار گریهٔ ما
ابر با گریه بجوش و خروش — میشود شرمسار گریهٔ ما
روی ما بر کهن خزان خندد — تا بود نوبهار گریهٔ ما
کی توان بی سفینه کرد عبور — از سر رودبار گریهٔ ما
گریه کن و لا که غرق شود — کوه در چشمه سار گریهٔ ما

آه از اندم که جوش شد ای سلطان
قلزم بی کنار گریهٔ ما

بر باد ده ای جان همه خاکستر دل را — در پیش تو گر عرض دهم جوهر دل را
جز خون جگر دسترسم نیست بعالم — آرم به نثار قدمت زیور دل را
از عشوه گریهای تو ویرانه تن شد — آباد کن از فتنه گری کشور دل را
تا در نظرت جلوهٔ دیدار بیاید — از داغ مسجل کنم این محضر دل را
هوش و دل و ایمان خرد و صبر و سکون رفت — تا دیده ام آن کافر غارتگر دل را
خالیست اگر جام شرابم چه زیان نیست — از خون جگر پر کنم این ساغر دل را
از گریه تو ای دست مشو قانع سلطان — مپسند که بی آب کنم گوهر دل را

بیک سوداش بگشادم دکانها — بیک حرفش نوشتم داستانها

نخواهید از سگ او استخوانم — اگر خواهید مغز از استخوانها

کلید نطق ما آمد بدستم — زدم قفل خموشی بر دهانها

روان بینم چو سرو دلربایش — نثار سرو او سازم روانها

مگر راه و نشانش باز یابم — ز خود گم کرده ام راه و نشانها

زمینها از اشک من سیلاب گردد — شود پر دود از آهم آسمانها

سزد هر یک گدا را نام سلطان
گر افتد اسم اعظم بر زبانها

مژه بگشود یار و دید مرا — بر سر خار و خس کشید مرا

آب دیده ز خون دل شد سرخ — دیده چون آب شد سفید مرا

داشتم چشم مرهمی از دوست — چشم زخمی از آن رسید مرا

بخریدم بنقد جان غم او — غم او رایگان خرید مرا

بی گل روی او بسینه و چشم — لاله بشگفت و گل دمید مرا

دلم افتاد در چه ذقنش — اشک از آن رو بچه دوید مرا

کرد از تیغ جور ای سلطان — شاهد کافری شهید مرا

ای عشق بیا بکار با ما — غمهای جهان سپار با ما
در غصه بمیری از غم دل — ای غصه مشو دچار با ما
کرد آنچه نکرد خصم با خصم — این طالع نابکار با ما
جز شوخی و توسنی ندارد — این طفلک فرس سوار با ما
تا حشر در انتظار بنشست — ننشست چه انتظار با ما
ما کار بصومعه نداریم — ای شیخ ترا چه کار با ما

سلطان مطلب خوشی که باشد
اندوهش سازگار با ما

نازم بدهر دلبر طناز خویش را — آن عشوه ساز عالم دمساز خویش را
میرد بجادوئی دو چشمش مسیح اگر — خوش زندگی دهد دم اعجاز خویش را
آوازه در سراچه گلی فگنده ام — سرمه کشید شاهد آواز خویش را
شمشاد سر ز شرم به پیش افکند اگر — آرم بباغ سرو سرافراز خویش را
کی پیش او سبک شدمی گر نبردمی — با خویش اشک فاش کن راز خویش را
با خاطرم نساخت اگر شادی جهان — سازم رفیق غم دل ناساز خویش را
سلطان بفضل همچو توی در وجود نیست — هان بازجوی در عدم انباز خویش را

مسلمانان پیامم از من آرید آن مسلمان را
که دانم رسم کفر تو ندانم راه ایمان را

من از برگشته بختیهای خود نالم نمی دانم
که برگرداند یارب از من آن برگشته مژگان را

من از بدبینی خود روی گرداندم ز شهر و کوی
مبارکباد گوئید از من ای یاران بیابان را

طبیبا از سرم برخیز و درد سر ببر با خود
که این دارو ندارد سود چون ما دردمندان را

دمی سرد کشید از غم گریبان چاک زد و دردا
من گریبان نمودم چاک دل چون صبح خندان را

ز خوناب جگر و لخت دل چشم گهر بارم
شده چون لعل خندانش جگر پر چشم گریان را

اگر سلطان هفت اقلیم باشم از پی بوسی
بدوران خط او بسپرم ملک سلیمان را

گر دسودای کسی بی سر و سامان ما را
پاره از دست جنون گشت گریبان ما را

سهل مشکل شده از جور تو و مشکل سهل
زیستن مشکل و مرگ آمده آسان ما را

یاد دل دوستی جان بشد از خاطر ما
یاد جانانه بود دوستتر از جان ما را

پستی زهد و سرافرازی مستی بیند
هر که بیند بچمن مست و غزلخوان ما را

آرمیده تری از ما نبود در عالم
شورش عشق تو تا داد بطوفان ما را

گردش چشم بتان تا دل ما را یاد است
گو فراموش بشو گردش دوران ما را

شاه باید بگدائی در ما آید
تا گدائی در میخانه سلطان ما را

بسر بار دانیم طفل هما را — که خاک درت تاج شاهیست ما را

ز قانون درمان چنین حالیم شد — که بیمار عشقت نخواهد شفا را

بدرد تو خوشنود باشد دل من — که رنجور تو خوش ندارد دوا را

بدو دست گیریم داماں رندی — دل از پارسائی گرفت است ما را

فشاندم ز زهد و ورع دست و دامم — سجاده بآب و بآتش عصا را

نسیم وفا داغ دل وا نماید — درین گلستان ره نباشد صبا را

چگویم ز حال دل زار سلطان — تو حال دلش نیک دانی نگارا

جز بر رخ تو می نگشاید نگاه ما — هم دیر و هم حرم شده زان قبله گاه ما

در میکده بمنزل مقصود میرسیم — کی شیشه شراب بود سنگ راه ما

دانست شام غم بسر ما فرارسید — هر کو شنید ولوله صبحگاه ما

در عشق دشمنم نه همین دوستان شدند — بدخواه گشت نیز دل نیکخواه ما

ما را بروزهای سیه زلف تو نشاند — باشد درازی شب هجران گواه ما

اجر ثوابهای گران سنگ زاهدان — باشد چو برگ کاه بکوه گناه ما

سلطان سریر و افسر ما خاک کوی تست — و اندوه و درد و ناله و زاری سپاه ما

نبود چو رخ روشن تو گل بچمنها — با گیسوی مویت نرسد مشک بختنها

تو غنچه دهانی و درین جای سخن نیست — وز لعل تو در غنچه گل هست سخنها

جان نیز بکار آمده در معرکه غم — با لشکر اندوه چه کند جان تن تنها

از کوی غمت خسته شمشیر نگاهت — رفتند شهیدان تو با سرخ کفنها

بر نقطه موهوم دهان تو بحیرت — گرد آمده پرگار شده نقطه دهنها

تا کاکل پیچان تو بر دوش فتادست — از زلف تو در گردن حسن است رسنها

تا در دل عشاق وطن ساخت غم دوست
کندند چو سلطان همه شان دل ز وطنها

ساقیا باده شفقی بده که شام است اینجا — آفتاب طربم بر لب بام است اینجا

ملک جمشید نخواهم نه حیات جاوید — جم وقت خودم از دور مدام است اینجا

تا مرید در هر پیر مغانم ز صفا — صافی از دُرد ندانم که کدام است اینجا

خواهی ار کام دلت مُهر ز مینا بردار — که به یک رطل گران نیل مرام است اینجا

می ندانم ز کتاب و سخنی میگویم — هر چه جز نغمه و می جمله حرام است اینجا

نکنی نیم نگاهی بمن ای ماه تمام — که به یک نیم نگه کار تمام است اینجا

بسر انکه ز گفته سلطان مطرب — که زمان طرب و گردش جام است اینجا

یارب بحق مردان یک پاره نیاوردی
مهر کم جانان را صبر کم سلطان را

ز وصال ساز شیرین همه کام من نگارا
که بهجر عیش تلخم بمذاق شد گوارا

تو بسنگ جور بشکن همه شیشهٔ دل ما
نکند بلند باری لب ما یکی صدا را

چه عجب گر آه سوزان بدلت نکرد تاثیر
نتوان بباد بستن اثر گریه یارا

نه بزار نالی من سگ کوی او زند بانگ
که خود آشنا شناسد بصدای آشنا را

بدر تو عاشقان را چه خوش است عیش باری
سر خار زیر پاشان کشان بزیر خارا

تو که عاشقی ندانی بفراغ بال بنشین
من و یار بی مروت من و عشق بی مدارا

چه بجاست مقطع را سر مطلعی ز حافظ
بملازمان سلطان که رساند این دعا را

بی مهری تو یاد ایکبار گشت ما را
مهری و التفاتی با بندگان خدا را

می خور ببانگ بلبل کاندر چمن پس از تو
آید صبا بهارا خواند با هزارا را

گر وند مر قضا را با تیغ تیز نسبت
این تیغ بر سر ما روزی رسد قضا را

آه از دل چو سنگش مژگان چون خدنگش
این تیز تر ز خار و آن سخت تر ز خارا

من گرد سرمه سایم چون سرمه خیامم
زانرو بچشم نایم آن چشم آشنا را

کیست بهر آورد دلبر خونخواره را — چاره چه باشد بگو یک دل صدپاره را

نیست دل بهتر و دیدهٔ بی نم مرا — اینت نشانهای است عاشق غمخواره را

خاک بسر چون هوا میشود آواره تر — یاد منزل دهیم گرد دل آواره را

در دل شبهای تار آه شرربار من — دیدهٔ حیرت کند دیدهٔ سیاره را

زاهد اگر میکند چارهٔ کارم به پند — چاره نمی میکنم زاهد بیچاره را

دلدهی آمیخته است ناز تو اندر عتاب — دلبری آموخته است چشم تو نظاره را

بوسه زن ار بر سر مرقد سلطان رسی
تا نه کنی پایمال این دل سی پاره را

با روی تو آن نسبت خورشید درخشان را — باشد که بخور باشد نسبت مه تابان را

چون از پس هجر است امید وصال ای دل — بر بوی وصال تو خواهم تب هجران را

آسان نتوان دامن چیدن از آن گلرو — بس خار که از استیزه گیرد سر دامان را

تا تو بچمن رفتی رنگ از رخ گلشن شد — کس هیچ نمی پرسد سرو و گل و ریحان را

دیدم سر زلف او در خواب به بیداری — تعبیر نمی گوید کس خواب پریشان را

نگشوده ز رخ برقع نموده رخ روشن — جا دیر و حرم کردی ترسا و مسلمان را

با دوست مرا زندان خوشتر ز گلستان است — وانم تبر از زندان بی دوست گلستان را

ما کشته تیغ سر مژگان تو باشیم　　کاری نکند بر تن ما دشنه قصاب
با ما مشو ای یار کج و تیز که ما را　　نی ترس ز تیغ است نه اندیشه ز قلاب

سیماب بود چون دل بی تاب تو سلطان
با این دل بیتاب بود پاره سیماب

ساقیا زان دارو م ده در شتاب　　کاورد در پیریم جوش شباب
داروی وسواس و درمان هوس　　بلهوس از وی نگردد بهره یاب
هم ملون هست بی نقش و نگار　　هم معنبر هست بی مشک و گلاب
جا همیگیرد درون ماه نو　　نور می بخشد برون چون آفتاب
صحت آرد بی طبیب و بی دوا　　شادی آرد بی نی و چنگ و رباب
غم از و سرمایه شادی شود　　شادمانی را بود زو فتح باب
پیر او را دولت بخت جوان　　شیب او را قوت عهد شباب
اینت تابان گوهر نادر صفت　　هر قدر دیرین تر افزون تر بتاب
خسته و بیدل بیابد از وی زور و فر　　زار و نالان یابد از وی آب و تاب
بوی او را کی توانم داد شرح　　عنبر سارا ست یا خود مشک ناب
رنگ او را هم نمی یارم ستود　　لاله خود رو است یا لعل خوشاب

از ما حکایتی پرس ای مهر ای مه ای گل	با ما ره عاشقی کن یار آشنا نگارا

گر تو چو حافظ استی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی سلطان کند گدا را

مرا دولت در آمد از در امشب	چو آمد دلبر من در بر امشب
ندارم جز سر و سودای زلفش	سر و سودای دیگر در سر امشب
ز تر دستی چشم خود گرفتم	حباب آسا مقامی بر تر امشب
دل پروانه بر من چون نسوزد	که بر شمعم شده رهبر پر امشب
چو بر شمع جمالش سوختم پاک	شدم در جان سپاری سرور امشب
کند نو پور تر از ماه و پروین	بحسنت آسمان شد زرگر امشب

بگو رمزی ز دستانهای زلفش
ترا سلطان چه آمد بر سر امشب

عشاق ترا بستر سرخ اطلس خوناب	خوشتر بود از مسند دارائی داراب
من خانه بسیلاب دهم رخت باتش	زین سینه پر آتش و زین دیده پر آب
غمخواره عشاق دل افگار تو باشند	روز از دل بیتاب و شبان دیده بیخواب
جز پشت خم ابروت ای ماه ندیدیم	هر چند نشستیم بسی روی بمحراب

چند تن آسان چو زن بنشین اندر جهان | رنج بکش همچو من سیرت مردان طلب
مال بود بار دل بارش کم کن ز دل | زیور مرد است دُر دُر فراوان طلب

هست گران قدرتر شعر ز سیم و ز زر
سیم و زر از کان طلب شعر ز سلطان طلب

قیا قیا شتا شتا | تشنه‌ام تشنه‌ام شراب شراب
بحبابم اگر دهی ساغر | نهرا یکی سیم زر و ز حباب
ید بیضای پیر دیر نگر | که در آمیخت است آتش و آب
بیخودم کرد نرگس مستت | نیست بد مستیم ز جام شراب
داده ام خوش بچین زلف تو دل | نشناسم همین خطا ز صواب
چرخ ضحاک خو که چون اژدر | خورده بس مغز بهمن و داراب
کشدت زیر ارّه چون جمشید | تو اگر رستمی و گر سهراب

رهزن بیداری است سلطان را
بخیال تو بودن اندر خواب

پرسشی کردیم از نماز امشب | کرد لعل تو چه اعجاز امشب
همچو شمعم بفراقت جانا | مرگ شد غمزه تو دمساز امشب

کی توانم گفت وصف او بشرط	راستی را آفتاب است آفتاب

همچو سلطان ز و خورم رطل گران
بر نخیزم در قیامت هم ز خواب

نبود در چشم بیدلان خواب	وا وند بچشم بخت شان خواب
از چشم جهانیان ربوده است	زان چشم تراست یکجهان خواب
افسانهٔ دلگر است ما را	چون گوش کنی شوی گران خواب
بیمار ز خواب بر کرانست	چشمت بیمار و بیکران خواب
در کوی تو افتاده باشم	کرده چو سگت بر آستان خواب
ای دل چو به پیش خوابگاه است	بیدار نشین ز بهر آن خواب

سلطان اگرت بخواب بیند
در حشر نخیزد از چنان خواب

نیست کار دین و دل ای بت ایمان طلب	از من بیدین و دل گر طلبی جان طلب
شورش دریا ازین سینهٔ نالان بجو	جوشش طوفان ازین دیدهٔ گریان طلب
کعبه ز بنیاد کن دیر دل آباد کن	گنج روان بایدت از ده ویران طلب
نقد صفا خواهی از صحبت دونان گسل	ملک بقا بایدت صحبت جانان طلب

زتاب دیده تاب دل نشیند — بلی ساکن بود در آب سیماب
چو چشم مست تو در خواب دیدم — بود زان بخت این آب پر خواب
زتاب روی تو خورشید تابان — چو عکس مه بود در آب بی تاب
درون سینه دارم آتش آتش — برون از دیدگان سیلاب سیلاب
بسوزم گر شود پایاب پیدا — بگریم گر کنم پایاب نایاب

بیا سلطان حباب آسا فلک را
نشان از دیدهٔ پر آب در آب

با گوهر شریف تو بی گوهر آفتاب — پیش رخ چو روز تو بد اختر آفتاب
ببیند بروی روشن موی تو پس زابر — برسر کشد زشرم سیه چادر آفتاب
دارد کلف رخ مه صاف است روی تو — دارد شرف رخ تو مه من بر آفتاب
ای ناصحان بروی مه من نگه کنید — گوئید پس که دید ازین بهتر آفتاب
آمد سواره ماه من از سوی باختر — کی آنچنان برآمده از خاور آفتاب
گر یار در برم بخشد یکشب از کرم — هر روزم ایستاده بود بر در آفتاب

از آفتاب نور بسلطان نمی فتد
دور از رخ تو میزندش خنجر آفتاب

تیر غمم در شب هجرانم گشت | که قضا شد قدر انداز امشب
راز من گشت عیان همچون روز | اشک شد طفلک غماز امشب
وصف زلف تو نیابد انجام | قصه اش گر کنم آغاز امشب
دلم اندر پی آن قافله رفت | که کند چون جرس آواز امشب

طائر فکرت سلطان برسید
تا سر عرش بپرواز امشب

شانه زد آن بت عیار امشب | خانه شد طبلهٔ عطار امشب
آمد آن ماه بمیخانه غرا | شد فلک خانهٔ خمار امشب
مومنان از پی می بنهادم | بگرو جُبّه و دستار امشب
گرهی در دل کس باقی نیست | شد یکی سبحه و زنار امشب
در پی ما بچه کار افتاد است | این ملامت گر بیکار امشب
من زکم مهری یک ماه رخی | میکشم خجلت بسیار امشب

خفته در منزل سلطان آن ماه
بختش آیا شده بیدار امشب

زپا افتاده ام بشتاب بشتاب | زخود گم گشته ام دریاب دریاب

گریه تلخم ز شکرخند اوست | انده من ز دل خرسند اوست

آنچه اشکم را بدر مانند کرد | لعل آن لبهای بی‌مانند اوست

آنکه کرد از دین و ایمانم تهی | روی خوب و موی مشک‌آگند اوست

خوردن سوگند جانم دروغ | هم بجان او که آن سوگند اوست

گر ببرد و بند از بندم جدا | زو نبرم چون دلم در بند اوست

خواهم او را وز جهانم بی‌نیاز | بی‌نیاز است آنکه حاجتمند اوست

نظم سلطان سحرپیوند است از آنک | زاده طبع سخن‌پیوند اوست

نقش و نگار کوی تو راه چمن زده است | نار حسد بخرمن حب وطن زده است

راهی نمود شمع رخ تو بهر فریق | گیسوی شب‌وت ره مرد و زن زده است

صد عمر توبه بشکند اندر جهان هر آنک | یک بوسه بر آن لب پیمان‌شکن زده است

افسون اهرمن همه ما زد ولی چه غم | مهر تو مشت بر دهن اهرمن زده است

پیر مغان ز جرعه آن آب آتشین | دور از تو آتشی است که در جان من زده است

در زندگان نماند بجا جیب و دامنی | تا گشته تو دست بچاک کفن زده است

از گفتگو بماند زبان سخنوران | سلطان بگفتگوی خوشت تا سخن زده است

ای مسلمانان من از بزم شراب	سوی مسجد میروم مست و خراب
از کتاب عشق میخوانم سبق	کار می بندم علی ما فی الکتاب
پیش ناصح خامشی اولیتر است	جاهلان را خامشی باشد جواب
امشب از وصل است پس بر در گهت	می نشینم تا نشیند آفتاب
عشق تو صحرای ناپیدا کنار	وعدهٔ وصلت در آن صحرا سراب
اشک می بارم ز خوی گرم تو	چون هوا شد گرم می بارد سحاب

کلک سلطان بهتر از مشک ختاست
نزد من والله اعلم بالصواب

بار چشم تر م ز افترابن عین است	که عین عاشق گریان قریب با غین است
اگر سرم طلبی حکم تو علی الراس است	ورم بتیر زنی امر تو علی العین است
چه حاجت است تقاضا کنم که تیغ بکش	ادا است پس سر عاشق بگردنش دین است
ز لطف صنع جمالت بری ز عیب آمد	که شان صنعت یزدان منزه از شین است
همش دو عارض توجیه سورهٔ شمس است	همش دو ابرو تفسیر قاب قوسین است
زیاده طبعش ما بین خشم و لطف آمد	بلی پسند خرد منصد حد مابین است
سری بدست بپای پیادهٔ سلطان و سن	که شاه یکه سواران بزین بصد زین است

از ره حقدای حسود تو نتوانی سرود
طبع چو انیش نیست نظم روانیش نیست

جادوی چشم وحشیت ایشوخ دیده نیست
حرف حلاوت لب تو نشنیده نیست

گور است منزلی و خلایق مسافر اند
هرجا مسافریست بمنزل رسیده نیست

تیغ هلال و خون شفق دل بدید و گفت
خون نیست کز دم تیغت چکیده نیست

زاهد چه بار خرقه و سجاده میکشی
بار سبوی بادهٔ صافی کشیده نیست

هرجا نمانده است دلم ناصحا خموش
از جا رود ز حرف تو گر آرمیده نیست

گر قاتلم نداد طپیدن خوشم از انک
اندر برم دلیست که در خون طپیده نیست

سلطان ببار بسته متاعی گران بها
بارش کشادنی و متاعش خریده نیست

هر انکه نام لبت بر زبان تواند داشت
بس آب خضر که اندر دهان تواند داشت

کسیکه بادهٔ نوشین روان بکف دارد
قدم بمسند نوشیروان تواند داشت

بگو که پای تفاخر بر آسمان بنهد
سر انکسی که بر آن آستان تواند داشت

بباغ چون خط و رویش گلی بهم نبود
نشاخ سنبل تر ارغوان تواند داشت

کسی است محرم سر عشق او ز خود
که راز عشق نه خود هم نهان تواند داشت

دلا اگر سبقی از نگار ما آموخت — رسوم فتنه ز بالای او بلا آموخت

بمکتب او سبق جور خواند بی استاد — نخوانده درس که آموخت و ز کجا آموخت

نجست بیدل صافی و لب بجز می لعل — از آن زبان که ز لعل تو می صفا آموخت

مرا ز خویشان بیگانه آن نگاه نمود — طریق وحشتم آن چشم آشنا آموخت

بنای خانه خرابی شد اهل عالم را — کدام خانه خرابش چنین جفا آموخت

ز عشق هیچ رهی در زمانه خوشتر نیست — خوش آنکسی که چنین رسم خوش ز ما آموخت

نوای سلطان پر شد از نوسرای سخن

خود این نوا ز که این سخن سرا آموخت

کیست ز پیران که دل سوخته اندیشش نیست — نیست خدنگی که جذب هم ز کمانیش نیست

از پی قتل دلم کیست ز ترکان شهر — کز مژه و ابروان تیغ و سنانیش نیست

کیست ز اهل نظر کز غم تو ای پسر — از سر شب تا سحر آه و فغانیش نیست

هر که بدیدش دهان گفت ز راه گمان — تنگ دهانیست آن بلکه دهانیش نیست

دعوی پیر طریق کذب شمار ای صدیق — کیست ز پیران که دل سوخته جانیش نیست

هر که بامید سود رفت بسودای دوست — نقد دل و جان و دین داد و زیانیش نیست

گفته سلطان بخوان تا شودت تازه جان — بخشند کلکش روان گوهر دانیش نیست

تا قد چون الف دیده بر فتار زعم
عاشقت با قد خم گشته چو نون خواهد رفت

دل تو کشتن من خواست خوش کین من
تا بپای تو نیز رفت کنون خواهد رفت

تیغ ابروی تو هرگاه شگون گیر شود
چشمهٔ خون زدو چشم شگون خواهد رفت

عشوهٔ زال جهان گر نه ز بونت سیازد
رستم گرد چنگ تو زبون خواهد رفت

تا گدائی نگزینی بشهی ای سلطان
اندر آفاق برون نام تو چون خواهد رفت

درده جان خانه کردی عاقبت
خانه ها ویرانه کردی عاقبت

شاخ شاخ از تیغ خود کردی سرم
خود سرم را شانه کردی عاقبت

جام از باده تهی دادی بمن
پر مرا پیمانه کردی عاقبت

شمع انه بزم تو بی مردن نرفت
شمع را پروانه کردی عاقبت

خال رخ بنمودی و کردی اسیر
وام ازان یکدانه کردی عاقبت

هر که آمد بر درت از خویش رفت
خانه را میخانه کردی عاقبت

در هوای عشرت آباد وصال
شهرها ویرانه کردی عاقبت

قصهٔ بیخوابی سلطان بشب
بهر خواب افسانه کردی عاقبت

زچنگ زنده دلی بین که گرچه جانش نیست | بزخمهٔ غم جانان فغان تواند داشت

گر این کلام تو سلطان رسد به قاآنی
زفارس گوش بهندوستان تواند داشت

ای وفاداران سخن زان بیوفاست | آشنایان ذکر آن ناآشناست
جوی خون از چشم ما جاری شدست | چون غمش را با دل ما ماجراست
در محیط عشق افگندیم دل | ناخدای کشتی رندان خداست
از پی عزت سرم بر پای تست | بهر دشنام تو دستم بر دعاست
حسن خلقت کرد در خط خلق را | لطف بالای تو بر عالم بلاست
گر صلاح و پارسائی آن بود | کین امام نیک نام شهر راست
خاک بر فرق کسی کو صالح است | تیز در ریش کسی کو پارساست

گرچه سلطان از گدایان در است
مرد باد در دو گدای باخداست

از سرم کوه جدائی تو چون خواهد رفت | تا نه از چشم و دلم چشمهٔ خون خواهد رفت
گر توای سرو سرافراز چنین بخرامی | حور از شرم تو سر کرده نگون خواهد رفت
گر برون باخ زیبای خود آئی یکره | غم عشاق تو یکره ز درون خواهد رفت

زندهٔ عشق بتان مردن نمیداند که چیست | وانکه شاد از غم شد آزردن نمیداند که چیست

هر که بسیار دید پای وحشتی و امان دشت | در گریبان سر فروبردن نمیداند که چیست

همچو پروانه شبی هر کو کند هنگامه گرم | روزها چون شمع افسردن نمیداند که چیست

خار خار سینهٔ ما مثل گل در باغ دهر | تا که نشگفته است پژمردن نمیداند که چیست

می خوری را موجب غم گفت واعظ بی خبر | کانکه می خورد است غم خوردن نمیداند که چیست

عقل و دین و جان و دل تاراج کرده است هنوز | راه و رسم تاخت آوردن نمیداند که چیست

شاه و سلطان بندگان خویش را می پرورد
شاه خوبان بنده پروردن نمیداند که چیست

رخ بپوشان که بعشق تو عیان خواهم گشت | آشکارا مشو از دهر نهان خواهم گشت

ای کماندار مرو از بر من همچون تیر | که ز دوری تو خم همچو کمان خواهم گشت

در جهان زان همه کم ناخوشی از پند پدر | که بکوی و در این خویش پسران خواهم گشت

سیل چشمم دل سنگین تو نگرداند زکین | آسیا وار همین ناله کنان خواهم گشت

برو ای واعظ دلسرد خدا را که دلم | از بتان گشت کی از عهد بتان خواهم گشت

پیر کرد است فراموشی تو گرچه مرا | وارم امید بیاد تو جوان خواهم گشت

همچو سلطان چو بگرد سر تو گردیدم | در سرم هست کنون گرد جهان خواهم گشت

گم پرستند زر و سیم آنکه بود باده پرست / کی بزر دست برد آنکه زید دایم مست

خاست دود از سر من خواست چو دور از بر من / دور بنشست ز من غصه چو او دیر نشست

واهمت را غمزه ات خست و لبت تشنه نمود / کشت عشاق ترا ابروی تو زلف تو بست

دست مشاطه چرا نشکنم از شانه درست / کاینچنین زلف ترا شانهٔ مشاطه شکست

شد سبو از کرم پیر مغان دوش بدوش / شد قدح از دهش مغبچگان دست بدست

گر می خلد بخواهی بخرابات درآی / تا بهشت از در میخانهٔ ما راهی هست

دست بردار دلا از سر جان چون سلطان / هر که برداشت ز جان دست بجانان پیوست

خاک بادش تن هر آنکو تن چو خاکستر نداشت / گو برو آتش هر آنک آتش ببال و پر نداشت

ای فقیه از معنی اوراق گل غافل مشو / کانچه ما در یک ورق خواندیم صد دفتر نداشت

مست خواب عشق را بیدار کردن مشکل است / نعرهٔ مستانهٔ ما شورش محشر نداشت

لطفها کز میکشی بر طرف جو برداشتیم / زاهد سجاده کش از جوی کوثر بر نداشت

چون گل رویش گلی از هشت گلشن سر نخاست / هفت دریا چون در دندان او گوهر نداشت

آتش دوزخ نسوزد میکشان را دور نیست / زاهد خشک ار بسوزد زانکه دامن تر نداشت

سر ز پای راه سلطان چون ز نقشش بر نداشت / لطفها برداشت آنکو سر ز پایش بر نداشت

بی درد جام باده و بی روی ساده کیست / در خانقاه و صومعه بی جام باده کیست

خورشید پرده بر رخ خود درکشید زابر / در روز ابر پرده زعارض گشاده کیست

گر نیست صبح شام کن ماه و آفتاب / بالای بام آن مه خورشید زاده کیست

آشوب تنگ بست کمر فتنه در گشاد / بند قبا گشاده کله کج نهاده کیست

در بزم غیر تا بدو زانو نشست یار / سوزان چو شمع بر سر یکپا ستاده کیست

ای ناصح شفیق بطعنم تو بر مخیز / دیگر چو من بطعنه مردم فتاده کیست

سلطان صفت بعشق تو ای یار دلنواز / از پا در افتاده دل از دست داده کیست

از برگ گلت جامه کنم گر بدن این نیست / بس جامه قبا سازم اگر پیرهن این نیست

ظاهر برخ من منگر رنگ خزان را / در سینه من بین که بهار چمن این نیست

گر نیست نمودار دهان تو بدعوی / گفتار تو در جمع دلیل دهن این نیست

چون غربت من پیر مغان دید بگفتا / مگذر ز خرابات که خوشتر وطن این نیست

تا از انجمنت دور شدم خانه خرابم / گفتار بهر خانه و هر انجمن این نیست

کارم بجهان نیست گرم کار بعشق است / یارم بجهان نیست اگر یار من این نیست

سلطان اگر این نظم تو دشمن بنیوشد / هم از ره انصاف بگوید سخن این نیست

درویش خوانده تو ز شادی و غم گذشت
در پیش مانده تو ز دیر و حرم گذشت

یک حرف از وجود دهانت دلیل ماست
گرچه بسی سخن به ثبوت عدم گذشت

هر کس که بر زمین تعشق قدم گذاشت
از هفت آسمان همه در یکقدم گذشت

آنکس که در کمند دو زلف تو بند شد
خود روزگار او همه در پیچ و خم گذشت

جور و جفات از دگران پیش می برم
چون من مسافری ز ره عشق کم گذشت

در بزم تو حدیث شب دیر یار من
بگذشت زود و چون نفس صبحدم گذشت

چون جام باده نظم ترا دور دور اوست
سلطان حدیث او ز حد جام جم گذشت

گر سبکروحان غم را بار سر بر گردن است
تشنگان آبرو را زندگی در مردن است

سر به تیغ جور اندازند بر پای دلبران
اندرین دوران نگر این شیوه دل بردن است

بگذر ای ناصح ز تیمار من و دل یکزمان
کار من غم خوردن است و کار دل خون خوردن است

برخلاف عالمی سوی تسلیم و رضاست
زانطرف بر عکس بی آزرمی آزردن است

از پی شادی جانانان هر که اندر جان خود
غم نه پرورد است اندر بند تن پروردن است

میفروشم عقل و دین را از دم پیر تو شیخ
گرمی بازار ما سوداییان ز افسردن است

طبع سلطان سرد شد چون قد او از سرو نیست
خاطر او چون گل دیوانه در پژمردن است

سر پیش تو بر خاک نهم طاعتم اینست / دین بهر تو بر باد دهم ملتم اینست

بر در تو نازم که نیازم بدو اینست / با رنج تو سازم که بجان راحتم اینست

تا با دگران انس گرفت آهوی چشمت / از آهوی چشم تو رم وحشتم اینست

در مجلس عشرت چو خوری می برقیبان / من خون دل خویش خورم عشرتم اینست

از شغل جهان درد سر و رنج دل افزود / در کنج خرابات روم خلوتم اینست

بی طاقتیم بین که بره پیش تو بادم / چون خاک بیفتم برهت طاقتم اینست

در گوش من این مصرع سلطان چه خوش آمد
سر پیش تو بر خاک نهم طاعتم اینست

بر سر او کمند بسیار است / پی آزاده بند بسیار است

از دم مار وکژدم زلفت / جان و دل را گزند بسیار است

بطفیل رخ و لب تو مرا / گل فراوان و قند بسیار است

نافه گو با خط تو لاف مزن / هرزه ریشخند بسیار است

جور بسیار بر دلم مپسند / دل من دردمند بسیار است

سرو را پست با قدت گفتیم / همت ما بلند بسیار است

گوی سلطان کم و پسندیده / حرف ناپسند بسیار است

تن بد فلکم جای امان مأمنم اینست
بتخانه ام اندر دو جهان مسکنم اینست

از دشمنی دل شده ام دوست بدلبر
ای دوست باین دل چکنم دشمنم اینست

ای شیخ من از آتش دوزخ نهراسم
آتش چکند گر تری دامنم اینست

خط بر رخ او کاشف احوال من آمد
آه دلم آنست دل روشنم اینست

یاقوت لب و مهر رخش دیدم و گفتم
نُقل و میم آنست گل و گلشنم اینست

گر جام بدستی بکفم گردن میناست
ور تیغ بدست است ترا گردنم اینست

سلطان چو به پیکار غم عشق برون شد
زخمی بسر زخم بزن جوشنم اینست

حاجی بحرم رو نکند گر صنم اینست
آید بصنم خانه و گوید حرم اینست

زیر قدمش کشته شوم بهر فدا و
دانم که شهیدان غمش را الم اینست

با رحمت او ز آتش دوزخ چه هراسم
دامان تری دارم و ابر کرم اینست

بر لعل تو جان دادم و این خوش ستمی نیست
یک بوسه از آن لعل ندادی ستم اینست

بر جام سفالینهٔ خود از چه ننازم
در مجلس رندان بدل جام جم اینست

من شاد شدستم که بغمهای تو یارم
تو شاد ز من نیستی ای یار غم اینست

سلطان چه شوی نیست هیچ از پی هستی
بر هستی خود بین که سراسر عدم اینست

شب مه من ببام جلوه گر است — رشک خورشید صحن و بام و در است
نسبت او بماه در خور نیست — روی خوی دیگر است و مه دگر است
پردهٔ آفتاب و ماه درد — گرچه رخسار او به پرده در است
یک سخن نیست و زلب و رخ یار — صد چمن گل هزار من شکر است
باخبرتر از و نه پندارم — بردر دوست هرکه بیخبر است
دلبرم با هزار ناز و ادا — چابک و عشوه ساز و فتنه گر است

عیب سلطان مکن گرت هنر است
که بهر عیب او بسی هنر است

جا نیست بجز جای توئی کدام است — بی نام تو نامی نه و نامی تو چه نام است
زود آچه حلال است برت خون دل — ویر است که خواب خوش من بی تو حرام است
در دام فتد سدره نشین مرغ هما نا — از کاکل و از خال تو تا دانه و دام است
از نیم نگاه تو زمین رشک فلک شد — ابرو و هلال است و رخت ماه تمام است
خور بر لب بام از پی نظارهٔ استد — از بهر نشستی اگرت جا لب بام است
در هجر تو یک لحظه مرا صد مه و سال است — در شوق تو تا عرش ایک دو سه گام است
کی غم خورم از باد و خورم تا چو سلطان — دوزخ شود م خلد اگر باده و جام است

باصد انداز ادا آن شوخ بی پروا گذشت
با هزاران فوج خوبی یار ما تنها گذشت

در بر غمدیدگان جز دیده گریان نماند
کیست کو زینگونه خندان بر در دلها گذشت

آنچنان افتاد بر چشمم نگاه وحشیش
کز سر دریا تو گوئی آهوی صحرا گذشت

هر دم آه گرم و باد سرد ما را همدم است
زین دو دم بر ما بسی گرما بسی سرما گذشت

شد همه اندوه من یاری بجز سندی ملال
تا بحال زشت من او با رخ زیبا گذشت

نی بمجنون آن ستم رفت است و بر کوهکن
آنچه از دست جفای یار ما بر ما گذشت

یکدمی سلطان ز خواب راحتش سر بر نداشت
گرچه محشر بر سرش با شورش و غوغا گذشت

هر کجا آن سرو موزون من است
زیر پایش جوئی از خون من است

لاله در صحرا شفق بر آسمان
از طفیل اشک گلگون من است

مار ضحاک است روز تیره ام
روی جانانم فریدون من است

در هوای سرد مهریهای یار
آتشم اخگر سینه کانون من است

بر زمین افتاده ام از آسمان
روز اوج بخت واژون من است

شد فسون درد دل شعرم ولی
در برت افسانه افسون من است

حرف غمهای تو سلطان گاه گاه
غمگسار طبع محزون من است

چیست با جان خودم کار چو جانان اینست
نیست پروای سرم گر سر و سامان اینست

گر زنی تیغ که سر بر نهم از فرمان
زانکه در ملکت ناز تو فرمان اینست

چشم مست تو چو اینست ز خود چون نرویم
چون نگریم چو اگر لب خندان اینست

واعظا چند تو وصف بت خود گویم
مقصد و معتقد گبر و مسلمان اینست

زاهدا چند دهی توبه دلم را از می
آنکه از توبه شود زود پشیمان اینست

آستینش مکش ای ناصح و تیغش بده
از پی کشتنم ار بر زده دامان اینست

گر ز دوران تو صد رنج رسد ای سلطان
گله بنیاد مکن عادت دوران اینست

شدم دلیر به بالینش کآشنا خفته است
ادب بگفت که هشدار دلربا خفته است

بخواب خوش به سر بستر گل است آن مه
چنان لطیف که در مهد گل صبا خفته است

عجب مدار ز رفتارش ار بلا خیزد
که پیش قامت و بالای او بلا خفته است

گذشت شب همه در جستجوی و بیداری
که ماه من به سرای کی و کجا خفته است

جدا ز خویشم و بی‌خوابم و به غم جفتم
از آن زمان که ز من یار من جدا خفته است

چرا نه چهره برافروزم از حرارت می
که از برودت مهتاب پارسا خفته است

تمام شب به خیال بت خودم بیدار
که گفت با تو که سلطان جدا خفته است

جان بچه کار آیدم گر بفدای تو نیست	در زنم آتش بدل گر بهوای تو نیست

نیست بدل حاجتم گر نه در و جای تو نیست	دل نبود گر درو منزل و جای تو نیست

این دل پر شوق را هست لقای تو خلد	خلد نخواهم اگر شوق لقای تو نیست

من بوفا یافتم هر چه بدو عالم است	رنج دو عالم ولی مثل جفای تو نیست

در ره عشق و وفا تا که مسافر شدم	منزل جان و دلم غیر سرای تو نیست

بسکه خطا کرده ام پیش تو سایم جبین	چین بجبین داشتن نیز خطای تو نیست

عمر ابد بخشدت بوسهٔ از لعل دوست
سلطان آب حیات عمر فزای تو نیست

ترا هر گه سر بیداد بود است	بچشمم نم بلب فریاد بود است

ندیدم خود نه از کس هم شنیدم	که از دستی تو جان شاد بود است

بیادت خویش را کردم فراموش	فراموشیت گرچه یاد بود است

ز جورت گشت تا آباد ویران	زمین ویرانه هم آباد بود است

فزودم آتش حسن ترا آب	وز و خاکم بدست باد بود است

من وحشی نخواهم زاد و سازے	چه سوزت ساز و در دستت زاد بود است

به بند تو چو سلطان شد گرفتار	بدنیا هر که او آزاد بود است

مثل صریر خامهٔ سلطان بخاک هند
خوش نغمه نالهٔ نی شکرفشان نیست

ساقی بده شراب که هنگام خواب نیست — یک دل نماندگان ز پی باده آب نیست
دانا بروز حشر کجا یابدم بهوش — در دست من اگر قدحی پر شراب نیست
آن ناتوانی که بچشم مه من است — زانسان توان به پنجهٔ صد آفتاب نیست
یاران شکستگی دل آمد درستیش — بی تاب هست دل اگرش پیچ و تاب نیست
کردی سوال جانم و گفتم جواب آن — بوس لب تو مسئله‌ای بی جواب نیست
آتش کنون بخرقهٔ سالوس خود زنم — آتش در آن سجاده که بر روی آب نیست

سلطان جواب چیست حیات و شباب را
جانت بفصل گل چو خراب از شراب نیست

ترا تا زبر طرز جور آزمائیست — به بین تا چه حدت سر بیوفائیست
چو آئینه درخانه پنهان چه باشی — نهفتن رخ خود هم از خودنمائیست
ز عاشق مجوئید راه هدایت — درین بادیه گمرهی رهنمائیست
چه حاصل بود زین گزین تر بدستم — که دست تهی حاصلم از گدائیست
شکست است ناصح دلم را ولیکن — شکست دل اینجا بهٔ ز مومیائیست

بیا ثنا وان بگلزار محبت | ز داغ سینه بین کار محبت
چو نی سوراخها در سینه ام شد | شنو حال دل افگار محبت
ز دو نیم صد گره در سبحه افتاد | نه بندم از چه زنار محبت
ز مهر سرو تو سوزیکه دارم | نمودم گرم بازار محبت
بپوشم حال خود از یار و اغیار | همینم هست اظهار محبت
هر انکس کو دوا جوید ز عیسی | خر است او نیست بیمار محبت

سر سلطان سبک بر دار از تیغ
ز دوشش بر فگن بار محبت

مستم ز غنچه وه که شمیم دهان کیست | در گل نشان عارض چون ارغوان کیست
یارب دل فسرده ما را ز باد صبح | پژمردگی شگفت گل بوستان کیست
خال کنار ابروی تو جان من ستد | گفتش قضا که کشته زاغ کمان کیست
هر کو شنید قصه بیدار بخت | خود گو درین زمانه چنین داستان کیست
گر مغز جان به پیش سگت ارمغان نهم | گویی که در گلوی سگم استخوان کیست
چون من که بی نشانی من شد نشان من | باری نشان بده تو که شان و نشان کیست
این عهد ما ز فتنه دجال بدتر است | بینم زمانه که ندانم زمان کیست

بپایش هر سر خاری فتد بغمخواری | براه کعبه هر آنکو برهنه پا اینجاست
بکار عشق شروعی نکرده ام و دیدم | که کار رهرو و جهان آخر و انتها اینجاست
نشسته اند بصدر جلال میخواران | ستاده واعظ بتقدیر پس چرا اینجاست
بروی گریهٔ ما خنده ها مکن ای برق | نگر ز سیل سرشکم چه ماجرا اینجاست
ز کینه شکوه و بر مهر شکر نیست مرا | که دوست دشمن و بیگانه آشنا اینجاست

هر آنکه گفت نیابی خدای در شاهی
بجا نگفت چو سلطان با خدا اینجاست

دهر را تلخی عیشم خوشگوار افتاده است | چرخ را ناسازی من سازگار افتاده است
همکنارم با خیال یار و از سیل سرشک | در کنار من چه بحر بیکنار افتاده است
هر شبی باشد دلم را با فغان خوش کار و بار | با شب هجرم چه ناخوش کار و بار افتاده است
در ره کعبه مکش ای حاجیم بهر خدای | پا ز رفتن مانده و دستم ز کار افتاده است
حال دل از من چه میپرسی تو ای غمخوار من | دور از یار و دیار افتاده و خوار افتاده است
تا که بردارد ز خاک او را بمهر و مرحمت | دل که اندر کوی او زار و نزار افتاده است

قول سلطان گوش دار و تکیه بر دوران مدار
کار دوران بین که بی دار و مدار افتاده است

سینه ام را جز غمت معمار نی — بی چنین معمار دل معمور نیست
کی کشم تصویر آن نازک میان — تا مرا دستی چو پای مور نیست
یک شکر لب می نیابم در جهان — گر نمکدان تو در وی شور نیست
روز دوری گر رسد نزدیک ما — دادن جان نیز از ما دور نیست

گر ره آواره ای سلطان چو تو
دیگری در شهر ما مشهور نیست

تا دست من بگردش پیمانه آشناست — از باده پا بلغزش مستانه آشناست
سر ساجد درش بود همچو عابدان — دل رند مشربی که بمیخانه آشناست
بیگانه شد بچشم همه آشنا مرا — تا چشم من بان بت بیگانه آشناست
نا آشنا بسبحهٔ صد دانه گشته ام — تا در نگه ز خال تو یک دانه آشناست
دل شد مخالف من و بیگانه و فا — وصفش بس اینقدر که بجانانه آشناست
کس نیست مونس من تنها بغیر غم — خوش وقت او که با دل دیوانه آشناست

سلطان بعشق غنچه لبی شمع چهرهٔ
با سوز و سوگ بلبل و پروانه آشناست

گر پیش آمده کز قامتش بلا اینجاست — قیامتی بسر عاشقان بپا اینجاست

جان بخشی رفتار تو در باد صبا نیست ・ در باغ ببالای تو یک سرو بپا نیست
از ذوق تماشای تو دل رشک بهار است ・ در سینه ام از انبهی شوق تو جا نیست
تا خادمی درگه تو پیشهٔ ما شد ・ مخدومی آفاق در اندیشهٔ ما نیست
عیسی نتواند که کند چارهٔ دردم ・ دردیست غم عشق تو کش هیچ دوا نیست
در مدرسه جز جنگ و جدل هیچ نیابند ・ خوش باش که در میکده جز صدق و صفا نیست
چون کرده مرا خوار و چرا گشته ندانم ・ زیرا که کسی را بر او چون و چرا نیست

سلطان چو بود خستهٔ یک نیم نگاهت
هر یک سخنش را دو جهان نیم بها نیست

بی خرد دانا نمودن مایهٔ دیوانگیست ・ با خرد کانا نمودن آیهٔ فرزانگیست
قطع اسباب تعلق خرمی بار آورد ・ خویشی اهل جهان هنگامهٔ بیگانگیست
مردمی عاشق شدن مردانگی جان دادن است ・ مردمی کردیم و اکنون نوبت مردانگیست
دور از من با رقیب روسیه همخانهٔ ・ با غمت در گوشهٔ عزلت مرا همخانگیست
با همه سوز دل اینجا کمتر از پروانه ام ・ زانکه گرد شمع گردیدن ز پروانگیست
دوستی با خوبرویان دشمنی با خویشتن ・ با نکویان آشنائی از خرد بیگانگیست
ناصحان مشغول پند و بند سلطان گشته اند ・ وا وا ازین دیوانگان و آه ازین دیوانگیست

بنوش باده که صبح بهار و فصل گل است — بفصل لاله و گل ترک فرض ترک مل است
ببند دل خلل انداز می فقیهان را — که خالی است دماغ فقیه و پر خلل است
ز راه دیده در آی و مرا بدل بنشین — نه بینم اینکه ترا در جهان کسی بدل است
کجا نشاط پذیرد زوال از می ناب — می و نشاط هم لایزال و لم یزل است
عمل درست بکن در نیاز نی بنماز — چو نیست نیت خالص چه حاصل از عمل است
ز رشک پیرهن جان چو گل قبا سازم — که تا چرا تن او را قباش هم بغل است

انیس خلوت سلطان بگفته حافظ
صراحی می ناب و سفینه غزل است

با انده تو زیستن از شادی نیست — در بند عشق ماندن از آزادی نیست
ناشاد باد خاطر من نه آنکه یار را — شادی که در دل است نه ناشادی نیست
از راه ترسناک چه باک است رهزنم — گر رهبری گمرهیم هادی نیست
شاگرد پیر میکده تا گشته ام همی — هر شهر و کوی شهرهٔ استادی نیست
تنها چرا خرامد اگر نه پسند خور — تنها خرامی من و بی زادی نیست
دل را بغمزه خست و بدام و زلف بست — گفتا که این طریقه صیادی نیست
سلطان صفت نه شادی ایام خرم — با انده تو زیستن از شادی نیست

سیاه روئی بخت است کان شعار نیست — سیاه روز ازل بین که روزگار نیست

بباغ من دم فصل بهار راه نیست — همیشه رنگ خزانی من بهار نیست

دوا مخر عبث از بهر من طبیب برو — که در دیار خرد هر که در دیار نیست

بپای دار ز عشق تو سر نمی پیچیم — گواه راستیم عشق پایدار نیست

چه غم ز منزل و ره پیاده پا رفتن — اگر که رهبرم آن طفل نی سوار نیست

ز هر دو دست بریدن در اختیارم نیست — فدای مال و سر و عمر اختیار نیست

ز بهر کشتن سلطان گر او دست تیغ بکف — خوشم از آنکه دل و دست او بکار نیست

از عکس روی یار نه یک خانه پر شداست — دیر و حرم ز جلوه جانانه پر شداست

خالیست خانه گر چه ز شمع رخش هنوز — اطراف خانه از پر پروانه پر شداست

گو خانقه ز صحنک پالوده پر شود — میخانه هم ز باده و پیمانه پر شداست

حرفی نگفته اند ز بیخوابیم وز آن — آفاق را دو گوش ز افسانه پر شداست

ای آشنا ز فوج غمت کشور دلم — چون شهر فتح گشته ز بیگانه پر شداست

حسن تو عقل را بجنون صلح داد از آن — بام و درت ز عاقل و دیوانه پر شداست

سلطان بدو بدست بهی بیش می فروش — از می شنیده ایم که میخانه پر شداست

گریه بر ابر کند چشم پر آبی که مراست — خنده بر برق زند این تب و تابی که مراست

عجب است از ستمت کش نبود حد و حساب — هم عجب از غم بیحد و حسابی که مراست

ای رقیبان ز دم ناوک آهم ترسید — طعنه بر نیزه زند تیر شهابی که مراست

صرف شد بر در هر مدرسه طفلی من — هدیه پیر مغانست شبابی که مراست

دوستان با صنم فتنه‌گر عربده‌جو — خوشتر از خون عدو نیست شرابی که مراست

بخت خوابیده بتهدید بمن میگوید — خواب از دیده برد این همه خوابی که مراست

نظم سلطان شنوی گر مزه عشقت هست — در دل آتش زند این نظم چو آبی که مراست

مست من برخاست جوش راح ریحانی نشست — جمع زلفش دید و سنبل در پریشانی نشست

چون بپا برخاست شور محشری بر پای خاست — فتنه پیش قامت او از گرانجانی نشست

تو چه دانی ای رقیب آداب راه و کوی دوست — رفتنم از دیده و باشد هم پشیمانی نشست

چون بکویش شاد بنشستم بغم برخاستم — زان نشده برخاست دشوار و باسانی نشست

گنج قارون بین بسان آب در خاک شد — رفت بر باد آنکه بر تخت سلیمانی نشست

از مسلمانان سلامت یکقلم برخاست است — تا ترا نقشی بدل از نامسلمانی نشست

گرمی بازار مرغان غزلخوان سرد شد — تا که سلطان در چمن بهر غزلخوانی نشست

هندو نه از هند برون آیی و ن آیی | با مردم دو چند توان همچو خران زیست

سلطان برو از کشور بنگاله بلند ن
از پی هنرهاست ابا پر هنران زیست

مرا عزیز من ای غمگسار خوار بگشت | غم نهان فلانم بس آشکار بگشت

بغمزه کشت مرا یار زلف و گرفت | دلش قرار بسان کسی که مار بگشت

بزار نالی چون حال زار خود گفتم | زکوی خویش مرا اندو زار زار بگشت

چه گویم از ستم تیر غمزه جانان | شگفت گل گل ما از خار خار بگشت

چرا نیافت خود او زندگانی جاوید | کسی که شمع بان شوخ گلعذار بگشت

کجا بصور سرافیل باز زنده شوم | مرا خرام خوش اسپ آن سوار بگشت

منم چو سبزه که مهرش بسوخت ای سلطان
زیم دوباره گرم یار بار بگشت

ای گریه خون فشان گل خندان رسید نیست | وز ناله درد بار که درمان رسید نیست

بیدل چرا نشویم چو دلدار میرسد | بیجان چرا بویم چو جانان رسید نیست

ای عمر همچو آب چرا میروی شتاب | آخر بجاه گور شتابان رسید نیست

در زیر چرخ از اثر جوش گریه ام | یکبار دیگر آفت طوفان رسید نیست

ماه من یک نگاه کرد و گذشت
طعنه بر مهر و ماه کرد و گذشت

ناوک عشق آن کمان ابرو
در دل از دیده راه کرد و گذشت

یزک عشق ترکتاز آورد
کشور دل تباه کرد و گذشت

خون ما خورد و از پی دعوے
آن دو لب را گواه کرد و گذشت

رانده ام از دو دیده یک دریا
نتوان زو شناه کرد و گذشت

بر زمین پا نهاد از مستی
خاک را سجده گاه کرد و گذشت

تاخت افراسیاب عشق کسی
بیژن دل بچاه کرد و گذشت

طفل عیاری از کله پوشان
سر ما بی کلاه کرد و گذشت

شب هجرش بدیدهٔ سلطان
روز روشن سیاه کرد و گذشت

آنکو بتمنای رخ سیمبران زیست
تا زیست پشیمان دل و خاطر نگران زیست

قارون شود از دولت دیدار نکو هرا
در کوچهٔ زرین کمران سیمبران زیست

بدبخت کسی کو بتمنای جنان مرد
خوشوقت کسی کو بغم خوش پسران زیست

دانی چه بود لازمهٔ صاحب نظری را
با خوش پسری چند چو صاحب نظران زیست

دیوانه ات از مهر تو تا مرگ نه برگشت
کاین مذهب او بود بران مرد بران زیست

وقف ره تو دیده و دل هر دو کرده‌ایم بر دیده نقش پایت و بر دل خرام تست

ای مشتری وصل تو صاحبدلان بجان در مصر حسن یوسف مصری غلام تست

این جسم نیم جان و دل نادرست من هر دو فدای روی چو ماه تمام تست

سلطان به بندگی تو با نام و ننگ زیست چون مرد نیز بندهٔ بی ننگ و نام تست

خواستم پیوند دل از مهر جانان برگرفت گفت برگیر از جان پیوند تو آن برگرفت

تا صفای باده اش پیداست در جام بلور خضر دل را بی کدورت آب حیوان برگرفت

تا شراب عشق شادان میخورم با نقل غم خاطر من صد هزاران مشکل آسان برگرفت

خورد چون مغزم رقیب سگ بجای استخوان جای مغزم استخوان پیکان جانان برگرفت

بار عشق تو که پشت آسمانها خم از وست برگرفتش این دل بیمار و آسان برگرفت

مدح سلطان دکن خوانم که از شاهان هند کس ندیدستم که چون او تیغ برّان برگرفت

شاه طیبو ابن حیدر آنکه تیغ تیز او از دکن آیین ظلم و رسم عدوان برگرفت

بر زبان تا راند وصف تیغ گوهردار شاه ریخت و نامه گهر چون خامهٔ سلطان برگرفت

چه نکته ایست که یک نقطه را لقب دهن است ز نقطه کم دهنش هست و اندر آن سخن است

آن نوبهار با قد و روی چو سرو و گل | منت خدای را بگلستان رسید نیست

وا من چه میزنی بکمر وقت کشتنم | خون شهید عشق بدامان رسید نیست

ای یار هوش دار که فریاد خاص و عام

از جور غمزهٔ تو بسلطان رسید نیست

گرد مهجور تو از خاک سوی گردون رفت | درد رنجور تو با جان بدر از تن بیرون رفت

پی لیلی صفتان چاک گریبان چو من | کس نیامد بجهان تا زجهان مجنون رفت

کس نگوید خبرش چیست بغیر از لب گور | بر لب هر که سخن زان دو لب میگون رفت

ای ستمگار غم و غصهٔ عشقت با من | اندک و کمترک نیست که بس افزون رفت

جای گریه است که در مجلس تو غیر رقیب | هر که دلشاد در آمد بدل محزون رفت

کیست از زمرهٔ عشاق تو کز دهر برون | از نم دیده نه با پیرهن گلگون رفت

دو سه گامی پی سروقدان بیش نزد

که نه از دیدهٔ سلطان دو سه جوی خون رفت

ای شهسوار توسن ایام رام تست | گردون کج خرام خرامان بکام تست

خون دل و سر و تن مجروح عاشقان | نقش و نگار کوی و در و صحن و بام تست

دایم نگاه لطف جناب حافظ تو باد | چون ثبت بر جریدهٔ عالم دوام تست

کرشمه ات نظری سوی عاشقان انداخت — صلاح هر دو جهان را بیک کران انداخت

بدست عاشق مفلس توانگر عشقت — زر درد و محنت و غم گنج شایگان انداخت

بدین یقین مسلمان که هست قرآن یک — دو عارضت بدو قرآنش در گمان انداخت

چو کرد و گرد رهت چشم دوستان روشن — چه خاکها که نه در چشم دشمنان انداخت

بدل شکستن من نازکیش نسبت کرد — دلم چو حرف میان تو در میان انداخت

مرا فتیله صفت مغز استخوان افروخت — چو سوز عشق تو آتش در استخوان انداخت

بروی خوب تو بد چشم با سلطان را
که ابروی تو یکی تیرش از کمان انداخت

هر که زاندوه عشق شادانست — خار و خس پیش او گلستانست

عاشقان را زبهر آن گل تر — خار در پای و چاک دامانست

جان فرستاده ام باستقبال — تیر دلدوز یار مهمانست

داد فرمان بخون من خط تو — نکشم سر که خط یزدانست

عشق خیاط زاده ئی ما را — سوزن مرگ و رشته جانست

نیم جان را کنم چه کار تمام — مشکل دهر پیشم آسانست

در دلم بر خلاف لاله باغ — سوز پیدا و داغ پنهانست

شکفت غنچه و بالید یاسمن پی آنکه | چو غنچه اش دهن است و چو یاسمن بدن است
شکایت شب هجر و حکایت زلفش | ز غصه های دلست و ز قصه های من است
بمن ز یوسف و چاهش مگو که یار مرا | هزار یوسف کنعان بیک چه ذقن است
بناز طرهٔ طرار خویشتن مشکن | دل شکستهٔ عاشق بهر شکن است
محبت زر و مال ای فلان مبر در گور | چو بهره ات ز زر و مال پارهٔ کفن است

هوای کوی تو در سر است سلطان را
چنانکه بلبل شوریده را سر چمن است

هر که با درد و رنج خرم نیست | دیو راه حق است آدم نیست
شور داریم ما ز بهر نمک | زخم ما را نیاز مرهم نیست
ملک فقر زیر خاتم ماست | جم وقتیم اگرچه خاتم نیست
صبح شادی این جهان ما را | سر مو کم ز شام ماتم نیست
کیست کو دیده زلف درهم یار | کش دلی همچو زلف درهم نیست
کیست در پیش یار ما کو را | از پس و پیش طعن عالم نیست

کمترین شعرت این غزل سلطانست
شاعری گرچه اندرو کم نیست

من چون سگ تو نیم بعزت | هر چند او در وفا چو من نیست

هر کو سخنت شنید سلطان
گفتا به ازین سخن سخن نیست

آنکه از دفتر عشق تو معانی دانست | هر چه جز مهر تو جانا همه فانی دانست
آه ما بود که بر یاد بهاران کردیم | باغبان جمنیت باد خزانی دانست
اوّل یوسفی ای ماه بحسن ار چه جهان | نیک نشناخت ترا یوسف ثانی دانست
گفت از جمله نشانهاست دهن گل دو بر منزل دوشش | هر که از منزل آن ماه نشانی دانست
عاشقت بر سر خود کوه بلا کرد سبک | بر تو یک معنی چو کوهی بگرانی دانست
نقطهٔ خال ترا دلشده ات آیه خواند | زیب هر هفت ترا سبع مثانی دانست

فکرت خصم باندیشهٔ سلطان نرسد
صدق این نکته باندیشه توانی دانست

تا سرم آشنای هوش شد است | خرقه زهد بار دوش شد است
عیب طامات خویش می گوید | شیخ از زرق خرقه پوش شد است
جز حدیثت نگوید و شنود | هر که حق گوی و حق نیوش شد است
سر راهی که رفته یک دم | سالها کوی گلفروش شد است

و پسند طبایع عشاق
شکرریز دان که نظم سلطانست

عشق را عار و ننگ از نام است — جان من آشنای دشنام است
گر بود دام رشته زنار — سبحهٔ شیخ دانه و دام است
دل من بر هزار نومیدی — کامگار است اگرچه ناکام است
لب لعل تو بادهٔ ناب است — چشم مست تو نقل بادام است
سنگ از طعنه ام مزن ای شیخ — بزم ما پر ز شیشه و جام است
در بناگوش و زلف یار ببین — کان چه خوش صبح و این چه خوش شام است

از دل و جان خویشتن سلطان
دوست ننگ و دشمن نام است

چون خد تو لاله در چمن نیست — چون قد تو سرو و سیمتن نیست
رنجد تن نازک تو از رخت — گر رخت ز برگ یاسمن نیست
خاموشی و گوشه گیری من — ذکرش بکدام انجمن نیست
پیش اعجاز لعل جانان — عیسی را جای دم زدن نیست
دل کوه غم تو می تراشد — او را هم پیشهٔ کوهکن نیست

دلربا تر از هزاران بهار است آن گلگون گنج
خوشتر از صد استغاثت آن خم ابروی تست

نیست ما را رای جز روی تو آه از رای ما
هست ما را شکوه از خوی تو آه از خوی تست

شیر را آهوی چشمت زخم بر پهلو زند
پهلوی شیر دل من زخمی آهوی تست

نام سلطان هر غزل را آبروی مقطع است
آبروی مطلع خورشید تابان روی تست

هر آنکه کفر مرا دید عین ایمان گفت
هر آنکه چشم مرا دید عین طوفان گفت

هر آنکه دید بهم زلف و عارض جانان
نشسته اند بهم هندو مسلمان گفت

در آستینم اگر صورت بتی است نهان
چو کعبه با یدم ای دوست پاکدامان گفت

بچشم هر که رسانید باد خاک رهت
ز عین روشنیش سرمهٔ سلیمان گفت

دلم نخست ترا ماه سخت دل دانست
چو دید رسم ترا یار سست پیمان گفت

چو خضر از لب شیرین یار در پرده
سخن شنید سخنها در آب حیوان گفت

چرا ز شوق ننالم که حافظ شیراز
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

هر که ز عشق تو خبر یافته است
ریش دل و خون جگر یافته است

یافت ز تیغ تو همانکس نجات
کو سر خود را چو سپر یافته است

نشنید و ندید چون تو گلی
نرگس و گل که چشم و گوش شداست

خم می گر خوریم معذوریم
قاضی شهر جرعه نوش شداست

بسخن تا کشود لب سلطان
لب اهل سخن خموش شداست

دل من عاشقانه افتاد است
در دو عالم یگانه افتاد است

دل عاشق که بی نشانی ازوست
تیر او بر نشانه افتاد است

تمنای وصل در کویش
او فتادن بهانه افتاد است

چکنم آه اشک خانه خراب
در خرابی خانه افتاد است

نگهش مایهٔ حنا بهاست
تهمتی بر زمانه افتاد است

کمرش را ندید کس بجهان
موی اندر میانه افتاد است

دل سلطان نست پیش جانانه
تن بران آستانه افتاد است

توتیای دیدهٔ عشاق خاک کوی تست
بوی عنبر نفحهٔ گیسوی عنبر بوی تست

نافهٔ آهوی خوبی گیسوی هندوی تو
آهوی صحرای شوخی نرگس جادوی تست

مومن و شن نهادی هست رویت این عجب
کز دو سو همسایه او را هندو گیسوی تست

چه طمع دارم از تو مهر و وفا   مهرت ای ماه من بجز کین نیست
سینه پر دارم از غم جانان   در دکانم متاع به زین نیست
بندهٔ عشق تا شدیم ما   کاهش کفر و خواهش دین نیست
دردمندم فتاده بر بستر   سر پرستم بغیر بالین نیست
بار عشقت چسان کشم که تذرو   همتر از وی چنگ شاهین نیست

شعر سلطان ملیح و شیرین است
خسرو آسا تمام شیرین نیست

از عشق هر آنکه سینه ریش است   بیگانه ز آشنا و خویش است
بسیار شنیده ام که در عشق   داروی دل فگار ریش است
ای تند خرام راهِ دنیا   مرگ از پس و گور تیره پیش است
زاهد چون نر بزان کوهی   ریشی دارد که چون حشیش است
پندارد شیر خویشتن را   زان روی که شیر قلب ریش است
بینید بصوف نمد پوش   گرگیست که در لباس میش است

سلطان غزلت که هفت بیتی است
نقشش از هشت خلد بیش است

بخت من از خواب تو بیدار گشت — شام غمم شاد و سحر یافت است

دل خبر تازه بپرسد ز گل — تا گل خود تازه و تر یافت است

آنکه ز انعام تو بخششی گرفت — اشک چو در روی چو زر یافت است

تلخ بود شهد بذوقش هر آنک — ذوقی از آن تنگ شکر یافت است

هر که بسلطان نرسید از غمش

باد بکف خاک بسر یافت است

آه من و ناله رباب یکیست — اشک من و گریه کباب یکیست

پیش آهم که شعله می بارد — جمله آبادی و خراب یکیست

یک سخن زان دو زلف گر نبود — روی جانان و ماهتاب یکیست

گرچه خوبان و دلبران در شهر — بیحساب اند در حساب یکیست

زاهدان را ببزم آن میکش — حرمت زمزم و شراب یکیست

بیکی زخم گشته به واعظ — صد سوال و دو را جواب یکیست

کی تفاوت سزد بذره و خور

دل سلطان و آفتاب یکیست

گل چو روی تو نغز و رنگین نیست — بوی زلف تو در همه چین نیست

سلطان نظمت شراب نابست		کافزوده نشاط دل ازویست

از سنگ زبان حاسدان ترس
کاید ناگاه بر سبویست

زدود سینهٔ من ابر بر زمین پیداست		سحر ز چاک گریبان و آستین پیداست
باب دیده نشانم اگرچه سوز درون		ولی زبانهٔ زهر آه آتشین پیداست
بصید یک دل مجروح من دو ابرویش		کمان کشیده و بنشسته در کمین پیداست
نهان بزیر لبش نیست خندهٔ شکرین		که زیر قطره یکی جوی انگبین پیداست
ز خجلت رخ او لاله سرخ و از شبنم		عرق بروش از آن روی شرمگین پیداست
گرش دو ساعد سیمین در آستین نهانست		ز چاک جیب تنی همچو یاسمین پیداست

غرور و نخوت و گردنکشی نیاید ازو
که خاکساری سلطان هم از جبین پیداست

جز آب دیده مرا شیر و شرابی نیست		بغیر سوخته دل در برم کبابی نیست
کجاست راهگذاری که دانهٔ اشکم		بزیر هر قدم من دری خوشابی نیست
عبث بروی زمینش مجو مثال و نظیر		بچرخ هم چو رخ ماهم آفتابی نیست
حجاب دیده ندارد نگار من زیرا		بغیر پردهٔ چشمش حجابی نیست

چیست بگو عشق اگر یار دل آزار نیست
نیست بود زندگی گر دل افگار نیست

از چه کنم طعنهٔ برهمن بت پرست
کعبهٔ دل چون تهی از بت عیار نیست

در همه جا یار ماست منزل دل منظرش
غیر حجاب نظر مانع دیدار نیست

روی بنا کس منه پشت بدیوار نه
بندهٔ دنیا بجز صورت دیوار نیست

با همه عالم مرا بهر تو صلح اوفتاد
لیک بکس جز منت کینه و پیکار نیست

آرزوت مردنم کار تو آزردنم
ور بزنی گردنم گویمت آزار نیست

نیست شگفت ار زغم خاطر سلطان شگفت
این دل زار ار نیست غنچهٔ گلزار نیست

عیسی نفسا کجاست بویت
مردیم در آرزوی رویت

پای طلبم شکست و چون سیل
غلطان رفتم بجستجویت

هر سو سخنم کنند یاران
خاموش منم بگفتگویت

یک موی ز هوات کم نسازم
گو شو تن من چو تار مویت

از بس سر بیدلان فتاد است
چون سنگ به رهگذار کویت

در کویت عاشقان بیدل
بر سر پویند جمله سویت

باشد ز گرم و سرد ایام
دلسردی ما ز گرم خویت

بس شکستند دل زین جام بلورین شراب | این بلورین آسمانها پاره‌های جام ماست
غنچه‌دلهای ما نشگفت از باد صبا | گرچه هر دم بر لب باد صبا پیغام ماست
صافی و روشن‌تر از صبح سعادت روی تیست | تیره و تاری‌تر از شام غریبی شام ماست

زینت آن روی روشن باشد آن زلف سیاه
آری آری کفر سلطان زینت اسلام ماست

سوز سودای تو دکانم سوخت | خانه و باغ و بوستانم سوخت
تا دگر ره بگلستان بنود | بال بشکست و آشیانم سوخت
طرفه دردم شنو که آتش عشق | یکجهان بود و دو جهانم سوخت
شهرهٔ شهر شد که در پیری | شعلهٔ حسن آن جوانم سوخت
ذکر آن لعل آتشین کردم | که یکایک لب و دهانم سوخت
آتش حسن آن رخ چو شمع | شمع‌سان مغز استخوانم سوخت
برق حسنش که نور هر بزم است | خوشه و خرمن امانم سوخت

از بیانهای گرم تو سلطان
خامه و دفتر و زبانم سوخت

بی تو موج نسیم شمشیر است | رگ گل بی رخ تو چون تیر است

سوال بوسه چو کردم جواب جان گفتم | گر آن سوال مرا غیر ازین جوابی نیست
مهربانی و لطف تو کی شوم مغرور | گر نیست لطف تو کاندر پیش عتابی نیست

زهی کلام تو سلطان که در جریدهٔ شعر
گزیده تر ز کلام تو انتخابی نیست

عاشقی روی تو بی پای و سراست | گو بگو هرزه دوان در بدر است
منزلت پر اکه بنا نیست درست | خشتهایش همه لخت جگر است
آه ما را بهوای وصلت | اثر این است که بس بی اثر است
پاس وز دیده نگاهت دارم | وز دوم از پاس عسس بی خطر است
تیغ ابرو چه کشی بر قتلم | ناوک غمزهٔ تو کارگر است
به طبیبان مبر ید احوالم | داروی درد سرم دردسر است

سرمه سا کرد فلک سلطان را
باز بر روی تواش هم نظر است

چشم مست گلعذران بادهٔ گلفام ماست | نوشخند پستهٔ شکر لبان بادام ماست
گرچه اندر دام صیادان بتانا یدولی | دانهٔ خال سیاه او بتانا دام ماست
چشمها در انتظار مهر ما چون سیم شد | رویها چون زر بهجر ماه سیم اندام ماست

دیدهٔ مرد خدا عیب نه بیند هرگز — عیب بین دیدهٔ مردیست که خودبین است

ما لگامی بسر توسن نفس افگندیم — منعما توسن تو دوران اگرت در زین است

از چه کین ای بت چین با من مسکین داری — کین نه آیینهٔ رخسار را روش و آیین است

آه ازان سرخ قبا غنچهٔ شاهسوار — سینه از عشق وی آتشکدهٔ برزین است

غم من یکسر سوزن بدلت نیست ولی — چشم سوزن ز غمت هر بن غمگین است

رفتن جان ز تن دلشدگان مشکل نیست — میروی از بر این دلشده مشکل این است

تو که سلطان بغزل پیرو سعدی گشتی — خسرو خوش سخنان را سخنت شیرین است

هر که از عشق تو فارغبال است — کی چو عشاق تو فرخ فال است

نوبهار آمد و بر گریهٔ غمین — خندهٔ نوگل خندان دال است

مرغ وصلت نه بچنگ آید از انک — شوق ما جوجهٔ بی چنگال است

نام تو نغمه زن اسماع است — قول تو جان تن اقوال است

روی تو دایرهٔ حیرت ماست — مرکز وحشت ما آن خال است

پشت پای تو به از روی گل است — سر او پای ترا پامال است

شعر سلطان نگر آمد بزبان — که زبانها شعرا را لال است

بیدلم با کار نتوانم نشست	باغم بی یار نتوانم نشست
گرمی بازار نتوانم نشاند	بی سر بازار نتوانم نشست
سیر نتوانم شد از دیدار و نیز	تشنهٔ دیدار نتوانم نشست
جبهه پوشان در و سر دارم از آن	با چنین دستار نتوانم نشست
تا پس در دیده ام رخسار یار	در پس دیوار نتوانم نشست
چند گوئی ناصحا پیست و بلند	با تو ناهموار نتوانم نشست

چشم مستش دیدم ای سلطان از آن
لحظهٔ هشیار نتوانم نشست

تا رخ سادهٔ تو رشک گل رنگین است	رشک بیجاده زغم اشک من مسکین است
خجل از طلعت روی تو بتان چگل اند	پیش زلف تو چو گل نافهٔ مشک چین است
روی جانا بگه خنده تو گفتی ماهی است	که قرین گشته و تنگ آمده با پروین است
از چه باد در و سری عشق نسازد عاشق	خانه پر مشک از آن سلسلهٔ مشکین است
تو به بالین من آ تا بعدم بگریزد	اجل من که ستاده بسر بالین است
در هوای غم عشق تو تدرو دل من	بین که پروانه گهش و گه شاهین است
دختران را همه کابینه رو زیور باشد	بجز از دختر رزکش دل و جان کابین است

زدم دستی بدامان محبت — گرفتم خویش گریبان محبت
محبت عید جان عاشقانست — که بادا جان بقربان محبت
ز داغ سینه ام منت خدارا — شگفت ای دل گلستان محبت
ز بیدردان چه جویم داروی درد — چو باشد درد درمان محبت
دو رخسارت بهار باغ خوبیست — دو چشم ابر نیسان محبت
ز فرمان محبّان سر نتابد — هرانکو برد فرمان محبت
محبت نامهٔ عشقت دلم را — بیاد است از دبستان محبت

به بین در شعر سلطان بی عداوت
که هر بیت است دیوان محبت

آه من برق درخشان شده است — اشک من لعل بدخشان شده است
مومنان سنگدلی بگذارید — کفر من پشتی ایمان شده است
توبه کردم به پشیمانی و باز — دلم از کرده پشیمان شده است
دست در چاک گریبانم نیست — غم من دست و گریبان شده است
سخن معجز حسنش بشنو — لب او چشمهٔ حیوان شده است
از که پرسم خبر خاتم خویش — دیو بر تخت سلیمان شده است

نیست غم غمگسار اگر این است — چه غم از مرگ کار اگر این است
هم دم رستخیز از مستی — برنخیزم خمار اگر این است
از چه گل گل شگفته می نشوم — در دلم خار خار اگر این است
بیکسی در دیار نیست چو من — چیست غربت دیار اگر این است
سر نتابم دمی ز بیتابی — کاکل تابدار اگر این است
گرد ما هم بدامنش یکروز — میرسد روزگار اگر این است

تنو سلطان ز گردش ایام
نیست غم غمگسار اگر این است

خواهی گرت بهار دهد ای نگار دست — رنگین بکن ز خون من دلفگار دست
دستی بدست من زنه و جان در عوض ستان — هستی اگر رضا پی پیمان بیار دست
تا زلف تو شکست سراپای خویش را — خواهم شکافته بودم شانه وار دست
ای عشق پایدار من پایمردی — ای عقل نابکار تو از من بدار دست
در آرزوی وصل تو بگشاده می کنار — بستی اگر نه طالعم از هر کنار دست
از تو ندارم امید وفا و فاق چشم — از من بدار ای فلک بی مدار دست
سلطان ز بس زده است بسر دست ای عجب — کارش ز دست رفت و ز نقشش نگار دست

بعد عمری چون سگ خود خواندن دلبر مرا		آیهٔ توقیر من شد مایهٔ تحقیر نیست

چند مینالی تو سلطان در دل سنگین او
نالهات را کارئی آه نرا تاثیر نیست

تنی چو موی مرا زیر پیرهن باقیست		بو علاقه روان مرا تن باقیست
برآ ببام چو ماه تمام ای جانان		که نیم جان مرا هم برامدن باقیست
بدور گردن من نیست رشتهٔ زنار		زجور دست جنون تار پیرهن باقیست
زبهر آنکه باغیار داد پروانه		هزار شکوه ازان شمع انجمن باقیست
چه خواهی از تن بیجان من بگوای شیخ		مراکه در غم جانان نه جان نه تن باقیست
نماند باقی عشق از وجود من چیزی		همین نشانی و نامی است کان ز من باقیست

هوای روی تو جانا که رشک یک چمن است
درون سینهٔ سلطان چمن چمن باقیست

نه بینم روی زاهد تا قیامت		ندارم نیز کاری با قیامت
چه دانی واعظا اوصاف او را		بهشتش رو بو د بالا قیامت
گردیدست از هواداران عقبی		بجز بالاش در دنیا قیامت
زپا افتم شبی در کوی جانان		کنم در کوی او برپا قیامت

هرکه دریوزه گر است از دریا
گر گدا بود که سلطان شده است

در دلم تا دم مردن غم جانانه نشست
که دمی در برم آن دلبر بیگانه نشست

دل چون سنگ تو از زاری ما آب نشد
مشعل طور کجا از پی پروانه نشست

ناصحا ما و تو با هم نه نشینیم خوش است
نه شنیدیم که فرزانه بدیوانه نشست

خلق را سبحه ات ای شیخ کشیدند بدام
الله الله چه خوش است نقش بدین دانه نشست

گشت از بادهٔ غم ساغر عمرش لبریز
هرکه در بزم تو بی ساغر و پیمانه نشست

خانه گر بر سر آن مرد نشیند غم نیست
هرکه در فصل بهاران بغم خانه نشست

کلک سلطان بغزل نقش بلاغت بنشاند
لله الحمد که آن نقش بلیغانه نشست

طوق بهر جو هر گلویم را به از شمشیر نیست
خانه خوشتر مرا از خانهٔ زنجیر نیست

در جوانی یک شبی در خواب دیدم زلف یار
تا به پیری جز سیه روزی مرا تعبیر نیست

دیده تصویر بت من کیست از صورتگران
کز تحیر پای تا سر صورت تصویر نیست

دامن افشان او ز بزم وصل تا برخاست رفت
خاطرم را جز غم هجران گریبان گیر نیست

لطف یاقوتش نیاید هیچ در تقریر ما
خامه را در وصف خطش قوت تحریر نیست

سخن نار و خلد و بیم و امید
بهوای دهان گلرویان
گرچه رازم بروز افتاد است

واعظا کی شنفتنم هوس است
غنچه آسا شگفتنم هوس است
از تو باری نهفتنم هوس است

با تو از بی زبانی سلطان
سخنی چند گفتنم هوس است

بجانم متصل در جد آئینست
بعهد آن وفا دشمن جفا دوست
بروی خاک آن بالای بالا
صفای روی جانان را چه گویم
سری خواهی سری خاک در نه
خطائی آهو انند آن دو چشمش

شکست خاطر اینجا مومیا ئیست
رواج راه و رسم بیوفا ئیست
بلائی از بلاهای سما ئیست
نمک پرورده روش صفا ئیست
در اینجا خاکساری کیمیا ئیست
دو زلفش ناف آهوی خطا ئیست

بسی فرخ تر از اکلیل سلطان
بچشم عقل کشکول گدا ئیست

جز روی تو آرزو نمانداست
ماند از مرد نام نیکو

جز خواهش روی تو نمانداست
از گل هر چند بو نمانداست

فتد گر وعدهٔ وصلش بامروز
شمار دگر مرا از جمع احیا
شود امروز بی فردا قیامت
برانگیزم تن تنها قیامت

کند سلطان اگر در هر غزل سحر
قیامت میکند اینجا قیامت

او فتادیم ز پا از دستت
بر سر افتاد بلا از دستت
قدر انداز چنانی که بخلق
میرسد تیر قضا از دستت
شوم از بند ها چون بشود
بندم از بند جدا از دستت
چون تو کشتی نتوان گفت چرا
کی سزد چون و چرا از دستت
کردم ای غنچه دهن در گلشن
همچو گل جامه قبا از دستت
سایه سان بر قدمت می افتم
هر دم ای نور خدا از دستت

بندهٔ مهر و وفا شد سلطان
دیده زان جور و جفا از دستت

بر سر خار خفتنم هوس است
خار زان راه رفتنم هوس است
زان نخوابم دمی که تا دم صور
بخیال تو خفتنم هوس است
تا بدرج دهانت چشم فتاد
گوهر اشک سفتنم هوس است

بسکه ترا هوس صید و ذبح ماست — صیدی چنین کجاست که او بسمل تو نیست

ای سرور کجاوه‌نشینان درین سفر — نبود مسافری که پس محمل تو نیست

جان و دلی شکسته ببازار عاشقی — جنسی گران بهاست ولی قابل تو نیست

خوش دل ببزم رفتن و ناخوش برآمدن — جانا جز این نصیب من از محفل تو نیست

مشغول کار و بار جهان خراب را — بی شغل می شمارم اگر شاغل تو نیست

سلطان ز مهر جان همه را خانه روشن است
مه روی تو کجاست که در منزل تو نیست

بفکر سفر تا نگارم نشسته است — که فارغ ز غم در دیارم نشسته است

بصد زینت و زیب در خانهٔ زین — ببینید کان شهسوارم نشسته است

بحرفی از آن لب امیدم روا کن — بلب جان امیدوارم نشسته است

چه غم گر نشینم به بستر غم — ببالینم ار غمگسارم نشسته است

نه برخیزد از شست شوی زمانه — بدامان او گر غبارم نشسته است

قرار از دل من گریزد و بنشست — گر او در دل بیقرارم نشسته است

نشستم بفکر و بغم همچو سلطان
بفکر سفر تا نگارم نشسته است

پاک دیده کجاست کز دو عالم
بهر تو بچار سو نمانداست

زاهد همه مدح خویش گوید
در عالم راست گو نمانداست

ریزد شیخ آب ما همانا
آبش ز پی وضو نمانداست

پوییم چون باد سوی صحرا
در شهر چو آبرو نمانداست

درویش ترا که هست سلطان
جز روی تو آرزو نمانداست

ای نفس سردان دلم از غم گداخت
سوخت جان و ز تابشش دل هم گداخت

گر ز آتش میگداز د جسمها
جسم من زین دیدهٔ پرنم گداخت

آئینه در کورهٔ آئینه گر
گرچه بس بگداخت چون من کم گداخت

تا ز سوز چشم دل آگاه شد
بر من از رحمت دل مرهم گداخت

آسمان چون کوره خندد از خوشی
تا مرا در بوتهٔ ماتم گداخت

ز آتش رشک سفال کهنه ام
از سر نو باز جام جم گداخت

گرچه سلطان کوه استقلال بود
آخر از درویش کم گداخت

غیر از نفاق و جور در آب و گل تو نیست
یکذره مهر و لطف چرا در دل تو نیست

ای گل خود رو بهین روی دوست / از کجا داری تو رنگ و بوی دوست
باد سنبل بر سرش زانو زند / تا شد است آن زلف همزانوی دوست
تا کجا از نکهت خود دم زنی / نافه شرمی پیش گیر از موی دوست
در مسلمانی چه دیدی زاهدا / گر ندیدی طرهٔ هندوی دوست
گرچه از پا اوفتادم ناتوان / حشر ره پا میکنم در کوی دوست
دشمنی با من کنی ای آسمان / تو مگر آموختی خوی دوست

نظم سلطان در جهان آورده است
معجزی چون غمزهٔ جادوی دوست

هر کجا روی نمائی گل و گلشن آنجاست / هر طرف راه روی نکهت لادن آنجاست
از رخت گلشن اگر شرم کند می زیبد / رشک گل داغ سمن غیرت سوسن آنجاست
بمقامی که زند چاک گریبان عشقش / ننگ و ناموس کم از رشته و سوزن آنجاست
بی سبب نیست گر از صحبت دل نالانم / نبود عیش در آنجا که دشمن آنجاست
ای منیژه ات چو کنیز آه که چاه ذقنت / دل آزادهٔ من بند چو بیژن آنجاست
آه سردم بسر خرمن عمرم باد است / نگه گرم فلان برق بخرمن آنجاست
آستینم بسوی کعبه مکش ای حاجی / کعبه در دین من آنجا که بت من آنجاست

بیا برخیز و خوش بنمای قامت | ببینم تا که دارد استقامت
چو از بهر وضوی توبه رفتم | در افتادم بدریای ندامت
گرفت ابروش تیغ ناز در جنگ | ز من گم گشت تا نون سلامت
ورد ناصح گریبان تا بدامان | گر آویزم بدامان ملامت
دلم از صومعه برخاست یکسر | بمیخانه چو دادندم اقامت
مرا تا منزل آن نامسلمان | مسلمانان رسانید از کرامت

نشست اندر دلم این قول سلطان
که برخیزد از آن قامت قیامت

خورم خون دل و لخونم ای دوست | ز بند عقل و دین بیرونم ای دوست
بمیخانه فزاید عقل و هوشم | بپای خم چو افلاطونم ای دوست
غم من از چه و چون درگذشت است | بغمهایت چه گویم چونم ای دوست
بحسن افزونتری از لیلی و من | بسی مجنون‌تر از مجنونم ای دوست
پری گرچه بگیر آرم بافسون | نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست
غم عشقم ز وامق بس فزون است | ز وامق من بعشق افزونم ای دوست
چو سلطان از جفای هر دشمن | خورم خون دل و لخونم ای دوست

وای محرومی من ناکام | که سبو بر کنار جو بشکست

دل سلطان ز سردمهری یار
چون دل غنچه تو بتو بشکست

بوی مویت نسیم بستان داشت | باغ رویت بهار نیسان داشت
خضر چون لعل روح بخش تو دید | گفتگوها بر آب حیوان داشت
این دل بیقرار را بی تو | چه کنم بر قرار نتوان داشت
چشمت از جادوی نکرد کمی | گرچه رویت نشان قرآن داشت
داد آخر بسخت جانی جان | هر که او یار سست پیمان داشت
نقد شادی به نسیه داد هر آنک | گوش بر حرف پارسایان داشت

تیغ مژگانت گرچه خونش ریخت
لعل تو خونبهای سلطان داشت

بی روی تو دل را هوس شور نماندست | هم تاب و توان در تن رنجور نماندست
در میکده دهر ز سرمستی چشمت | سر نیست که شوریده و مخمور نماندست
یک خانه ندیدیم بویرانه عشاق | گر کنج غم عشق تو معمور نماندست
پنهان چه کنی روی چو در شب زلفت | خورشید رخ تو شب دیجور نماندست

هر کجا نظم تو سلطان بزبان میگذرد
بینوا نغمهٔ مرغان نوازن آنجاست

جان و دل تمامت عالم بکار اوست
عضوی نماندکان ز عطایش نیافت بهر
آن دل که بیقرارتر از نور برق بود
بختم چو زلف اوست چرا همکنار ماست
شد شرمسار منت تیغ تو گردنم
از روی گل ولم نگشاید بسیر باغ

جان بیقرار زو شده دل داغدار اوست
بر سینه داغ اوست بدیده غبار اوست
در سایهٔ دو زلف نگاری قرار اوست
زلفش مراد ماست چرا در کنار اوست
منت زهر که مرد کشد شرمسار اوست
زان روی کاندرون دلم خار خار اوست

سلطان مثل ایک دلا صید عشق شد
عشقست حجره که دو عالم شکار اوست

چون برخ زلف مشکبو بشکست
خارم از پا نیامده بیرون
سر بی مغز محتسب شکنم
بر خطا بس شکسته ام توبه
خواستم کز غمش کنم فریاد

سنبل از تاب مو بمو بشکست
پای در راه جستجو بشکست
کو مرا جام باکدو بشکست
بغضب زاهدم سبو بشکست
بانگم از غصه در گلو بشکست

مهربان بود دلم پیش و کنون
در پس من چه عدو افتاده است

از کف سبحه و سجاده فتاد
تا بکف جام و سبو افتاده است

تا سگ او شده ام از غم عشق
استخوانم بگلو افتاده است

زلف را بر قدم او سلطان
او فتادن چه نکو افتاده است

مرغ دل ما را خم دو زلف تو دام است
صیدی که درین دام نیفتاد کدام است

زان نیم تبسم بدو نیم است دل من
کارش ولی از نیم نگاه تو تمام است

هم طوطی و هم بلبل و کبک است نگارم
طوطی خط و بلبل سخن و کبک خرام است

یک جرعه ز جام تو بکام ار آید
دوران بمراد من و ایام بکام است

آن آب که با باده بیامیخت حلال است
وان آب که بی خون ز نهست حرام است

در خط مشو از گردش ایام تو سلطان
کش صاف پی درد و صباح از پس شام است

در کوی خرافات گرت نام و نشان نیست
در کنج خرابات ترا جاه و مقام است

از کوی تو جانا بتماشا نتوان رفت
دل مانده در آنجا بدگر جا نتوان رفت

تا پای دل است بسته بزنجیر تمناست
یک گام سوی عالم بالا نتوان رفت

کج شد چو کلاه تو بدستوری غمزه — دستار چه شیخ بدستور نماند است

گر شیخ بنزد یک خودم جای نداد است — باری ره میخانه بسی دور نماند است

در باخته سلطان همه در عشق می و نی

بر آخور او جز خر طنبور نماند است

سر کویت که فردوس جنان است — درین عالم بهشت عاشقان است

بلا باشد و صبح آن بنا گوش — نترسم زو که شب اندر میان است

چه میپرسی ز چرم و استخوانم — سگت را لقمهٔ بی استخوان است

تو یکتایی و اندر جستجویت — شتابان هفت ملت و دو جهان است

نه بیند کس بسوی نرگس مست — بستی خوابت از در گلستان است

بتاج شه فرو ناید سر من — چو خاک پایت ای سرو روان است

حدیث زاری و اندوه سلطان

کهن چون داستان باستان است

تا گذر بر در او افتاد است — پای من از تک و پو افتاد است

از نظر لعل بهفتاد مرا — تا نظر بر لب او افتاد است

طبل پنهان چه زنم زیر گلیم — طشتم از بام فرو افتاد است

خانهٔ دین و دل عشاق را ویرانه کرد
این بلای عاشقی کش خانه ویران باد چیست

گنجها از یاد او اندر دل ناشاد ماست
کس چه میداند درون خاطر ناشاد چیست

دامن افشان مگذر از خاک مزارم ای صنم
در رهت من خاک گشتم در سرت این باد چیست

ای دل آزادان ز حرف عشق من خامش کنید
شد دل من خود بدامش طعنه بر صیاد چیست

ناصحان از پند و بندم یکزمان فارغ شوید
بند شد راه صماخم باز این فریاد چیست

آهن فولاد ای سلطان دل او را مخواه
با دل سنگین آن بت آهن فولاد چیست

زان در سرم ای مدعیان عجز و نیاز است
کز خاک خرابات مرا جای نماز است

از صومعه دلتنگم از آن دم که شنیدم
می وقف و سبیل است و در میکده باز است

کوته نکنم دست ز دامان تو هر چند
دست تو بآزار من زار دراز است

راز من عاشق بسر روز فتاد است
تا روی تو چون روز و دهان تو چو راز است

چون شمع فشانندهٔ نور است رخ او
چون موم گدازان تنم از سوز و گداز است

هر بت زند از پرتو روی تو اناالحق
زان مهر بتان عشق حقیقت ز مجاز است

سلطان شد اگر بندهٔ معشوق عجب نیست
یک شمه ازین قصهٔ محمود و ایاز است

در بحر شناسای حق تن بشناده — با گام گران سیر بدریا نتوان رفت
دل صاف کن از چرک هوا زانکه بدوست — جز پاک ز آلایش هوا نتوان رفت
خواهی تک و پوی تو بجائی رسد ای دل — رهبر ز جنون کن پل و انا نتوان رفت
آسوده لاره بدر عشق چه جوئی — بی خستگی پیش مسیحا نتوان رفت

ای شورش محشر سر سلطان شده در خواب
برخوابگهش با همه غوغا نتوان رفت

کس نیست در جهان که نه او مبتلای تست — هر بیدلی و اهل دلی در هوای تست
آب بقاست دیدن آن روی آتشین — ای خاک بر سری که نه در وی هوای تست
بیگانه شد هر آنکه ز خویشان بمهر تو — بیگانه اش مگوی که او آشنای تست
بر قامتت قبای بقا دوختند زانک — از رشته های جان همه بند قبای تست
با مدعی اشاره با برو همی کنی — دانسته ام که کشتن من مدعای تست
چون بر سرم جفا برضای تو میرود — فرمان برم رضای من اندر رضای تست

دشنام از لب تو بسلطان چه دلکش است
مانند آنکه از لب سلطان دعای تست

با قد دلجوی تو ای گلبدن شمشاد چیست — پیش فردوس رخت خلخ چه نوشاد چیست

در حریم کبریایش زاهدان را راه نیست / کس بجز رند خراباتی بران درگاه نیست

گر ز سر عاشقی میخواهی آگاهی دلا / بیخبر شو بیخبر زین سر کسی آگاه نیست

ترک همراهان بگو وز رهبران بیگانه شو / کاندرین ره راهدان جز رهبر و همراه نیست

پرّهٔ که را بچشم کم مبین ای هوشیار / جان ستاند کوه غم گر ناله جانکاه نیست

آسمانی دیگری زاید ز دود آه من / وو دوان آسمان گنجای دود آه نیست

بر زمین این نکته روشن ز خورشید آمد است / همچو پشت پای او بر چرخ روی ماه نیست

جوی سلطان را چو جوئی از گدایانش نشان / زانکه آن درگاه والا را گدا جز شاه نیست

بیا که پیر مغان دست جود بکشاد است / صلای عیش بهر شیخ و شاب درداد است

بر آب انگور ای دل بنای عیش بنه / بملک جم منگر کان بناش بر باد است

اگرچه هست زیاد منت فراموشی / فراموشیت مرا لیک رفته از یاد است

مرا به بندگیت حاصل است آزادی / مدا کسی که ازین بند گشته آزاد است

کنار من که ز آب سرشک دریاییست / محیط انده او را کنار افتاد است

جهان هر آنچه بتو داد باز بستاند / تو دل بمال منه و بجود بکشاد است

کنون چه بیم ز ویرانی است سلطان را / چو ملک سینه او از غم تو آباد است

جان ز تنم شد ولی عشق تو از جان نرفت
خواهش وصلت نکاست کاهش هجران نرفت

از ره کعبه کرا آبله در پا فتاد
گر ز پی دلجوئیش خار مغیلان نرفت

از خم زلف تو دل زخم خورد زانکه گوی
زخم همی تا نخورد از خم چوگان نرفت

پیرهن یار من تهمت چاکی ندید
یوسف آزاد من جانب زندان نرفت

هر که بدرد و یار دلارام یافت
بیهده چون بلهوس در پی درمان نرفت

گوشه مردم گزین سیرت عنقا طلب
گنج روان در نیافت هر که بویران نرفت

گرچه سرش خاک شد بر در ای سیم تن
خواهش خاک درت از سر سلطان نرفت

درد عشق تو اختیار من است
غمت ای یار غمگسار من است

دادن دل باختیار نبود
دادن جان باختیار من است

نیست پیکان تیر در دل زار
نوک مژگان دلشکار من است

من که در انتظار او مردم
روز محشر در انتظار من است

بنگری گر شکافیم سینه
کز نهانم چو آشکار من است

گلستانست لاله زار دلم
لب جو چشم اشکبار من است

روز هجر همدم توئی سلطان
مونس شب خیال یار من است

نگاهش که در دلبری یار اوست — کرشمه یکی شمه از کار اوست

ندیدن سوی گشته خویشتن — نگر اندک از لطف بسیار اوست

همه عمر بیخوابی عاشقان — ز آوازه بخت بیدار اوست

چرا در جهان غم خورم خیر خیر — چو غمخوار من تیغ خونخوار اوست

چو اقرار او مشکل انکار ماست — پناه خداوند ز انکار اوست

بچشمی که از منظرش بنگرم — شب و روز چشم بدیوار اوست

مسیحا مداوای سلطان مکن
طبیب دلم چشم بیمار اوست

زلف تو گر مار سیه پر سم است — مهره آن لعل تو عیسی دم است

ریش دلم دید و بگفتا بطنز — سونش الماس ترا مرهم است

مایه من جان و دلی بیش نیست — ارزد و لعل تو دو عالم کم است

چرخ بنا کرد نه یک خوش سرای — کش نه بناتی بزمین غم است

وعده فردات قیامت کند — سستی عهد تو بسی محکم است

ز آتش دوزخ چه شکایت مرا — شکر خدا دیده من پر نم است

غم مخور از شادی من حاسدا — شادی سلطان همگی ماتم است

گر باده ام از خُم نیاز است
بدمستی من به از نماز است

از سوز و گداز من چه پرسی
سوز است بجان بدل گداز است

تلخابهٔ مرگ نوش جانست
چون از کف یار دلنواز است

گر بست در حرم بروی ام
صوفی در میکده فراز است

در وادی خشک زار میری
بی سازت اگر سر حجاز است

من شمع بساز من بسوز است
من عودم و سوز من بساز است

سلطان چه روی بوصف نقش
کوتاه کن این سخن دراز است

دل را از درد عشق تو جانا گزیر نیست
دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

باشد همین نشان شکسته دلت درست
کز پا فتاده است کسش دستگیر نیست

بی بند عشق دعوی آزادگی خطاست
آزاد نیست آنکه به بندش اسیر نیست

ای ناصح از نصیحت و پندم زبان ببند
در سینه ام دلیست که فرمان پذیر نیست

گر خار و خس نشیمن عشاق شد چه عیب
بر آستان عشق از این به سریر نیست

راه عدم روا ر طلبی همت ولا
زین باغ هیچ مرغ ترا هم صفیر نیست

نیکی کنی اگر سوی سلطان کنی نظر
ای آنکه مر ترا ز نکویان نظیر نیست

یاران شراب و شاهد طنازم آرزوست
آمد بهار جوش جنون بازم آرزوست

دل را هوای دیدن رفتار کبک نیست
ناز و خرام دلبر طنازم آرزوست

من گوش بر فسانهٔ واعظ نمی‌نهم
نقل و شراب و ساقی و مسازم آرزوست

ناصح برو بنجانه که آباد خانه‌ات
مستی خراب خانه براندازم آرزوست

پروانه‌ام ز سوختنم نیست بیم جان
ای شمع و گرد تو پروازم آرزوست

گر نیست آن محل که بروی تو بنگرم
از پشت پرده زان دهن آوازم آرزوست

سلطان هند بس می شیراز خورده‌ام
دُردی ز جام حافظ شیرازم آرزوست

جز درد تو غمگسار من نیست
ترک غم و درد کار من نیست

ای مایل سیر باغ و بستان
بستان چو روی یار من نیست

خوبست ز جان کنار گیرم
جانانه چو در کنار من نیست

آنجا که ز جور او حسابیست
گر کشته شوم شمار من نیست

در مجمره اخگریست سوزان
در سینه دل فگار من نیست

آسیمه سرم ز دست این دل
دیوانه باختیار من نیست

یاران غم هم خورند سلطان
این رسم بروزگار من نیست

در دلم داغها گلستانست / سینه ام درد را دبستانست
زاغ کلکم بداستان خوانی / همدم بلبل گلستانست
نیست زلف سیاه گرد رخش / جدول مشک در قرآنست
در بت من خدای را نگری / زاهد اگر دلت مسلمانست
چشم بیمار ناوک افکن یار / سبب رنج تندرستانست
سخن خویشتن پرست مگوی / هوش کن بزم می پرستانست

باشد این نظم رشک آب حیات
چون نباشد کلام سلطانست

دهنت غنچهٔ گل در چمن است / هم تنت رشک گل یاسمن است
بشکنی آن سر زلفت که درو / دل عشاق تو در هر شکن است
ما فگندیم سپر پیش تو لیک / زان طرف چشم تو ناوک فگن است
ناصحا پند تو کی گوش کنم / تا مرا هوش بسر جان بتن است
داستان من و عشق جانان / داستان صنم و برهمن است
غزلم بشنو و در باغ مرو / نغمه زن مرغ چمن کی چو من است
همچو گل جامهٔ جان سلطان را / چاک از حسرت آن پیرهن است

ور تن دردمند تا جانست — آرزوی وصال جانانست
نگشائیم دیده تا در دل — شوق پیدای یار پنهانست
با تو زندان بود چو باغ بهار — بی تو باغ بهار زندانست
شادمانی بجانم از غم تست — بی غمی از توام غم جانست
شور بختم چنانکه بر زخمم — شکرین خنده ات نمکدانست
از چه بیباک فتنه ره نزود — که دو چشم تواش نگهبانست

بستر خاک این گدایت را
خوشتر از خوابگاه سلطانست

بی تو حالم مپرس چون است — دل خون شد و اشک لاله گون است
تا چون بود نهایت کار — ایدل که بدایتت جنون است
زان سبزه خط اوست سیراب — کز باران اشک من فزون است
گر خون نشد ستی ای جگر چون — از دیده روان دو جوی خون است
با غمزه آهوان چشمت — گر شیر ژیان بود زبون است
دل بود ز بند عشقت آزاد — پابند و اسیر آن کنون است
از دست دو چشم میگسارت — سلطان چو شیشه سرنگون است

دلم چون عود اندر سوز و ساز است
تنم چون شمع در سوز و گداز است

مپرس از من فسون نعت یارم
دلا افسانهٔ آن بس دراز است

نه پرهیزم ز جور یار اما
زدیدار رقیبم احتراز است

دلم گر در هوایش رفت غم نیست
غم او بیدلان را دلنواز است

کند با عشق جانم سازگاری
که در عشق جان را کارساز است

سلام عاشقان تسلیم جانست
پیام بیدلان درد و نیاز است

برافراز و سراز مردم چو سلطان
هر آنکه از خاک پایش سرفراز است

آن نشین لعل تو کان نمک است
آب آن آتش جان نمک است

آن سیه خال که زیر لب تست
گرچه نقطه است جهان نمک است

ای شکرخنده زچاه ذقنت
گشته پر آب دهان نمک است

سخن حسن ملیحت بزبان
سخنی هم ز زبان نمک است

عیش من تلخ بود تا نه کم
شکرش را که مکان نمک است

نمکین اشک روان بر رخ ماست
زآب آن رخ که روان نمک است

فکر سلطان به نمک جان بخشید
این غزل نیست که جان نمک است

مژه ات خار در جگر بشکست
غمزه در سینه نیشتر بشکست

لشکر عقل و دین و زهد مرا
ترک چشمت بیک نظر بشکست

عشوهٔ یار و شکوهٔ اغیار
دل بشکسته را دگر بشکست

تا تو طرف کلاه بشکستی
صبر و دل را دل دگر بشکست

اشک من کان تمام دُر تر است
قیمت دُر تمام تر بشکست

زلف هندو که سر بپا کشدش
پشت اسلام سر بسر بشکست

نظم سلطان بهای شکر کاست
غلطم قیمت گهر بشکست

بهار آمد و مُل در پیاله گُل بکف است
صدای مرغ غزلخوان بباغ هر طرف است

بخیر مقدم باد بهار نوروزی
نوای چنگ و چغانه صدای دف است

ز ساز و برگ نشاط است بزم چون فردوس
نواله رونقی و می پیاله صف بصف است

قد و خد تو بود سرو و مه غلط گفتم
که سرو پا بگل است و برخ مه کلف است

بتیغ ابروی دلدار سینه ام سپر است
خدنگ غمزهٔ آن یار را جگر هدف است

چرا دهان صدف پر گهر بود نه اگر
بوصف گوهر دندانش تر زبان صدف است

هلال جام زمی بدر گشته ای سلطان
بنوش بادهٔ روشن که مهر در شرف است

جوهر مردی مردان درد است / هر که بی درد بود نامرد است

نقد انفاس مرا سهل مگیر / دل من مخزن بادآورد است

چشم از گرد رهش پر باشد / زاشک من گرچه رهش بی گرد است

نام فرهاد مبر زنهار / تا چو من زنده دلش همدرد است

هیچ اثر می نکند آه درو / سوز جانم چه قوی السرد است

بحشا تیر بلا به دل من / دل پر درد بلا پرورد است

سرخرو گشت به پیش تو رقیب / زین خجالت رخ سلطان زرد است

دلم تا در سرشکم جا گرفت است / سمند جان در دریا گرفت است

دل و دین در سر زلف تو بازم / سرم را باز این سودا گرفت است

رخش در زیر زلفش دیده دل گفت / ببین مه را کش اژدرها گرفت است

به دیدارش به نقد امروز شادم / دلم از نسیهٔ فردا گرفت است

ندارد با سپه حاجت نگاهش / جهان یکسر تن تنها گرفت است

بلی کاری نگیرد هر که باشد / خوش آنکو ساغر صهبا گرفت است

زبان پارسی بشنو ز سلطان / به بنگاله اگرچه جا گرفت است

مجروح ترا بتماشا چه احتیاج … رنجور عشق را بدوا واچه احتیاج
امروز زاهدا بتوام احتیاج نیست … فردا ز بعد مرگ بتو تا چه احتیاج
من کشتهٔ نگاه توام کشتنم به تیغ … یارا چه احتیاج نگارا چه احتیاج
دل شیشه دیده جام شد و بادهٔ اشک ما … این باده را بساغر و مینا چه احتیاج
پرسی چه احتیاج بما داری ای فلان … پرسیدنی است اینکه گدا را چه احتیاج
بی روی مهوش تو بگلشن مرا چه کار … با لعل میکش تو بحلوا چه احتیاج

بر خوان عشق غصه و غم سیر خورده
سلطان نز انعمت دنیا چه احتیاج

ترک چشمش فتنه را داده رواج … غمزه اش بگرفته از عالم خراج
کشتهٔ چشمش نمی خواهد دیت … خستهٔ دردش نمی جوید علاج
دین حصاری گشته در دار السلام … کفر را تا داده زلف او رواج
از رم آهوی چشم آن نگار … آهوان گیرند بر گردن خراج
زامتزاج آب در باده مدام … گرم تر میگردد آن آتش مزاج
گرمی می سرخی چشمش فزود … وانماید رنگ می لطف زجاج
زارجمندی نظم سلطان گشته است … چون در شهوار اندر خورد تاج

ساقی بیا که مستی سرشارم آرزوست
رقصی میان کوچه و بازارم آرزوست

از چشمهٔ خضر نخورم آب زندگی
خوناب دل ز چشم شرربارم آرزوست

از تنگنای مذهب زهاد دل گرفت
وسعت سرای مشرب ابرارم آرزوست

در دیده بشکناد مرا نوبهار خار
بی یار گلرخ از گل و گلزارم آرزوست

گل کرد باغ عشق من از خارزار دل
دیدار حسن آن گل بی خارم آرزوست

از آفتاب حادثه تفسید مغز من
در کوی یار سایهٔ دیوارم آرزوست

سلطان گدائی است همه آرزو ز دهر
بی آرزوئیست کزان یارم آرزوست

زکشت امید درودیم عبث
حاصل این است که بودیم عبث

شیون مرگ چو اندر پی ماست
نغمهٔ سور سرودیم عبث

بجز از صورت غم رخ ننمود
آئینه سینه زدودیم عبث

کار دنیا گره اندر گره است
گره کار گشودیم عبث

بعد ازین سر بدر او سائیم
پا بهر مرحله سودیم عبث

آنکه درخورد نکوهش ها بود
نیکوئیش ستودیم عبث

حاصل زندگی ای سلطان چیست
جز گناهی که فزودیم عبث

اشک سحرگاهیم آمده باران صبح
آه شبانگاه من ابر گلستان صبح

از غزل من بخوان مطلع چون آفتاب
مقطع شب را چو خواند مرغ غزلخوان صبح

پنجهٔ من چاکها زد بگریبان من
بین چو گریبان من چاک بدامان صبح

فکر مرا داده اند روشنی آفتاب
بسکه خورد جان من ماحضر از خوان صبح

اختر تابان صبح گوی گریبان اوست
روی صفا بخش اوست گوی گریبان صبح

عشق حلال تو کرد خواب و خور من حرام
شد غم و بیداریم خواب شب و نان صبح

سینهٔ سلطان نگر صاف چو صبح امید
دیدهٔ گریانش بین چو لب خندان صبح

میکنم بر جور دلبر آخ آخ
شیشهٔ دل زد مرا بر سنگلاخ

دارم اندر تنگنای سینه ام
زان دهان تنگ غمهای فراخ

شد ز دست شوق جیبم چاک چاک
وز نفیر ناله نایم شاخ شاخ

تا نیاید بد لوم لایم ره بگوش
ریختم زیبق بسوراخ صماخ

قصر سلطان منزل تشویشهاست
خاک خواری بر سر این قصر و کاخ

او نه قطع آشنائی میکند
جان من از تن جدائی میکند

خار است ز غم در دل افگار دگر هیچ
بار است ز جان بر تن بیمار دگر هیچ

گر سینهٔ تنگم بغم عشق شگافی
یابی دل خون گشتهٔ افگار دگر هیچ

ماییم و شب تار غم و وادی وحشت
همره دل بی‌حاصل بیکار دگر هیچ

جز یاد تو اندر دل ما هیچ نماندست
جز نقش تو در دیدهٔ خونبار دگر هیچ

پیداست بزردی رخم آتش پنهان
پنهان نیست بدل داغ نمودار دگر هیچ

از بحر برآرند بسی گوهر خوش آب
آبست درین چشم گهربار دگر هیچ

در دهر میز بیهده سلطان طمع خام
دودست درین گنبد دوار دگر هیچ

عقل و دین نیست سزا بهای قدح
خرقهٔ زهد من بهای قدح

گر بجم خانه جای من سازند
هر دو دستم شود بجای قدح

آتش می فزاید آب رخم
برد از جا مرا هوای قدح

شد فراموش هر چه خواندم پیش
یاد دارم ولی دعای قدح

نور پاشم چو ز آفتاب شراب
کی هلالم شود برای قدح

بادهٔ عشق را دلم قدحیست
بادهٔ آتشم است وای قدح

همچو سلطان بدرد و صاف بساز
ای که داری دولت صفای قدح

سرنیست کا وفتاده آن آستان نبود
جان نی که محو خوبی آن لستان نبود

وصف دهان یارا داشد نجاستشی
اورا دهان نبود ومرا هم زبان نبود

رنجم دراز کرد امید عیادتش
چندانکه باتوان نحود ام این گمان نبود

جانم که نزد من دو سه انیم ارزاوست
پیشش بیک نگاه و فا جز گران نبود

کی بود خایت کمر از تیغ دلشگاف
کی تیر ترک چشم ترا در کمان نبود

آنچه از قد تو بود بلا بر زمینیان
از جور هفت اختر و نه آسمان نبود

روزی نبوده است که سلطان تشنه لب
از نوش شربت غم تو تر زبان نبود

دلهای عاشقان را صبر و سکون نباشد
وز بهر جان ایشان جز زوفسون نباشد

گر دیده باشی ای دل یاری بمن نشاده
یک دل کز آن لب لعل گر دیده خون نباشد

از قسمتی که رفت است از پیش و کم ننالم
لیکن ز غم بکاهم گر غم فزون نباشد

در جستجوی جانان مرشد بخواه جز دل
زیرا که چون دل اینجا کس رهنمون نباشد

مفتون روی دیم زانرو نهی پیچ قطره
از چشم من نریزد تا لاله گون نباشد

در بحر عکس کشتی دل دیده کرده فریاد
شادی چو من نه بینی تا غم درون نباشد

سلطان بحد دانش دیوانه بخ دو دست
کو بحد وی که در وی بوی از جنون نباشد

بخشش خود جنت نهد بخشم سقر
زاهد خود بین خدائی میکند

تلخ میگردد شکر در کام ما
یار چون شیرین ادائی میکند

همچو زلفش سر بپایش می نهم
بخت پستم گر رسائی میکند

از گدایان درش پرسی نشان
هر گدا فرمانروائی میکند

خاک شو ای دل که از مس زر کنی
خاکساری کیمیائی میکند

همچو سلطان سعدی شیرین سخن
از لبش بوسی گدائی میکند

هر که روی تو ببیند بگلستان نرود
وانکه بوی تو شنود جانب بستان نرود

گرچه آن زلف پریشان ز نظر رفت مرا
هوس روی وی از طبع پریشان نرود

سر و سامان همه دادیم به بی سامانی
زانکه در کوی تو جز بی سر و سامان نرود

رفتن دلشده در کوی تو خود مشکل نیست
مشکل اینست که از کوی تو آسان نرود

عشق جانان تن و دل را بدل جان آمد
نرود عشق تو تا از تن من جان نرود

تا صحیم سرزنش از چاک گریبان چه کنی
من دلباخته را سر بگریبان نرود

خواه چون شمع بر گردن خواهیش بسوز
اگرش جان رود از بزم تو سلطان نرود

زان راه ترا گذر نباشد | کز خون قتیل تر نباشد
گل خوب و تر است بر سر شاخ | از روی تو خوبتر نباشد
بوس لب شکرینت دارد | طعمی کاندر شکر نباشد
بر قوت اثر همی زنم آه | زان آه مرا اثر نباشد
آنجا که سخن ز تیغ ابروست | زاهد زرهت سپر نباشد
شام و سحر است ناله کارم | گو شام مرا سحر نباشد

سلطان خبرت ز باد یابد
زانسان که ترا خبر نباشد

بهر دل جان من جای تو باشد | بهر خاطر تمنای تو باشد
بجز یوسف خریداری نه زیبد | ببازاری که کالای تو باشد
ببالای کشد سر ز طوبی | اگر سروی ببالای تو باشد
گل و لاله است آن نی زلک در وی | نه ای گلرخ تو لالای تو باشد
اگر سنبل بباید نسترن را | دو گیسوی سمن سیمای تو باشد
اگرچه طوطی طبعم شکرخا است | نه چون لعل شکرخای تو باشد
برو باد در داو خوش باش سلطان | که وای تو مداوای تو باشد

چشم تو ادا و ناز دارد — چشمت در فتنه باز دارد
در چشم تو صد هزار غمزه است — هر غمزه هزار ناز دارد
عشقت بسپاه وحشت و غم — بر من سر ترکتاز دارد
بی سوز و گداز زاهد خشک — آهنگ نماز ساز دارد
خوش وقت گدای تو که چون شمع — در دل سوز و گداز دارد
بی عجز و نیاز بین که حاجی — هر سال سر حجاز دارد

سلطان شده بندهٔ رخ دوست
محمود اگر ایاز دارد

اندهت دل را صلائی میزند — جان غمت را مرحبائی میزند
بینوایم در هوای شکرت — طوطی جانم نوائی میزند
شکوهٔ ما نیست از غولان راه — راه ما را رهنمائی میزند
پیش از مردن تن فانی ما — بافنا کوس بقائی میزند
کار مرهم میکند تیغ جفا — بر سرم گر آشنائی میزند
دل غریق بحر عشق و شیداست — چون غریقان دست و پائی میزند
گشت سلطانم گدای کوی دوست — نوبت شاهی گدائی میزند

از دل سلطان بر آید صبر
شیفته را شیفته‌تر میکنند

ناز او تیغم چو بر سر میزنند | شادیم زان تیغ سر بر میزنند
دانهٔ دُرِ خوشاب اشک من | طعنه‌ها بر آب گوهر میزنند
حرف نوشین دهان تنگ او | خنده‌ها بر تنگ شکر میزنند
می نیاید در برم از ناز لیک | عشوهٔ او حلقه بر در میزنند
با تن تنها دل شوریده ام | بر صف مژگان او بر میزنند
خون زند شک رنگ رویت در چمن | بر رگ گل ابر نشتر میزنند

مرغ طبعم هر کجا سلطان پرد
جبرئیل از شوق شهپر میزنند

دمی بمن اگر آن یار مهربان گردد | فلک بکام من زار ناتوان گردد
بدان امید ز بیداد او همی نالم | که بر کندلش از جور مهربان گردد
براستی نرسد سرو چون بقامت او | کجا رسد بخرامش اگر روان گردد
زکوته حسن به ز انکه عمر کوته ما | ببوسهٔ لب لعل تو جاودان گردد
بزیر خاک تن کشتگان خود مسپار | بمان بکویت تا خاک آستان گردد

تا نظر بر تو بهار افتاد / خار بنمایدم گل و شمشاد

سرو ازین بندگی قدت / گشت پا بای در گل آزاد

غم شیرین برون نداد از دل / جان شیرین بداد گر فرهاد

بر کتف دست اختیارم بست / چرخ و خونابه ام ز دیده گشاد

بر سر کوی او فتادم پست / رفتم آن سوی نه فلک فریاد

نکند یادم از فراموشی / بفراموشی ار بیفتم یاد

چند سلطان ازین تظلم چند / داد از جور خوبرویان داد

ریش که خوبان جگر میکنند / چاره اش از دیدهٔ تر میکنند

زنده دلان از نفس گرم خویش / قطرهٔ هر ژاله شرر میکنند

ریزش این دیدهٔ بی نور را / سرمهٔ هر اهل بصر میکنند

پرورش آنانکه گذر یافتند / داغ دل از باد سحر میکنند

بهره وران از لب شیرین یار / در دهنم تلخ شکر میکنند

مرد و زن از لطف کف دست و پاش / باد بکف خاک بسر میکنند

زلف و بناگوش تو عشاق را / شام و سحر زیر و زبر میکنند

ناصح بیدرد نبرد است دلم را | پیداست که فرزانه بدیوانه نسازد
ز شیشهٔ دل سیر شراب غم و دردست | این باده عشق است به پیمانه نسازد

همصحبت آن شمع چگل باش چو سلطان
هم بزمی شمع ارچه به پروانه نسازد

ببین که یار چنین برون آمد | کمان و تیر بدست از کمین برون آمد
سحر ز خانه برآمد بعارض رخشان | کی آفتاب سحرگه چنین برون آمد
بجام می به بهاران ز خانه بیرون آی | که لاله جام بکف از زمین برون آمد
ز خود برون آ تا از تو سرنگون افتد | اگر بجنگ تو چرخ برین برون آمد
فغان ز دست دلم کو درون سینهٔ من | بمهر بود و کنونم بکین برون آمد
بوصف آن لب شیرین زبان چو بگشادم | زکام تلخ مرا انگبین برون آمد

بسوی من ز در اقبال باز شد سلطان
ز پشت پرده چو آن نازنین برون آمد

زلف او خون در دل مشک تتاری میکند | باغ رویش داغ گلهای بهاری میکند
نرگس مستش به بر باد در چشمک زدن | آنچه عمری شیخ از پرهیزگاری میکند
از گل عزت به آخر خوش بیاراید سری | آنکه اول کسب خوی خاکساری میکند

میان خوبان بباید نظیر او کمتر / هزار سال فزون تر گر آسمان گردد

عجب نداریم از زاغ کلکت ای سلطان
که با دو بلبل شیراز همزبان گردد

به پیش پستی ما آسمان زمین گردد / ز تلخکامی ما زهر انگبین گردد
بکن ز ظاهر ما بد مکن بما باطن / بود که فرع چنین کفر اصل دین گردد
ولا غمت چو فزون گشت شکر ایزد کن / که با هزار تمنا دلی غمین گردد
نگین جسم چه برافرازدم سر هستی / چو زود نیستیم نقش آن نگین گردد
گمان برم که شود کین او بدل با مهر / ولی گمان نبرم کین گمان یقین گردد
اگر تنم بتف عشق گشت خاکستر / عجب نه کاخر کاری چنان چنین گردد

اگر دل تو حزین است شکر کن سلطان
مباد آنکه ز دستت دلی حزین گردد

در هر دو جهان وحشت من خانه نسازد / با شغل زنان همت مردانه نسازد
ویرانه سزد خانهٔ این بی سر و سامان / آباد جهان با دل ویرانه نسازد
در عشق تو ما یکسره ز آفاق بریدیم / محو رخ تو با خود و بیگانه نسازد
بیخوابیم افسون ز پی خواب نگردد / افسونگر عشق تو اش افسانه نسازد

این دیده پر از گوهر شهوار کناری
از شوق گهر رشته دندان که دارد

ای سرو سرافراز چمن بازنماراست
پای تو بگل سرو خرامان که دارد

ای صبح زمهر که زنی چاک گریبان
چاکت بگریبان رخ رخشان که دارد

دل عشق ترا ورزد و پنهان کندش لیک
پیداست که این گل گلستان که دارد

سلطان شعرا مایه ور انهند و لیکن
یک شعر چو اشعار تو دیوان که دارد

اشعار تو بر شان کلام قدما نیست
تا خود غزل چون عسلت شان که دارد

گر هوای راح ریحانی بود
توبه کردن خود پشیمانی بود

آخر این گریه های تلخ ما
خنده های نوش پنهانی بود

در دبستانی که درس خامشیست
بحث دانائی زنادانی بود

نوح اشکم کو دهد سامان باب
خوبتر از نوح سامانی بود

کفر و دین ای شیخ رو بنگر
هر دو فرع کیش یزدانی بود

گو دل و جانم نماند در برم
گر نه در بر دلبر جانی بود

گر تو یابی دست سلطان بر هوا
پات بر تخت سلیمانی بود

نازم آن لطف طبیعت را که باد نی بوی مل
کار آتش پاره با عود و قماری میکند

بوی گل نبود که از باد بهاری میرسد
بوی او باد بهاری را عماری میکند

در میان شهر غربت کس نیایم غیر غم
آنکه او دل را بهر هنگامه یاری میکند

کی کند از طاعت صد ساله زاهد کی کند
آنچه سلطان یک سحر از آه و زاری میکند

دل ز کویش بپای خود نرود
از در آشنای خود نرود

بسر پا رود بمیکده مرد
چون برآید بپای خود نرود

دل گمراه من که بی سر و پاست
جز بسوی خدای خود نرود

گو برود در زمانه بوی ریاش
زاهد از بوریای خود نرود

از دل رفته ام چه میپرسید
رفت از جا بجای خود نرود

هر که ره در سرای او یابد
او دگر در سرای خود نرود

در هوائش آنکه بست دل سلطان
باز سوی هوای خود نرود

باز این دل من خار ز بستان که دارد
آسیمه سر از زلف پریشان که دارد

دل مایه ور از لخت عقیق جگری شد
تا حسرت لعل لب خندان که دارد

شو آشنای سلطان آن نکته دان و ران
خوب است یکدمی کان با نخته دان نوران بود

جانم بفدا ایش باد جانان که می آید
با لعل لب خندان با کاکل مشک افشان
در زیر لبش دشنام و اندر دل این ناکام
تیر تو روان تا شد جان پر ز تمنا شد
در گریه مرا دید نالیدم و بشنیدی
اشک است می غم دل گشته کباب از غم

درد دل من و اندر مان که می آید
با این سرو این سامان جانان که می آید
کین آیه نیک انجام در شان که می آید
آغوش دلم واشد پیکان که می آید
یکبار نپرسیدی افغان که می آید
تا میکشی من یکدم مهمان که می آید

دشمن ز زبان و ز جان سلطان شد واش قربان
تا زین و پسندا و قربان که می آید

دامن از عیش و نشاط این جا خواهم کشید
عیش طفلی را از سر باز سر خواهم گرفت
بدگل و تیش خزان خو بهاران میکنم
از دم افسردگان اینجا نم دل گرفت
از دو دیده بحر خون بیکران خواهم گشاد

باده مرد افگن غم شادمان خواهم کشید
گر شراب کهنه با آن نوجوان خواهم کشید
کی چو بلبل پا بکنجی در خزان خواهم کشید
پای در کنج خمول ز این و آن خواهم کشید
خویش را از بحر هستی کران خواهم کشید

مه وشان مهر فزایند و جفا نیز کنند
از در کینه در آیند و وفا نیز کنند

گاه دردی بفزایند ولی راز دوا
گاه از درد دل آشوب دوا نیز کنند

دست گیرند گهی گاه بمالند بپای
گاه افگنده و افتاده بپا نیز کنند

گاه دوزند سری را بگریبان تنگ
گه سری را بسر تیغ جدا نیز کنند

بکمند سر آن زلف پریشان دلها
باز بندند و گر باره رها نیز کنند

دین و ایمان همه بی روی ریا بفروشیم
زاهدان زهد فروشند و ریا نیز کنند

سوی سلطان نظری کن بشنو از خسرو
کاهل دولت نظری سوی گدا نیز کنند

گر سر بخاکساری بر آستان توان زد
پای از سر تفاخر بر آسمان توان زد

برخیز ای سمنبر پرکن زباده ساغر
بر روی شاه خاور رطل گران توان زد

آهی بصبحدم کش سوزان بسان آتش
کآتش ز تف و تابش اندر جهان توان زد

نقش هوای دنیا از لوح دل توان شست
نقش بقای جانان بر نقد جان توان زد

با غیر همعنان نی همراز و همزبان نی
تا چند دوستگانی با دشمنان توان زد

مطرب که از حوادث با داغدات حافظ
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد

قولی بگو که دل را از غم سبک توان کرد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

حدیث ناصح و من فی المثل حدیث کسی
که پیش آتش سوزنده خار و خس دارد

دلا بشهر عدم میروی چه دیر چه زود
نه کوچ قافله دیدی که پیش و پس دارد

فضای دهر پر است از نوای تو سلطان
زبان خموش ز شعرت کدام کس دارد

هندوی زلف تو تاراج مسلمانی کرد
تنگ فرهنگ مرا بندی و زندانی کرد

عشق بر بیکسی جان حزینم بخشود
کز غم خویش نواز شکرم ارزانی کرد

ز لبت طعنهٔ رنگین همه پر آب حیات
مور خطت همه دعوای سلیمانی کرد

هر که بر پای هوا بند ریاضت بنهاد
تخت بر دوش هوا برد و سلیمانی کرد

یاد کن مرگ که هر مشکلت آسان گردد
اینت اکسیر که مس را همه زر دانی کرد

گرچه زاهد بریا توبه ز می کرد ولی
چه ستم بر دلش از توبه پشیمانی کرد

دولت عشق نگر کز سر بی سامانی
هر گدای در او دعوی سلطانی کرد

روی تو ز خوبان جهان خوبتر افتاد
بوی خوش تو به ز نسیم سحر افتاد

وی محتسب انده باده و میخانه خبر داشت
امروز بیک جرعهٔ می بیخبر افتاد

تا مهر تو ای مه بدلم ساخته منزل
پرداخته جان خانه باد و در بدر افتاد

اگرچه از تیر نگاهت بر زمین افتاده ام   نیزه های آه خود بر آسمان خواهم کشید

سر برافرازم چو **سلطان** به همه عالم اگر
سر به زیر پای آن سرو روان خواهم کشید

سینه ام از گداز دل چشمه خون ناب شد   سیل ز دیده برگشاد خانه تن خراب شد

نای کجاست مطربا چنگ شد است پشت من   باده کجاست ساقیا کین دل من کباب شد

صوفیک فسانه خوان هست ز عشق بی نشان   روی تو بنگر و چسان چشم و دلش خراب شد

کاستیم نور و ریز تجلی من فسرد   آنچه ز زلف و تاب او ماه نو آفتاب شد

ساده رخا بخور شراب دور کن از دلت حجاب   شوق برافگند نقاب عقل حجب در نقاب شد

اشک چو خون ناب گشت خانه تن خراب گشت   چشم چو رود آب گشت مقصد دل سراب شد

بر سر اضطراب دل **سلطان** تیر که خطا باد
مرد در آتش اوفتد دل چو در اضطراب شد

کسیکه با سر زلف تو دسترس دارد   دلش بنفشه و سنبل کجا هوس دارد

مدام می خورم و از عسس نیندیشم   هرانکه رند بود باک از عسس دارد

ببال همت مردانه ناز کن ای دل   وگرنه بال چو پروانه هر مگس دارد

همی بنالم و چون کاروان رود اشکم   مقرر است که هر کاروان جرس دارد

خون دل کرده گل بژگانم | گلستان ز ارخسار من نگرید
هست دریای بکنار ز اشک | ای رفیقان کنار من نگرید
برده دین و دل و خرد یارم | ترکتاز نگار من نگرید
یادگاری از من ارجوئید | چشم چون رودبار من نگرید

کار سلطان ز دیده خونباریست
در غمش کار و بار من نگرید

سیمین چو برت سمن نباشد | رنگین چو رخت چمن نباشد
دل غرق شود بچاه غبغب | از زلف تو گر رسن نباشد
سوزد دلم از غم تو تنها | این شمع در انجمن نباشد
در جانم رسته سرو بالاش | این سرو بهر چمن نباشد
گیرد وطن او بکوی غربت | آنرا که غم وطن نباشد
گر تن ز سمن بود کسی را | هرگز چو تو سیمتن نباشد

از خویشتنش خبر چه پرسی
سلطان در خویشتن نباشد

در بزم شکستگی دلش شیشه باز کرد | جانم فدای شیشه که کاری بناز کرد

هر لحظه فلک تلخ کند کام دلم زانک
در کام جهان تلخی من گلشکر افتاد

از جان گذرم لیک درش را نگذارم
گر بار دگر بر در او بیم گذر افتاد

چون جام می لعل مرا لب بلب آمد
اندوه که بُد در دل من سر بسر افتاد

سوگند بدام سر زلف تو که سُلطان
خال لب تو دید بدام تو در افتاد

مشک بو موی سیاهش نگرید
مهر چو روی چو ماهش نگرید

تن چون صبح سپیدش بینید
زلف چون شام سیاهش نگرید

او شه ما هر خانست اینک
نگه و غمزه سپاهش نگرید

تا نهد پای بچشم از ره لطف
عالمی چشم براهش نگرید

نگهش دل برد و لعلش جان
دهد آئینش و راهش نگرید

موم گردد دل خارا از وی
تیزی گرم نگاهش نگرید

هست سُلطان ز گدایان درش
دوستان شوکت و جاهش نگرید

تشنه چشم یار من نگرید
شیر آهو شکار من نگرید

ز اختر سوخته چو سرمه کنید
این سیه روزگار من نگرید

خرد و بلبل و عذرا قیاس کرد ترا
بجفت هر دو بخوبی بپیش تو پستند

برند گوی سعادت کسان که چون سلطان
درون دور به رخ ماسوا فرو بستند

من کشتهٔ عیسی دمی کو درد درمان میکند
در مرده جان در میدمد بر مرگ فرمان میکند

بر دین و دل فرمان ورا بر چشم و بر جولان ورا
گو جان من قربان او گر میل قربان میکند

دینم نثار روی او گر سر بدین آید فرو
ایمان فدای موی او گر قصد ایمان میکند

عشق جهان آشوب من وین آه گردون کوب من
در شهر آتش میزند آباد و ویران میکند

آهم بهار باغ را رنگ خزانی میزند
داغم فضای سینه را رشک گلستان میکند

روی تو ای آئینه رو موی تو ای زنجیره مو
چشم مرا حیران کند عقلم پریشان میکند

فرمود خسرو دید چون بینم ز دیده سیل خون
کز مصلحت نبود برون خونیکه سلطان میکند

در مهرش دل ز من جدا بود
بیگانه شد ارچه آشنا بود

شد راستی قدش و بالا
تا یک قد من برش دوتا بود

از صبر و قرار من مپرسید
کو صبر و قرار خود کجا بود

در گوش فرشتگان قدسی
دشنام لبت به از دعا بود

از لعل آتشین تو سیراب من شدم
میخواستم نماز کنم همچو زاهدان
از بسکه سرنجاک قبا داست درخمار
زاهد نکرد طاعت تو در فریب خلق
سرو گلی بقد و رخت باغبان ندید
ایام کارسازی آنکس کند مدام
هر گه غمت بقامت من دوخت یک قبا

حاجی باب تشنه هوای حجاز کرد
زین کار بی نیاز دلم را نیاز کرد
خواهیم خاک میکده جای نماز کرد
کاریکه رخت کوته و ریش دراز کرد
بیچاره بس نگه به نشیب و فراز کرد
کو اعتماد بر کرم کارساز کرد
بر آستین هزار بلایم طراز کرد

سلطان نظر بعرض سپاه غمش کند
محمود چون نگاه بروی ایاز کرد

نگر که باز حریفان بدیر پیوستند
گشاد کار خود اندر می مغان دیدند
ز شیخ و صومعه داران وی چه میپرسی
دو چشم مست تو خنجر بدل زند مرا
اگر ز خاک شهیدانش لاله رست ایدل
مر المجنون بسنجید عشق و گفت هنوز

ز خانگه ببریدند و توبه بشکستند
به پیر دیر دگر عهد تازه بربستند
که شیخ مست و مریدان او ازین دستند
دلی چه چاره که ترک اند و هم سیه مستند
که داغ بر دل بر دند و رخ بخون شستند
بلند رتبه تر از وی قلندران هستند

چه اختیار کنم مصلحت که بر دل من
محبت تو در اختیار می‌بندد

سرشک بر سر مژگان من عجب مرغیست
که آشیان بسر نوک خار می‌بندد

نوید وصل تو شاید بلطف بخشاند
دری که هجران بر جان نزار می‌بندد

بقتل سلطان بستی کمر ولی جانا
چسان کسی کمر مهروار می‌بندد

بخیال نوجوانان دل پیر من جوان شد
بهوای گلعذاران رخ زردم زعفران شد

من و جانگدازی من تو و پاکبازی من
همه نقل انجمن شد همه شهرهٔ جهان شد

زر و مال عیش و راحت همه رفت در هوایت
دل و دین و صبر و طاقت همه خاک آستان شد

دل عاشقان توان یافت چو نسیم آن جوان یافت
تن مردگان روان یافت چو بجانش نثار روان شد

نخرد بهر آنکه عشقت بمتاع صبر و طاقت
همه سود از زیان شد همه رنج رایگان شد

چو زبان دراز ناصح همه مغز جان من خورد
پی لقمهٔ سگ تو تن من چو استخوان شد

نه عجب که شامگاهان بچکد بخاک باران
ز سحاب آه سلطان که سحر بر آسمان شد

مرا ز میکده دوش این ندا بگوش آمد
که جوش شیخ نشستست و می بجوش آمد

نظر بعیب کسان داشتن هنر نبود
هنر عزیز از آن شد که عیب پوش آمد

صبر و خردی که بود دل را | عشق آمد و کرد جمله نابود
پیراهن صد هزار یوسف | از غیرت ماه من قبا بود

سلطان بزبان بیزبانی
چون نی نبوا و بی نوا بود

گل شود خار بگلزار چو بیت گذرد | خون خورد مشک اگر باد زمویت گذرد
نو گل فصل بهارش بنظر خار آید | هر که در فصل خزان بر گل رویت گذرد
در نگفتم که چسان هر سخن شیرینم | تلخ بر طبع کج عربده جویت گذرد
سنگ بر سر خورم اما نگذارم ز طمع | بوسه پای سگی را که بکویت گذرد
ننگرد در روی کسی آنکه برویت نگریست | ننگرد سوی کسی آنکه بسویت گذرد
بگذرگاه جهان گذران آن کس را | حال زشت است که بی روی نکویت گذرد

آه کز وصل تو دلسرد کند سلطان را
هر کجا تذکره از گرمی خویت گذرد

دلم بگردن جان زلف یار می بندد | بسان رشته که زنار دار می بندد
چو بار خویش ببستی بدوشم اندازی | ز سینه ام غم دیرینه بار می بندد
چرا ز گردن دل بند غصه بگشایم | بکشتنم کمر خشم یار می بندد

بسوی نگاران جانب مشتی هواداران
بصد انداز و فوج ناز و برگ و ساز می آید

ز بس امیدوار مرغ جانم میطپد در بر
چو تیر آن شکار انداز در پرواز می آید

چرا یکجا نه بینم زندگی و مرگ را باهم
که چون جادوی چشم یار در اعجاز می آید

پسر چون بشنوی او نیندازم آن ظالم
پی آورد یکجان با سپاه ناز می آید

دل چون شیشه ام نالد ازان بهر سنگین دل
بلی چون شیشه بر خارا رسد آواز می آید

شکار شاهبازش باد مرغ جان تو سلطان
که ترک من بر اسپ ناز با شهباز می آید

کسی کاندر خطر افتاد دایم بیخطر باشد
خبر دارد هر آنکو از خود بیخبر باشد

نه از روزان خبر باشد نه از شبها بیاد آید
هر آن بیدل که او را همچو من شام و سحر باشد

بزلف گر برم دستی بعلت گر زنم بوسی
بدستم دسته سنبل بکام من شکر باشد

مرا گمراه خواند شیخ لیکن تا بسر منزل
رسد در دم گرش گمراهی من راهبر باشد

چه نازی بر پر و بال خود ای پروانه مسکین
چو پروازم سوی عشقش بنی بر بال و پر باشد

چه میترسانی ای اعظم ترس از زهد خشک خود
نگیرد در من آتش تا مرا دامان تر باشد

نگار من حذر از تیر آه دردمندان کن
چه میدانی که سوز آه سلطان را اثر باشد

جوان شویم و خرد را برون کنیم ز سر
درون خانقه از پیر میفروش آمد

زچنگ و عود نیم کم چرا کنم خاموش
چو چنگ و عود ببزم تو در خروش آمد

شدم ز هوش همی دانم و نمیدانم
که مست بادهٔ عشق تو کی بهوش آمد

ز بار سبحه و سجاده چون سبک نشوم
سبوی بادهٔ نابم فراز دوش آمد

تمام شهر پر از گفتگوی او باشد
هر آنکسی که چو سلطان بپش خموش آمد

ناکامی عاشق بجز از کام ندارد
آغاز غم ماست که انجام ندارد

از روشنی عقل چه بهره برد آنکس
کو زیر بغل شیشه بکف جام ندارد

می خواره و عاشق نتوان خواند کسی را
گر چشم و لبت پسته و بادام ندارد

رسوای سر کوی تر انتنگ نباشد
نام آور عشق تو غم نام ندارد

شیرین نبود عمر بر آن عاشق ناکام
گر نوش لبت تلخی دشنام ندارد

دل پاره جگر خون شود از گردش چشمت
این جور و جفا گردش ایام ندارد

سلطان جگر خسته بیمار دل افگار
جز بردم شمشیر تو آرام ندارد

بقصد صید جانم آن شکار انداز می آید
پی تسخیر یک دل با سپاه ناز می آید

ترک چشم تو که با تیر و کمان می آید
بهر تاراج دل پیر و جوان می آید

دل عشاق اگر زخم خورد نیست عجب
سخن از تیغ دو ابروی فلان می آید

تا مگر دست و عنان پای رکابت بوسید
بندی عشق تو بگسسته عنان می آید

مدد ای آه که از برق کشم کینهٔ خود
من همی گریم و او خنده زنان می آید

سوی من آمدنش بین چه ندیدی یاری
که روان در بدن مرده چسان می آید

زلفت هجر ندانم که چگویم با تو
که چه بر جان من ای آفت جان می آید

عجب است از دلت از نالهٔ او موم شد است
سنگ از نالهٔ سلطان بفغان می آید

خط خوش تو بقید رقم نمی افتد
که پای مور به بند قلم نمی افتد

کشید شوق درت آنچنان سوی دیرم
که در رهم نظری بر حرم نمی افتد

من از وجود رقیبش بحیرتم که چرا
بخواهش دهنش در عدم نمی افتد

چه داد پیر مغان در سفال کهنه مرا
که چشم من بسر جام جم نمی افتد

نیوفتاد بغم شاد بر نمی خیزد
که شاد زیست بگو کو بغم نمی افتد

براستی قدش ای دل علم بود وای ای
که سایه بر سر من زان علم نمی افتد

دلی که از می تجرید سرخوش افتاد است
بسر سینهٔ سلطان دژم نمی افتد

بزلف او گرفتارم ندارم اختیار خود
زکار من چه میخواهی و ناصح بکار خود

دلم از خانه و باغ و سرا برخاست ای همدم
نشینم یکدمی سایهٔ دیوار یار خود

نمودم وقف روی او بکردم نذر کوی او
دل بی اختیار خود و سر بی اعتبار خود

مبادا آتش خشمش کند خاکستر روی
زآب دیدگان از خاطرش شویم غبار خود

بتیرم زد نشان مهرش این باشد که میخواهم
گذارد اندرون سینهٔ من یادگار خود

رقیبان را کشتم ای همدما از حسرت و غیرت
گر آن عیسی نفس را یکدم آرم بر مزار خود

غریب اندیار و بی کس و بی مونسی سلطان
چو تو اندر جهان نبود غریبی در دیار خود

عزیزان دوست دارم تیر نشانش ز جان خود
تنم کرده چو آن ابرو کمان من نشان خود

بهر جا چشم بگشادم بهر کس گوش بنهادم
رخ جانان خود دیدم شنیدم داستان خود

تن همچون کمانم را بسوی خود بکشش باری
چو هر باری بسوی خود کشی جانا کمان خود

اگر آن دم رکابت خود گذشتم از سر دنیا
رسیدم بر در جانها سبک دادم عنان خود

بفکر سود فردا جیب زاهد خالی است امروز
گنهگاران به بین کرده دامان زیان خود

چو من نبود نکو خواهش که شنید بر گذرگاهش
فشاند آب در راهش ز چشم خونفشان خود

به پیش آن جفا جو هر سگی را منزلت باشد
عبث در کویش ای سلطان شکستی استخوان خود

برابر در هوای تو ام ناله میرود | وز آب چشم آب رخ ژاله میرود
آهنگ باغ کن جگر لاله داغ کن | گرچه از رخ تو داغ دل لاله میرود
بازار عشق دلبر ما تیز شد چنانک | صوفی خانقه سوی دلاله میرود
آن شمع رو بجلوه برق از سرم پرفت | زان آه من چو شعله جواله میرود
مشاطه گر بسرمه نداز زیب داد چشم | اشکم مشاطه وار بدنباله میرود
بر وعدهٔ دروغ تو واله روم برت | چون تشنه که بر اثر واله میرود
کاریکه پیش رفت م از آه نیم شب | کی شیخ را ز چلهٔ چل ساله میرود
از خال تو سخن بود و از تب دلم | هر جا که ذکر شورش تبخاله میرود

سلطان گر بحافظ شیراز نغمه ات
همچون صدا ز جانب بنگاله میرود

خستگان لعل او سنگ جفا بر سر خورند | تشنگان آبرو آب از دم خنجر خورند
گوی عشرت خوش بزند از خم و سان زمان | سالخوردان گر بهم یک خم رهٔ زان ساغر خورند
غافل از باد بهاری بی زخزان روزگار | بید لا نت با رخ اصفری احمر خورند
ای سهی قد در گلستان غیر بر خوردن تبو | کس ندیداست اینکه از شاخ صنوبر بر خورند
کی برغبت شربت شکر خورد کس آنکه | تشنگان نوش آن لب ضربت نشتر خورند

آنکس که جگر خسته و دلریش برآمد — در راه وفا از دگران پیش برآمد

تا اشک روان شد غم من جمله عیان شد — لخت جگر من چه بد اندیش برآمد

گفتم که کماندار مرا مهر و وفائیست — دردا که بد اندیش جفاکیش برآمد

چون بشنی قسمت سبب شادی خلق است — شادم که زغم قسمت دل بیش برآمد

زان زلف مشوش دل خود را بدر آرم — گویم دلم از ورطهٔ تشویش برآمد

تا ساده زنخ بود دلم ریش همی کرد — مرهم نهدم تا بر خطش ریش برآمد

دنیا بمثل جای قمار است که در وی
گر با همه سلطان بُده درویش برآمد

هر آنکه از پی شادی او غمی دارد — بزخم سینه از آن تیغ مرهمی دارد

امید راستی وعده ز مدارای دل — گر او کلاه کجی زلف پر خمی دارد

بعهد یار سلیمان وقت خود باشد — ز حلقهٔ دهنش آنکه خاتمی دارد

بخواب رفته و رخ پرعرق پریشان موی — ببین که عالم خوابش چه عالمی دارد

ولا عبث چه کنی آرزوی مرگ خسرو — از آنکه زندگیش نیز ماتمی دارد

مدان که بی تو دل زار بیکس و تنهاست — ز آه محرم و از ناله همدمی دارد

بحرف زاهد سلطان چه نرسد از دو زنخ — که دامن تری و چشم پرنمی دارد

عشاق کجا رنگ ز لعل تو بیابند — از خون جگر باده اگر نوش نکردند
آنانکه سبکبار بریدند ره عشق — تسبیح و مصلا بکف دوش نکردند

پر گوش تبان کرد چو غوغای رقیبان
از زاری سلطان سخنی گوش نکردند

کی دردمند عشق تو بهر دوا رود — بیمار عشق کم سوی دار الشفا رود
بی بزم یار عاشق غمگین خسته دل — گر بر در مغان نرود پس کجا رود
در عشق او چو حافظ شیراز هر زمان — از دیده خون دل همه بر روی ما رود
چشمم چنان گریست که آبم ز سر گذشت — تا بعد ازین ز غم بسر من چها رود
دل دشمنم شد است نخواهم که از درم — آن آشنا در آید و نا آشنا رود
لاله بپای سرو گذارد کلاه کبر — گر سرو من بباغ بگلگون قبا رود

سلطان بیادگار بماند سخن ز ما
زان پس که سالها بسر خاک ما رود

دعوی ترک هوای تو ز نادانی بود — حاصل از توبه که کردیم پشیمانی بود
ساز و سامان هوای تو پریشان کردیم — در دل از کاکل تو جمع پریشانی بود
چاره درد سر از من طلبیدی عیسی — تا مرا خاک درت صندل پیشانی بود

بر کنار چشمه بنشینیم و شادانی خوریم | زاهدان گو می کنار چشمه کوثر خورند

گل شکر را نیست سلطان قدر پیش عاشقان
ضرب تیغش عاشقان همچون گل و شکر خورند

اگر حکایت دلتنگیم جهان گیرد | جهان به تنگدلی وصف آن دهان گیرد
هر آنکه عمر ابد زیر آسمان خواهد | به آب خضر نه بیند می مغان گیرد
بعشق دوست هر آنکس که مغز روشن گیرد | چو شمع یکسرش آتش در استخوان گیرد
زناله ام همه آوای ارغوان خیزد | زگریه ام همه جا رنگ ارغوان گیرد
که دیده غیر و چشمت که ملک عالم را | به تیغ غمزه و بیمار ناتوان گیرد
عجب مدار که پیرانه سر جوان گردم | به پیری ار سر دست من آن جوان گیرد

بگیر جام چو قاضی بپرده ای سلطان
تو آشکاره بگیر او اگر نهان گیرد

دل گم شدگان از تو فراموش نکردند | دل بدز پی خط بناگوش نگردند
کس در چه اندیشه وصل تو نیفتاد | تا چاه زنخدان تو خس پوش نکردند
عشاق براهت نرسیدند بمنزل | تا ترک روان و تلف هوش نکردند
آغوش زمین پر ز تن خلق شد اما | یکدم ز تو ای یار پر آغوش نکردند

من نه تنها روز و شب مشتاق دیدارویم — چشم ماه و مهر هم چون چشم من مشتاق بود

سر بپای می سایمش لیکن چه میداند کسی — تا چه زان پای نگارین بر سر عشاق بود

شرح خط یار بر مشقی جان کردیم ثبت — در دبستان محبت بسکه دل مشتاق بود

بلبل شوریده بر گل قیل و قال میکند — کس نمیداند چه مبحث اندرین اوراق بود

حسن روی یار و لطف طبع سلطان در سخن
تا بود آفاق خواهد شهرهٔ آفاق بود

ز عشق روی آن گل خارها در بسترم افتد — ز بالای بلند او بلاها بر سرم افتد

سفام این دل مضطر پیام وصل از آن دلبر — چسان خود باورش گردد کجا خود باورم افتد

بر آه و فغان و سوز و درد و گریه ام ایدل — نشیند شور محشر گر گذر بر محشرم افتد

وهد بتخانه را زینت شود میخانه را زینه — گرای منبر نشین واعظ نگه بر منبرم افتد

چو بینم روی او خواهم که پیشش او کنم سجده — چو بینم ساق و رانش را خیال دیگرم افتد

فتاده در رهش اویم من بیدل بامیدی — که هم روزی نگاهش بر من از راه کرم افتد

شراب وصل در جام رقیبانست ای سلطان
چه باشد گر از آن می قطرهٔ در ساغرم افتد

خنده می طلب از دیدهٔ گریانی چند — گزک باده کن از سینهٔ بریانی چند

نه زلیخا بکنیزی تو با نوگر دید — بندهٔ طلعت تو یوسف کنعانی بود

کفر را چون بغنیمت نشمارم جانا — ترک چشمت چو بتاراج مسلمانی بود

تهمت کشتنم ای دوست دگر چون نهی — ظاهرا قاتلم آن غمزهٔ پنهانی بود

جان سلطان ز صفای تن آن نو رسرشت
همچو آئینه همه دیدهٔ حیرانی بود

بر سر دیو هوا هر که دلش پا بنهاد — از سر عز و شرف پا به ثریا بنهاد

از پی تفریح دل عاشق غمخوار اد — چشم چو دریا کشاد و روی بصحرا بنهاد

گوشهٔ ابروی یار صورت محرابست — حلقهٔ گیسوی او طرح چلیپا بنهاد

بر سر خارا و خار هر که براهش دوید — خار ز پا بر کشید پای بخارا بنهاد

سرخوش عفو گناه از می لطف خداست — هر که بسنگ غم از شیشهٔ صهبا بنهاد

سیل سرشکم روان جانب دریا شتافت — منت جود و سخا بر سر دریا بنهاد

شد ز تماشای هر دیدهٔ دل روشنش
هر که چو سلطان دمی دل بتماشا بنهاد

تا ستون خانهٔ ایمان ما آن ساق بود — جفت ابرویش به پیش دیگر که دل طاق بود

پیش اهل شوق و نزدیک دل ارباب ذوق — کج ادائیهای جانان خوشترین اخلاق بود

کوی تو ز عشاق بسی مشغله دارد | شوق تو ز بس قافله در قافله دارد
زان عاشق تو پا ز سر و سر ز قدم کرد | زیرا که بسر خاک و بپا آبله دارد
تا پیش تو پامال شدن جای سپاس است | دلداده ات از دست فلک کی گله دارد
عریان سر کوی تو از بهر تفاخر | در گردن خود طوق بپا سلسله دارد
تا چنگ بدامان وصالش نزند کس | زان یوسف ما گرگ بجای گله دارد
عشق تو بود فرض و دگر نافله زاهد | بگذاشته خود فرض سر نافله دارد
تا کعبهٔ مقصود پی بردن بارم | چون پای فگارم که چنین راحله دارد

سلطان بخموشی لب گشت چو گویا
خاموشی او بحث ز هر مسئله دارد

ز خود گم گشته و زن آبرو گر جستجو دارد | بگو بر کف نهد جام می و بر سر سبو دارد
مپرس ای بیخبر ناصح عبث از من نشان او | ز خاموشی من هر کوی و برزن گفتگو دارد
اگر خواهد که غمخواری شود خوگر بجور یار | کند بر جور او صبری اگر با صبر خو دارد
غرور ای گل نمی زیبد ترا با بلبل خوشخوان | تو گر روئی نکو داری بتا او صوتی نکو دارد
بگو ناصح که دیگر از شه خوبان درین عالم | خط مشکین لب شیرین تن سیمین چو او دارد
همه از فیض حسن آمد بباغ و هر گل خوبی | خوش آنکس کو گل بیخار ماه و مهر جو دارد

جادو چشم تو جانا دل ما را خون کرد
کافری را چه غم از خون مسلمانی چند

ای بت موی پریشان نه چه رو نیست ترا
غم شوریده سری چند و پریشانی چند

سر و سامان دل و جان در سر عشقت کردیم
نظری هم سوی ما بی سر و سامانی چند

چاک دامان دل و جیب جگر لازم شد
پاره کردیم چو دامان و گریبانی چند

گر رسد یکنفسم دولت وصل جانان
جای یکجان ببدن داشتمی جانی چند

ابلهی عیب اگر کرد مدیح ای سلطان
قدر نظم تو شناسند سخندانی چند

از فراموشی تو گریه مرا یاد آمد
دل ز بیداد تو با ناله و فریاد آمد

رفت از خوبی او رونق گلزار بهار
بندهٔ خنده و قد او گل و شمشاد آمد

چه کند زینت مشاطه چه داند هنرت
آن پریزاد که با حسن خداداد آمد

حاسد اگر گریه کن از غم که زند دلبر من
با لبانی متبسم بدلی شاد آمد

گرچه از عشق تنم مجمع اسقام شده است
لیک ز اعجاز غمت جامع اضداد آمد

چشم پر آب و تن زار پر از خاک و درست
دل پر از آتش و لب از گله پر باد آمد

بدن نازک او غیرت برگ سمن است
از چه یارب دل او غیرت فولاد آمد

زینت افسر سلطان ز غبار ره اوست
زینت تخت سلیمان اگر از باد آمد

خلق را عریانیش پیراهن جان میدرد
جان به تن آید تنش گر زیب پیراهن شود

نرم تر از موم باشد گر دلش با دیگران
بشنود چون حال سلطان سخت تر ز آهن شود

بر رخم سروقدان باب بلا بگشایند
بنده سازندم اگر بند قبا بگشایند

نرخ عنبر شکند مشک فراوان گردد
یکدم ار سلسلهٔ زلف دوتا بگشایند

گره افتاد بکار دل ما گو به بتان
گره از ابروی خود بهر خدا بگشایند

گر به این لغزش مستانه شوم عازم خلد
بهر من جنتیان چهره حیا بگشایند

دست بندند فلک را و گشایند درش
پای بندان تو گر دست دعا بگشایند

بستگان غم تو از مدد باد بهار
طوق از گردن و زنجیر ز پا بگشایند

میگشایند بیک شعر روانت سلطان
در دل کش نه ز صد باد صبا بگشایند

تا فروغ روی او را شمع محفل کرده اند
عاشقان را خاک بر سر پای در گل کرده اند

گردنم از زخم شمشیرش حمایل بر نشست
دست در گردن قبایش حمایل کرده اند

عاشقانش مطلب آسیا ز روی شرف ساختند
نعرهٔ زنجیر یار آغوش جلاجل کرده اند

نقطهٔ لب جزو را برهان دهانش یافتند
حل این یک نکته آسان مشکل کرده اند

اگرچه خسرو ثانیست سلطان لیک یک بوسه
چو فرهاد از لب شیرین جانان آرزو دارد

مرا غمخواری خویشان ز خود بیگانه میسازد	دلم را پند و بند عاقلان دیوانه میسازد
گرم ره نیست تا میخانه از هشیاری ناصح	هجوم مستی من خانه را میخانه میسازد
ازان اندر شب تارم نباشد چراغان را	که داغ سوزش من شمع را پروانه میسازد
فسانه تا نیاید بهر خواب راحت خلقی	زمانه قصهٔ بیداریم افسانه میسازد
بزلف او چرا دندان ندارد شانهٔ عاجی	چو شوق موی او در استخوان دندانه میسازد
شکست از محتسب پیمانهٔ رندی را چه غم او را	که از شکستن پیمان خود او پیمانه میسازد

شنیدم گنج از ویرانه می یابند ای سلطان
بآبادی جان نازم که با ویرانه میسازد

روز دولت دشمن من دوست رو با من شود	روز محنت دوست با من خود دشمن شود
غم خورم تا خاطر او شادمان گردد ازانک	گریهٔ ابر بهاران خنده گلشن شود
از فگار سینه و از اشک سوزان گریبان	سینه ام گلشن شود هم دیده ام روشن شود
کم چراغ عاشقان مرده است اندر زندگی	سوز شان شعله فروزد اشک شان روغن شود
با رخت باشد دلم چون باغ در اردی بهشت	بی رخت چشم بسان ابر در بهمن شود

هوسی از لب تو خندوی شود دل من | چه کار باشد اگر این قدر توانی کرد
چو آسیا دلش افغان کند اگر سیلی | به پیش جانان ای چشم سر توانی کرد
چو خواهی آنکه دلش مهربان کنی یا دل | بآه شام و دعای سحر توانی کرد

تمام شرح خط و خال آن رخ ای سلطان
بقصهٔ دهنش مختصر تو اسنی کرد

هر انکسی که بمال خرد تجارت کرد | بطمع نفع دو عالم هم خسارت کرد
دل است انکه ز تعمیر میشود ویران | درون سینهٔ عاشق که این عمارت کرد
خیال هندوی خالش چو شد بشهر دلم | متاع صبر و قرار و حفاظ غارت کرد
حقیر ماند بچشم جهانیان همه عمر | بمن هر انکه نگاه از سر حقارت کرد
بیک اشارت ابروکرد خلقی را | بتیغ یار ندانم که این اشارت کرد
زشیخ نیست کسی در زمانه قابل تر | حریم میکده بار اگر زیارت کرد

زسوز و گریهٔ سلطان مپرس ای ناصح
که خشکی لب او خنده بر نضارت کرد

آنکس که متاع غمت اندوخته باشد | بر روی تو باید که نگه دوخته باشد
عشق است که سرمایهٔ سوز دل ما نیست | خالیست سرش آنکه زر اندوخته باشد

ای دریغا طبع او را ساختند از ما نفور
طبع ما بر صورت خوش مایل کرده اند

گو مرا در وادی بی آب بر حرم کشد
در گلوی تشنه آب از تیغ قاتل کرده اند

گرچه سلطان کمتر از یک برگ کاهست ای عجب
سینهٔ او را بکوه غم مقابل کرده اند

پژمردگی ما بدلش کی اثر نکرد
هرچند آه شام کرد و نسیم سحر نکرد

او با خبر کسی است که از یار خود خبر
از هر کسی گرفت و کسی را خبر نکرد

در دور چرخ نیست یکی آرمیده دل
کو را هوای زلف تو زیر و زبر نکرد

بی مغز پوستی بود او نزد عاقلان
شوریده که در پی کار تو سر نکرد

از ره گذار میکده منعم مکن فقیه
آمد بهار و کیست که زان ره گذر نکرد

هر کس که دید آن پسر نی سوار را
یاد از حلاوت شکر و نیشکر نکرد

سلطان بهوش کین غزل خواجه حافظ است
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

ز چشم جان برخ او نظر توانی کرد
بپای چشم بکویش گذر توانی کرد

باشک گرم دلش نرم کن و آسان نیست
خوشا بحال تو ای چشم اگر توانی کرد

بتیغ ابرو تسخیر ملک دل کردی
باین سلاح ازین بیشتر توانی کرد

توبه که فرمود اهل دین که بود کاری گزین
از توبه دوش اینچنین طبعم پشیمان از چه شد

حیرت برد از دیدگان آن عارض آئینه سان
در حیرتم کائینه ان چون چشم حیران از چه شد

گر نیستی اندر سرم سودای زلف دلبرم
با آنکه من دانشورم حرفم پریشان از چه شد

با گریه کردم خنده جمع دیدار و میلش کرد طبع
ورنه بگریه همچو شمع از برق خندان از چه شد

گر هست آن زلف چو شب آرامش جان را سبب
آن روشنی روز ای عجب غارتگر جان از چه شد

جنگش که دارد صد ضرر چون خصم زو شد بخطر
لطفش چو باشد چاره گر بیچاره سلطان از چه شد

هر انکو زنده عشقست زینت از کفن گیرد
غریبی را که انس اوست وحشت از وطن گیرد

دلم خامش کند از ناله هر که بشنود نامش
که طفل از گریه باز استد چو شکر در دهن گیرد

ز حسرت پیرهن بر تن درد هر گل چو در گلشن
ز راه دوستی دست من آن گل پیرهن گیرد

به بند و شیخ پیمان شکند پیمانهٔ رندان
اگر پیمانه از دست آن پیمان شکن گیرد

پس از مرگم اگر بر تربتم دامن کشان آئی
یقین دارم که دست زندگی دامان من گیرد

چو من در کنج گلشن بس کنم بحث از دل نالان
بسی تقریر یاد از ناله ام مرغ چمن گیرد

اگر زاهد ببیند روی آن میخواره ای سلطان
بدستی می بدستی دست وی مانند من گیرد

آن دانه خال لب تو سوختنی نیست
گو خرمن آسایش ما سوخته باشد

در کوی مغان کس نخرد جنس خرد را
تا جنس متاعیست که نفروخته باشد

پروانه صفت سوختن تن هوس ماست
شمع رخ زیباش که افروخته باشد

با دشمن جان سینه چو آئینه نگهدار
بگذار که او کینه بدل توخته باشد

سلطان بت من رسم وفا هیچ نیاموخت
اینگونه ستمهاش که آموخته باشد

بخت بد من تا در یارم نرساند
در گوش مهم نالهٔ زارم نرساند

غمهاش رساند اشک مرا تا بکنارم
وان ماه مرا کس بکنارم نرساند

از باد چه کار آمد و از خاک چه برخاست
در دیده اگر گرد سوارم نرساند

گفتم بدر یار برم نغز سببی
این حرف مرا کس بدر یارم نرساند

از پستی طالع شده فریاد بلندم
چون طالع من تا سر دارم نرساند

گفتم که سپاسیش گزارم چو در آید
نوبت بسپاسی که گزارم نرساند

سلطان ز چه از بخت بد خویش ننالم
بخت بد من تا در یارم نرساند

نکر سامان دم ترک اگر کارم بسامان ز چه شد
تیغ از نخوردم بر جگر زخم افغان ز چه شد

بدور چشم او دستی بجز ساغر نمی گیرد
کس اینجا زهد و ایمان را بجز پشیزی نمی گیرد

چرا دل بر ندارم از سر و جان خود ای ناصح
که بهر پایمالی نیز آن دلبر نمی گیرد

دلم بگرفته و خوشدل رقیبان زین عجب نبود
نمی بینی که مه می گیرد و اختر نمی گیرد

چسان در بزم وصلش جا گیرم کو ز استغنا
بسیم و زر نمی بیند دُر و گوهر نمی گیرد

اگرچه موم کردم از فسون گریه خارا را
مگر اندر دل سختش فسونم در نمی گیرد

دلم چون سوخت عشق او نسوزم ز آتش دوزخ
که دانم آتش سوزان بخاکستر نمی گیرد

اگر گوهر فروشی نگذرد نظم توای سلطان
عجب باشد گر او صد خورده بر گوهر نمی گیرد

دوستداران غمش کی بهر شادی غم کنند
شادکامان ور او شادی ز ماتم کنند

ناصحا بر چاک چاک سینه ام گریه مکن
خستگان زخم تیغش خنده بر مرهم کنند

پیش رندان در سفالین جام تا دُردی بود
میسزد گر طعن بیقدری بجام جم کنند

تیر مژگان تا کمان نیا زند دایم ز ابروان
راست بالایان همیشه زلف را پرخم کنند

باد چون زلفین جانان درهم و برهم کند
هر دو عالم را دو زلفش برهم و درهم کنند

خاک را با مشک کس همدم نکرد اندر جهان
مشک را چون از خطا با زلف او همدم کنند

پاس سلطان گر نکردستند جای شکوه نیست
پاس ارباب خرد بسیار دیدم کم کنند

بروی همچو خورشیدش مه تابان نمی‌ماند
بجای آن زنخدان چشمهٔ حیوان نمی‌ماند

چه گویی باغبان از خوبی و حسن گلستان
اگر ماند بچهرش با لب خندان نمی‌ماند

دلم را آه و اشک و سوز و ناله ساز و سامانست
که عاشق در هوای یار بی سامان نمی‌ماند

بود گویی ما از پردهای چشم ما در زیر
با این پیدائی او از چشم ما پنهان نمی‌ماند

غمش مهمان نیست ای دل بسر و با او مدارا کن
اگر بخشش رسد در خانه‌ات مهمان نمی‌ماند

چه خوش نیکو گوی روی در چوگان زلف او
ز رشک خوبیش گو در خم چوگان نمی‌ماند

بطوفان سرشکم غرق گرد و نوح با کشتی
تنور پیره زن با دیدهٔ سلطان نمی‌ماند

سر نهم بر پاش چون دلدار بر من بگذرد
خون خود ریزم گر آن خونخوار بر من بگذرد

خلق اندر خواب و شبهائی چو زلف او دراز
عمرها با دیدهٔ بیدار بر من بگذرد

جان بآسانی دهد آدم در ره دشوار عشق
تا بآسانی همه دشوار بر من بگذرد

در گذشتم از دل و دین چون گذشت او بر سرم
بگذرم از سر اگر این بار بر من بگذرد

ناخوش از اوقات عیش و راحتم اندر جهان
خوش زمان محنت و آزار بر من بگذرد

بگذرد شام و سحر جز در خیال وصل دوست
روز و شب تا در فراق یار بر من بگذرد

فارغم از گفتگوی این و آن سلطان صفت
حرف مست و گفتهٔ هشیار بر من بگذرد

این آتشین رخان که دل ما برشته اند | در سیرت اند دیو بصورت فرشته اند
زانجا که دیده و دل ما جای شان بود | اندر میان دیده و دل پرده هشته اند
آنانکه دست در رسن عاشقی زنند | جز اشک رشته های مسلسل نرشته اند
از اشک گرم رشته نظاره سوختم | وین بیدلان چو شمع در بند رشته اند
بس سوخت است خرمن هستی عاشقان | بر روی یار دانه خالی که کشته اند
گر کار آتش آب سرشکم کند رواست | کین آب را ز آتش سوزان سرشته اند

خلقی که بود قصه سلطان بیاد شان
با آب زر حکایت عشقش نوشته اند

عیسی هجر تو داروی شکیبائی داد | ضعف برخاست بپا داد توانائی داد
شهرت دوستی او برقیب رسوا | در همه شهر مرا شهرت رسوائی داد
در سر عاشق تو هست هزاران سودا | زان بنک تیغ تو صد ره سر سودائی داد
حرف تلخ از لب شیرین تو در گوشم خورد | یادم از مایده و گنه حلوائی داد
باده پیمائی و سیر چمن و باغ تو | آنکه داد است مرا باده پیمائی داد
کشور جان و دل و دین همه یرانگشت است | بسکه بیداد تو داد دل شیدائی داد
جان تو را داد بزیر دم تیغ قاتل | لیک سلطان ترا آن تن شکیبائی داد

تا از میان یار سخن در میان بود   جز نام هر نشان که بود بی نشان بود

یک بوسه از دو لعل تو قیمت اگر کند   نقاد شهر با دو جهان رایگان بود

از بیم دستگاه رقیبان بزم یار   گر جا نمی‌دهند مرا جای آن بود

پر شد زمانه از دم آه من آنچنانک   تا نفخ صور نالهٔ من در جهان بود

هرچند ما به پیش تو خود را سبک کنیم   دیدار ما بطبع تو جانا گران بود

این رنگ روی زرد خزان بهار ماست   وین اشک گرم سرخ بهار خزان بود

سلطان چو وصف موی تو کرده است بیکران   زان صیت شعر او ز کران تا کران بود

دل نیست اگر با غم تو شاد نباشد   سر نیست که در راه تو بر باد نباشد

از نکتهٔ آن دو لب شیرین تو یابیم   آن لطف که در قصهٔ فرهاد نباشد

فریاد از آن چشم پر از سرمه که از وی   یک مرد ندیدم که بفریاد نباشد

زآمد شد عشاق بفوج غم و اندوه   ویرانه نماندست که آباد نباشد

مانند تنت یاسمن از باغ نخیزد   چون روی و قد تو گل و شمشاد نباشد

بنیاد نهاد است سرشکم چو روانی   یک خانه درین شهر که بنیاد نباشد

سلطان نبود آنکه گدای در تو نیست   کس نیست اسیر تو که آزاد نباشد

عاقل بره تو مست افتاد
با بخت بلند پست افتاد

بستی چو کمر بباده نوشی
در نوبه ما شکست افتاد

از روی تو شد دلم بمژگان
گل دیده بخار بست افتاد

جانا وقت چو چاه آمد
چون دام آن جعد بپست افتاد

بیچاره دلم بقعر آن چاه
زین دام همینکه جست افتاد

نگرفت یکی دلم چو ماهی
صد مرتبه اش بشست افتاد

سلطان مگسل ز دامنش دست
کامت خواهد بدست افتاد

آفتابی است رخ دوست که تابی دارد
دیدنش را نظری نیست که تابی دارد

حرفی از وصف خط عارض تو طوماریست
وصفی از نقطه خال تو کتابی دارد

با رقیب است خطاب وی و با ماست عتاب
وه چه بوسه چه عطابی و خطابی دارد

چون روان آمد و چون عمر روان شد بشتاب
عمر اگر نیست ز بهر چه شتابی دارد

از چه من باده صافی نخورم بر لب کشت
زاهد از رشک و غضب دل چو کبابی دارد

چشم من دیده هوس رخ چون گلبرگش
بر دو رخ ریزش اشک چه گلابی دارد

ناوک غمزه تیز تو بر آماج دلم
بیش از انست که گویند حسابی دارد

شغل جمعیتم آن زلف پریشان آورد
بدلم مرهمی آن خنجر مژگان آورد

آشکارا بسر عاشق رسوا آن ماه
هرچه آورد از آن غمزهٔ پنهان آورد

معجز عیسی من بین که بزخم شمشیر
بدلم تاب و برخ آب و بتن جان آورد

مرغ دل زنده به تیر تو شود زان شده ام
کشتهٔ آن شه تیر که پیکان آورد

روز تا شب سخن وصل تو آرم بر لب
گرچه بر لب سخن وصل تو نتوان آورد

دُر دندان تو ز خنده بدرخشید ز شوق
چشم من در هوسش گریه چو باران آورد

لشکر غمزهٔ تو ملک دلم کرد خراب
حمله یرغوی تو بر کشور سلطان آورد

از موی و رویت کفر و دین اندر جهان پیدا بود
زینت ز زلف و ابروت طاق و چلیپا را بود

دم در کش ای مشک ختن کز طیب نکهت دم زدن
با طرهٔ جانان من کی مر ترا یارا بود

بر سر ز عصیان بار ما بر پل ره دشوار ما
یارب چه باشد کار ما گر لغزشی پا را بود

پیش قد آن سرو قد سرو چمن زانو زند
کی همسر زلفش بود گر عنبر سارا بود

دل با رقیب بدگهر باشد ز هوشش گرمتر
چون سوی ما اندازد نظر سنگین تر از خارا بود

تا کی بمن این جور و جبر باری مسلمانم نه گبر
آخر دلی ای سست مهر هم گبر و ترسا را بود

در روم فقر و کشورش سلطان شوم آن شه اگر بخشد
ننهیم پائی بر سرش گر مسند دارا بود

مپرس ای دوست از سوز دل من | چراغ گور و شمع محفلی بود

بدرد دل ز دم باشد که گویند
که سلطان هم عجب صاحب دلی بود

پایم فرو شد در گل آن سرو خرامان کی رسد | اشکم گل افشان کرد آن رشک گلستان کی رسد

از چشم گریان افگنم دُر در کنار و دامنم | تا در کنارم آن صنم با روی خندان کی رسد

در دیده جایش ساختم و ز غیر دل پرداختم | سر را ز پا نشناختم تا جان بجانان کی رسد

چون گرگ نالم نیم شب آن یوسف این از غم سبب | وز پس شغف آرم بلب کان ماه کنعان کی رسد

بگذر ز پندم ناصحا در عشق یارم مبتلا | باری بگو این دُر راز دوست درمان کی رسد

ریزم بر خسار چو زر دُر تر و مرجان تر | تا گوش آن جانان خبر زین دُر و مرجان کی رسد

سلطان رها کن طمع وصل کین آرزو جهل است جهل
جانان بدستت کی رسد دستت بجانان کی رسد

تعمیر شهر عشق چو ویرانی آورد | سامان و ساز بی سر و سامانی آورد

تأثیر نغمهٔ خوش بلبل نگر که شاد | گل را بشاخ در درم افشانی آورد

خواهی دل تو جمع شود سیم و زر بپاش | جمع زر است آنچه پریشانی آورد

آزادی یوسفی که مراهست می سزد | گر بند گیسش یوسف زندانی آورد

خصم را دل شده خون چون می ناب ای سلطان
زانکه نظم تو مزاج می نابی دارد

بشتابید ای دل غم منزل من شاد کی ماند
دل ویرانه چو در منزل آباد کی ماند

زتاب کهنه غمهایت بدوزخ باشدش منزل
دل ناشادم اندر جنت نوشاد کی ماند

ز بیداد آنچه داری یاد صرف جان عاشق کن
من ناشاد را بیداد خوبان یاد کی ماند

بموم گرم می ماند دل نرمی که من دارم
بحرف سرد واعظ مبر حداد کی ماند

کجا باشد که مهر آری بر این چرخ از برین آری
دل سختی که تو داری با فولاد کی ماند

اگر طوفان اشک من نه بد جوشی معاذ الله
سرای خاک بی بنیاد را بنیاد کی ماند

غزل در شیوهٔ خسرو چو شیرین گفتی ای سلطان
ولیک این شیوهٔ شاگرد با استاد کی ماند

چو شیشه عاشقت خون در دلی بود
چو خم پایش پی تو در گلی بود

گرفتم سهل تا دشوار عشقت
بس آسان شد مرا هر مشکلی بود

صبا خاک مرا بفگن بکویش
که یکچندم در آنجا منزلی بود

اگر زلفت نبودی ناسزا ف
مرا این گرداب را کی ساحلی بود

از آن نشنید عاشق پند عاقل
که مست بیخود و لا یعقلی بود

پیوسته برابروی تو چین است خدارا
چین بر سر ابروی تو چندین چه نشیند

برخاسته گرد قدمش سرمهٔ ما شد
تا بهتر ازین در دو جهان بین چه نشیند

هر کو بسر کوی تو بنشست بخواری
بر مسند زرینه به تمکین چه نشیند

سلطان نه شنیدی تو که دنیاست چو زالی
با زال جوان خرد آئین چه نشیند

دل بر دنغمه گزان کاکل پرچین خیزد
جان بعشوه گزان چشم خمارین خیزد

طرز خونریز تو گر صورت قالین بندید
نه عجب گر تن صورت قالین خیزد

سبزه بر عارض تو آمد و آید بجسم
که چسان سنبل تر از گل نسرین خیزد

از عرق نقش جمالی که بروی تو نشست
کی چنان نقش بر افلاک ز پروین خیزد

خیزد از طبع هران نکته که در وصف لبت
همه نازک همه رنگین همه شیرین خیزد

چشم من گر به زمین آب چندین ریزد
از زمین فوج گل و سبزه نه چندین خیزد

طبع سلطان چمنی در مه فروردین است
که بهر سوش گل و سنبل و نسرین خیزد

محبت بهر قتلم ز ابروت شمشیر میساز د
پی قیدم جنون از زلف تو زنجیر میسازد

جوان گشتم ز سر با تازه غمهای تو ای جان
چه دیدم کانتظار وصل جانان پیر میسازد

از بهر موی یار کند شانه سینه چاک آیینه نیز روی بحیرانی آورد

یکدم اگر بسر رودم بی شراب و نقل در فصل گل هزار پشیمانی آورد

سلطان بهار آمده نزدیک و دور نیست

طبع حکیم را بغزلخوانی آورد

ز جان بنده چه پرسی که حال او چون شد بسرخی لب میگون تو قسم خون شد

غذای عشق تن عاشقان بود آری بهر چه از تن من کاست عشقش افزون شد

تو پا بعزم سفر در رکیب آوردی دراز دست عنان شکیب بیرون شد

ز دود سینهٔ من چرخ قیرگون گردید ز خون دیدهٔ من کوه و دشت گلگون شد

نشد که دست حمایل کنم بگردن تو چه شد که نالهٔ من بر فراز گردون شد

وصال او طلبم همچنانکه حافظ گفت چو مفلسی که طلبگار گنج قارون شد

بچشم عالم قدری نماند جیحون را

کز اشک سلطان عالم همه جیحون شد

دل دلدادهٔ رخسار تو غمگین چه نشیند با چین جبین عاشق مسکین چه نشیند

تیر تو چنان در دل من شست که پیشش بر هیزم تر ضربت متین چه نشیند

بر روی زمین نقش که از پای سگت خاست بر چرخ چنان خوشهٔ پروین چه نشیند

بجستجوی تو از خویش میروم آری ... بطالبان تو از خود خبر نمی آید

تو و چشم تو یاری بفتنهٔ دوران ... بلی ز دست قضا اینقدر نمی آید

دگر بجا نه نیاید کسی که سوی تو رفت ... که جان چو میرود از تن دگر نمی آید

بتیر شستش پر تقدیر رخنه باد آن چشم ... که پیش تیر تو همچون سپر نمی آید

درخت سرو گر آید ببر شگفتی نیست ... نگار سرو قد من ببر نمی آید

بعاشق تو چگونه بسر رود یکدم ... گر او بکوی تو هر دم بسر نمی آید

به پیش نظم تو سلطان کلام اهل سخن
بدل نمی رود و در نظر نمی آید

جانان ز جفایت دل نالان گله دارد ... آه از دل نالان که ز جانان گله دارد

دارد گله از گریهٔ من ابر بهاران ... وز خندهٔ تو برق درخشان گله دارد

پامال غمت گشتم و از وی گله دارم ... چون مور که از فوج سلیمان گله دارد

یزدان ز کرم داد باو هر چه سزا بود ... انسان ز چه از قسمت یزدان گله دارد

باید چو لبت لعل درخشان ز بدخشان ... باید ز لبت لعل بدخشان گله دارد

ای دل چه شکایت کنی از طالب دنیا ... دانا ز چه از مردم نادان گله دارد

برخیز طبیب از سر بردار دوایت ... درد دل عشاق ز درمان گله دارد

شدستم تشنهٔ دیدار جانان از تف دوری
مرا دوری و هرچند از جان سیر میسازد

تنم را کیمیای عشق خاکستر نمود آخر
غنی گردد کسی کز خاک من اکسیر میسازد

به تصویر از نگاهی افگند جان در دم در وی
کلامش زندگان را صورت تصویر میسازد

شراب عشق سازد شیر زر را همچو گوساله
می انگور اگر گوساله را شیر میسازد

نگردد اندر دلش تاثیر آه و نالهٔ سلطان
اگرچه سنگ را آب از ره تاثیر میسازد

همدمان بوی یار می آید
بخزان نوبهار می آید

از چه نفشانمش بدامن جان
گرد آن شهسوار می آید

بر دل و دیده خواهمش بنشاند
تیر آن دلشکار می آید

زلف پیچان که میرود در پای
در نظر همچو مار می آید

یار از من سهی رود بکنار
من خوشم در کنار می آید

میرود پیش از نظر ز نظر
گر پس از انتظار می آید

جان بپایش نثار کن سلطان
ورنه جانت بکار می آید

حلاوت لب او از شکر نمی آید
بآب آن دُر دندان گهر نمی آید

جاکرده از اثر بدل سنگ ناله ام | هیچش ولی در آن دل سنگین اثر نشد
خونین جگر شدم چو عقیق از دو لعل تو | آن کیست کز دو لعل تو خونین جگر نشد
اشکم دو راز عشق نشد پرده دامن | در پرده راز گفت چسان پرده در نشد

سلطان بعزم حافظ شیراز مهر دوست
باشیر اندر آمد و با جان بدر نشد

تا جسم تو رشک گل و نسرین و سمن شد | از جلوهٔ تو کلبهٔ ما داغ چمن شد
گر دید نگوهش کن تو آنکه مرا دید | آنکس که ترا دید ترحم کن من شد
هر ناله بیاد قد موزونت کشیدیم | رونق شکن نغمهٔ مرغان چمن شد
بر غربت و افتادگیم رشک توان برد | زیرا که بکوییت چو فتادیم وطن شد
برهان تو هویی آمده بر قسمت نقطه | هر گه تبسم لب آن نقطه دهن شد
از فتنه گریبان نشد از چرخ بعمری | آنچه از نگه یار بیک چشم زدن شد

سلطان بسخن شد ادب آنست که گویند
خاموش نشنید که سلطان بسخن شد

زکوی یار تن ناتوان نخواهم برد | وگر برم تن بیمار جان نخواهم برد
نخواهم از در تو سوی خلد رفت و زدل | هوای تو بهوای جنان نخواهم برد

برجان گذرد چون دم سوهان نفس من
بشنو ز بن گوش که از دست تو جانم
وز سختی جانم دم سوهان گله دارد
دارد گله وا ز بن دندان گله دارد

ترک گله چون مذهب سلطان ملک خواست
شیطان بود آنکس که ز سلطان گله دارد

اگر بمنزل آن مه شبم سحر گردد
غم از دلم بگریزد چنانکه شب ز سحر
هر آنکه از تو خبر یافت و ز جهان و ز انم
ز من نه تنها برگشته است مژگانت
دلا ز اندوه هجران مباش سرگردان
بیا بجان که نشاط از درم فراز آید
سحر شب ایام را بگردد سر گردد
اگر بمنزل آن مه شبم سحر گردد
که از خود و ز جهان دو بیخبر گردد
کز کج شود همه سامان چو بخت برگردد
که شادی آید و ایام غم بسر گردد
مرو بهل که غم از سینه ام بدر گردد

اگر ز حسن تو عالم خراب گر دیده است
ز آب دیده سلطان خراب تر گردد

شب شد سحر و لی مه من جلوه گر نشد
ننشاندی از دلش قدری هم غبار خشم
گفتم روا نشد ز دو لعل تو کام من
گوئی شب سیاه غم را سحر نشد
ای اشک از تو خدمت من انقدر نشد
گفتا چه حیف شد چه زیان شد اگر نشد

آن شب ندیده است بروی زمین کسی
کافغان من بجانب گردون نمیرود

واعظ برفت وعظ تو بیرون ز حد ولی
کس از درون میکده بیرون نمیرود

ساقی بباده وسوسه را از دلم ببر
کین دیو از عزیمت و افسون نمیرود

از محتسب چه ترس من می پرست را
بر می پرست حکم فریدون نمیرود

گردون که سفله پرور و این خو ز طبع او
گر خواهیش تو سفله و گردون نمیرود

منعم بخور که زر نتوانی بگور برد
قارون برفت زر پی قارون نمیرود

سلطان برفت با دل پرخون ز کوی تو
آن کیست کو ز کوی تو دلخون نمیرود

سحر چو ساقی ابر بهار میخیزد
هوای می بدل میگسار میخیزد

بجام باده و ساقی ساده بنشینیم
سحر چو ساقی ابر بهار میخیزد

ز بزم یار چو بی اختیار میخیزم
ز سینه ناله بی اختیار میخیزد

عرق گلاب همی ریزد از گل رویت
ز تار موی تو مشک تتار میخیزد

بروی غیر چو گل شگفتنت بینم
مرا ز رشک بدل خار خار میخیزد

چو بار بار من از دیده آب میریزم
چرا شرر ز دلم بار بار میخیزد

فضای باغ نگر طبع تست ای سلطان
ز خامهٔ تو نوای هزار میخیزد

گمان زیستن من عبث مکن ناصح — یقین که از غم جانانه جان نخواهم برد
اگرچه خواهم در خاک برد حسرتها — چه نالهاست که بر آسمان نخواهم برد
چنین که لعل و گهر چشم ریزدم بکنار — کف نیاز سوی بحر و کان نخواهم برد
ز تیر ناوک هفت اختران پناه ای دل — بسوی قلعهٔ هفت آسمان نخواهم برد

اگرچه رستم و اسفندیارم ای سلطان
که جان سلامت ازین هفت خوان نخواهم برد

ساقی بیار می که بهار چمن رسید — هم گل رسید و هم صنم گلبدن رسید
بر چاکهای پیرهنم ناصحا مخند — این چاک سینه بود که تا پیرهن رسید
گر کوه بشنود که چنین سینه می‌کنم — گوید درین زمانه دگر کوهکن رسید
گشتم اسیر عشق ز چشم سیاه تو — بل کین بلا بجان من از چشم من رسید
چشمک زدی بغیر و ز صد ساله ره بلا — بر جان عاشق تو بچشمک زدن رسید
در بحر بیکنارهٔ عشقش فرو رود — هر کس که بر کنار چه آن ذقن رسید

سلطان حدیث بلبل و پروانه سرد شد
تا گرم قصهٔ تو بهر انجمن رسید

آن کیست کو ز کوی تو دلخون نمیرود — وز چشمهاش چشمهٔ جیحون نمیرود

مرا آزار کن چندانکه شاید | که از خوبان دل آزاری خوش آید
کف پا چون نهی بر دیدهٔ من | رقیب پشت دست خویش خاید
ز زلف او نمی خواهم رهائی | بهار آمد مرا زنجیر باید
ز سوز سینه اشک آمد بر ویم | ازین آتش مگر آبم فزاید
گشاید عقد با آه سحرگاه | گره از دل مرا او میگشاید
ز تار گیسوت زاید شب تار | شبی کو از رخت خورشید زاید

بسلطان زور کن ای چرخ اگر شیر
همی وری ببوری آزماید

هر که از عشق تو نشان دارد | تیر در مغز استخوان دارد
کمرت نیست من یقین دارم | گر کسی هستیش گمان دارد
گفتم ای مه سیه شد اختر من | گفت زلف منش چنان دارد
من سوالش ز آسمان دارم | او جوابم ز ریسمان دارد
شرح شوقت بداستان ناید | غم هجر تو داستان دارد
عشق او من بجای جان دارم | گرچه عشقش مرا بجان دارد
بهر ایثار مقدمت سلطان | دل دو نیم و نیم جان دارد

هم ز غمزه و ناز نو او سپاهی کرد   بکشور دل عشاق پادشاهی کرد
ز بس دهان تو تنگ است چون لم دانم   که تو مضایقه با من ببوسه خواهی کرد
بخورد لشکر صبرم هزیمتی فاحش   چو گرد عارض تو فوج خط سیاهی کرد
دلت تلافی هجران نخواست ورنه لبت   بیکید و بوسه توانست عذرخواهی کرد
عبث تو غصه گمراهیم مخور ناصح   مرا بجانب میخانه غصه راهی کرد
زهی ناصح مشفق چه صرفه رندی را   که عمر صرف تبه کاری و مناهی کرد

نکرد سلطان سحر از لطائف شعری
که از لطایف غیبیه اشتباهی کرد

فلک بدوستی تو عناد من دارد   ز عنا و با دلک نامراد من دارد
وداع کرد رقیبم که شرش از من دور   چه خیر باست که در خیر باد من دارد
نه ماه چارده شب داد و نه خور بهشت   صباحتی که مه حورزاد من دارد
فتاده است بخاک درت سگ کوئی   بخاک درگه تو اعتقاد من دارد
نمی کند کسی از دوستان من یادی   بجز غم تو که پیوسته یاد من دارد
بخاک کوی تو اش سر نهاده می بینم   مگر سگ تو سرشت و نهاد من دارد
نگاه کافر و بخت خوش سلطان را   وزان چه غم بت کافر نژاد من دارد

بوی مویت هوش را دیوانه کرد — خانقه را چشم تو میخانه کرد
تنگ چشمی کان دهان تنگ دید — جان خود داد و ترا جانانه کرد
آشنائی تو اے بیگانه خو — زآشنایان خودم بیگانه کرد
روز قتلم سخت جانیهای من — بر دم شمشیر تو دندانه کرد
قبله را کج کرد شیخ و برهمن — بس کجیها راست در بتخانه کرد
جغد بختم از پے آبادیم — جستجوی گوشهٔ ویرانه کرد
بهر خواب دوستان سلطان بنظم — قصهٔ بیخوابیش افسانه کرد

هر که آئین جستجو داند — یار بد خوے را نکو داند
رخت همسایه تر کند هر شب — گریه ام رسم شست شو داند
هجر او چاک زد بجامهٔ جان — وصلش این چاک را رفو داند
همه احوال تیره بختی من — سر زلف تو مو بمو داند
بار دوشش منی تو ای خرقه — دوش من حرمت سبو داند
بر نیامد یک آرزوی دلم — دل من قدر آرزو داند
تو خمش باش در میان ناصح — سر سلطان تیغ او داند

برفت یار و دل زار من فگار بماند ‌ ‌ ‌ قرار رفت و غمش بر همان قرار بماند

دلم بجای جرس رفت در پی محمل ‌ ‌ ‌ بجای بانگ جرس نالهای زار بماند

بدل قرار نماند ز کار ماند دست ‌ ‌ ‌ بدین قرار اگر غمزه اش بکار بماند

نه ز اختیار بماندم به بند عشق اسیر ‌ ‌ ‌ ز چاه تیره نه بیژن باختیار بماند

خرد نماند از آن چشم پرخمار بهوش ‌ ‌ ‌ و دیع مستی از آن چشم پرخمار بماند

بدور نرگس مستش ز زاهد هشیار ‌ ‌ ‌ بماند وام عجب زانکه هوشیار بماند

صریر خامه بمان یادگار از سلطان ‌ ‌ ‌ که نغمه های هزار از تو یادگار بماند

نسیم خلد مگر در چمن صبا آورد ‌ ‌ ‌ بنوش می که صبا آمد و صفا آورد

ز خاک راه تو چشم سفید گشته من ‌ ‌ ‌ بگو ز چشمه حسنا د توتیا آورد

بصحن خانقه ار میکشی کنیم رواست ‌ ‌ ‌ که رو ببام خرابات پارسا آورد

چو دید روی تو آفتاب بی پرده ‌ ‌ ‌ ز هفت آینه چرخ رو نما آورد

ز آشنایان بیگانه گشته ام زان ره ‌ ‌ ‌ که این طبیعت بیگانه آشنا آورد

بسرو قامت او ناگهان نگه کردم ‌ ‌ ‌ بناگهان نگهش بر سرم بلا آورد

نمود سلطان تضمین مصرع حافظ ‌ ‌ ‌ که در میان غزل قول آشنا آورد

عشق اندر بیان نمی گنجد
عاشق اندر جهان نمی گنجد
یکدلم تا دو چار شد با عشق
زیر هفت آسمان نمی گنجد
با غم یار در دل تنگم
جان هم ای دوستان نمی گنجد
مهر جانان بجای گرفت
اندران جای جان نمی گنجد
عشق بحرست و ناودان دل ما
بحر در ناودان نمی گنجد
بوسه دادی و از خوشی تن من
در قبا ایجوان نمی گنجد
آری آری ز سعادت آمد آنک
در قبا شادمان نمی گنجد

چو کند وصف آن دهان سلطان
در دهانش زبان نمی گنجد

هر انکس کو سر خود بر در آن آستان دارد
بگو یا از سعادت بر سر نه آسمان دارد
بشد مرغ دل من صید طفل ناوک اندازی
که مژگان چون تیر و ابروان چون کمان دارد
چه پروا دارد از طعن جوان و پیر در عالم
هر انکو کار در پیری بعشق آن جوان دارد
بدو چشم سیاه ناتوان خود نگار من
سیه بر من جهان دارد و تنم را ناتوان دارد
ز مینای لم پیداست رنگ باده عشقش
چسان کس باده را در شیشه صافی نهان دارد
نثار شاه دو چشم من سرشک ارغوان رنگی
روان دارد و بر روی من رنگ زعفران دارد

دوستانم همه در عشق تو دشمن گردند
دشمنان رحم کنان چاره گر من گردند

خرمنم سوخته پند ملامت گویا نیست
از ملامت که کنند آتش خرمن گردند

من اگر بر سر شان مخزن قارون ریزم
بهر دل جستن من نیزه قارون گردند

چاک در جیب کنان دل من چون نفتند
هر کجا ماه وشان برزده دامن گردند

زاهدان زلف چو زنار ترا گر بینند
باز گردند ز اسلام و برهمن گردند

چون زبانم بسخن باز شود اهل سخن
همه خامش همه ابکم همه الکن گردند

این دل آویز غزل خوانم اگر ای سلطان
خلق حیرت زده شاعری من گردند

در باغ اگر نو گل خندان من آید
بس خنده چو گل کز بن دندان من آید

خواهم که نشانم بدل و دیده خدنگت
با غمزه بفرما که بفرمان من آید

من مور رجه ام او ست سلیمان من اید دل
بر باد دهم جان چو سلیمان من آید

صد صبح قیامت دمد از خاور اگر مهر
یک صبحدم از چاک گریبان من آید

خط بر لب خود دید بگفتا نه خط است این
خضر است که بر چشمه حیوان من آید

از کلبه من مهر کند گریه ضیا را
در کلبه من گر مه تابان من آید

مردانه روان در قدم یار فشاندن
این کار بزرگ است ز سلطان من آید

جانا سر من بر در تو بود ولیکن
یک خلق بر آن بود که بر چرخ برین بود

او باده گران می خورد و ما نخش خون
سلطان چه خوری غصه که تقدیر چنین بود

دلا ای دل شکاران داشتم شاد
شکست آخر ندانم چه افتاد
بکوه غم بدادم جان شیرین
بریدا این قصه شیرین بفرهاد
نه تنها دیر از مسیحا ره پر شد
شد این صومعه خالی ز زهاد
کلید نرم گوئی میگشاید
دلی را کو بود چون قفل فولاد
دو عالم میکنم یکسر فراموش
مرا از لطف اگر یکدم کنی یاد
چو شد شاگرد چشمت غمزه کس نیست
بفن ساحری جز غمزه استاد

مکن بیداد بر سلطان که ناگه
ز بیدادت برآرد داد بیداد

از خویش روم هر دم زین بی‌خبری باشد
با خویش نکین باشم بی زین هنری باشد
لی تو خبرم نبود از خویش و ز عالم هم
چون من نتواند بود گر باخبری باشد
ای اشک ندانستم تو پرده درم باشی
مانند تو کی باشد گر پرده دری باشد
امروز سحر دیدم من صبح بناگوشش
روشن‌تر از این یا رب گر سحری باشد

نکو گفتی جواب حافظای سلطان که می گوید
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد

دل ترا بیوفاست میگوید
راست بی کم و کاست میگوید

دیده هر کو وفای دوران را
خوی آن بیوفاست میگوید

گرت گم شد از میان جانا
هر کس او را کجاست میگوید

عاشقی کو شنید دشنامش
عاشقان را دعاست میگوید

آنکه گوید دروغ قولش را
راست گویم که راست میگوید

کی بوصلت رسم چو می پرسم
طالعت نارساست میگوید

هر که بشنید قصهٔ سلطان
قصهٔ غم زداست میگوید

رفت آنکه دلت با من دلخسته بکین بود
وز کین تو در سینه ام اندوه مکین بود

مهر آمدت اندر دل و رفت آنکه ز عاشق
در خاطر تو کین و بر ابروی تو چین بود

جامی بمن او داد و ستد جان مگر آن جام
از دور جهانم قدح بازپسین بود

با ما نه چنین بودی از این پیش نگارا
یعنی قدری لطف تو با ما به ازین بود

بر روی تو می راحت دل هیچ ندیدم
گر راحت دل بود که در زیر زمین بود

اندر دل چو آهن آن یار کرد کار
یا ربی ببین که نالهٔ زارم چه کار کرد

گر بحر سینه جوش زند کوهسار را
خواهم ز آب دیدهٔ خود رود بار کرد

جان کرد مست بکار بده بوسهٔ دهن
مژد آن گرفت جان برادر که کار کرد

سلطان تو فخر شعرائی زیرا که نیست شعر
چیزی که زیبد از تو بدان افتخار کرد

لبت را داغ مرجان آفریدند
رخت رشک گلستان آفریدند

جهان سیلاب گیرد بار دیگر
که اشکم رشک طوفان آفریدند

تو هر تلخی که میخواهی بمن گوی
لبت را شکرستان آفریدند

چه گیری ناصحا دستم که او را
پی چاک گریبان آفریدند

کنم قربان او جان را که آن را
پی قربان جانان آفریدند

رفیقان وای مینای دل من
دل او را چو سندان آفریدند

زبس شعرش فصیح آمد تو گوئی
فصاحت بهر سلطان آفریدند

دوش در محفل ما شور طرب برپا بود
ساقی و ساغر و می مطرب و نی یکجا بود

از سیه چشم تو روز صف هجران
زخمها خورد دل من که تن تنها بود

شمشاد تواند بود چون قد تو گر اورا — از سیم بری باشد وز مه قمری باشد
مه چون بت من باشد در حسن اگر مه را — چون سرو قدی باشد چون مه کمری باشد

گویند همی سلطان عاشق شد و شاعر هم
به زان هنر آموزی و زین هنری باشد

به تیغش حلق رنگین میتوان کرد — باب تیغ تسکین میتوان کرد
چو آب از دیده و رنگ از چهره ریزم — سرا سیمین و زرین میتوان کرد
تبا کین با من مسکین چه داری — اگر تسکین مسکین میتوان کرد
تو بر زین و دوان من در رکابت — برفتار به زین میتوان کرد
توان افسانه بخوابیم گفت — بچشمش خواب سنگین میتوان کرد
توان بر پند ناصح صبر کردن — اگر بر زخم متین میتوان کرد

برویت گر و سلطان چشم روشن
خسک در چشم بدبین میتوان کرد

تیر نگاه یار دلم را فگار کرد — زخم کرشمه اش جگرم داغدار کرد
شرمنده گشت باد خزان از سر من — ابر بهار را ز شوه ام شرمسار کرد
از یار وانه یار کنم دعوی اختیار — تا دوری اختیار ز من آن نگار کرد

از چاک چاک جیب کجا دست میکشم / تا تار تار جمله گریبان نمی شود

در فصل نوبهار فراروی آن نگار / هرکو شکست توبه پشیمان نمی شود

دل داده ام بچشم تو او را نگاه دار / هرچند هیچ مست نگهبان نمی شود

در روی همچو آینه اش همچو آینه / آن کیست کو ببیند و حیران نمی شود

دلها جمع بی بصران در هوای تو / ای زلف یار از چه پریشان نمی شود

سلطان توئی غریب مجو صلح با رقیب
صلح غریب با سگ دربان نمی شود

سر من ز سنگ طفلان همه لاله بار دارد / تو بیا اگر دل تو سر لاله زار دارد

شده غیرت گلستان تنم از جفای طفلان / بجنون من نگه کن که عجب بهار دارد

بسرخ ز خون نگارم پی نزهت قدم نه / که بلاله زار ماند که دو آبشار دارد

تو بکلبه ام نیائی که پی انتظار چشمم / ز پی نثار سلک دُر آبدار دارد

بدو روی لاله کارم زد و دیده ژاله بارم / نظری بکار دل کن که چه کار و بار دارد

بفراز دیده من ز ره کرم قدم نه / که نثار مقدمت را دُر شاهوار دارد

بگزاف چند گوئی که هزار باغ اوئی
بس ازین گزاف سلطان چو تو او هزار دارد

قتل عشاق تو دانی چه قدر نازیباست / لیک از آن ساعد و بازو چه قدر زیبا بود

آه من راز نهان را شده غماز آری / سوز پنهان تو از دود دلم پیدا بود

از گلستان رخ یار گلی نشگفته / گشت دیوانه نخست آنکه چو من دانا بود

یاد شبها که می الفت ما میخوردی / دل چون سنگ تو نرم از اثر صهبا بود

گوش پر نغمه شد از ناله کلک سلطان

زاغ کلک تو مگر مرغ هزار آوا بود

تا بود پایم بکوی گلرخان همبر بود / تا سرم باشد همانا دست من بر سر بود

چادر زرین خور از آب چشمم تر بود / خرمن ماه از شرار آه خاکستر بود

غیرت دوزخ بود از دود دل بهای من / تا لبت ای حور جنت غیرت کوثر بود

حال من گردد دگرگون ساغر عیشم نگون / گر ترا با دیگران بر کف می ساغر بود

آن دهان را گر شکر گویم شود تنگدل / ور نگویم تنگ شکر تنگدل شکر بود

زینت از زیور نباشد روی نیکوی ترا / بلکه از روی نکویت زینت زیور بود

با فلک از کبر هرگز سر نمی آرم فرود

بر سر سلطان گر از خاک درش افسر بود

انسان بعلم صاحب عرفان نمی شود / ملا همی شود مگر انسان نمی شود

من از تو وفا خواهم دیوانه چنین باید — بر من تو جفا خواهی جانانه چنین باید

ما دیو تمنا را از پای در افگندیم — با دیو زدن کله مردانه چنین باید

از سوختن و مردن پروا نکنم هرگز — شمع رخ جانان را پروانه چنین باید

از کاکل و خال اید صید دل ما کردی — هم دام چنین باید هم دانه چنین باید

سلک دُر دندانش در خنده نمایان شد — ای جوهریان ما را دُردانه چنین باید

دل کرد تهی پهلو از من بهوای او — همدرد چنین زیبد همخانه چنین باید

سلطان پی جانان را اند جان در قدمش افشاند — فرزانگی این باشد فرزانه چنین باید

عشاق دل شکسته چو زلف تو درهمند — از خرمی رمیده و خرسند با غمند

خستند خویش را بدو ابروت بی تیغ — بستند خویش را بدو زلف تو بی کمند

آنانکه قدر خویش بدولت فزوده اند — در پیش چشم قدرشناسان بسی کمند

از راز پرده باز نگیرد زبانشان — مردانکه در مجالس اسرار محرم اند

خواهم بدیده آب دهم از جمال تو — ای شهسوار گرم مران بادپا همند

اهل ریا ز دوده دیوانه ای عجب — دانند خویش را که ز اولاد آدمند

سلطان برمز نام بزرگست نام تو — وین ناقصان در آرزوی اسم اعظمند

بالای بام ماه مرا تا مقام شد / خورشید شرمسار شد و زیر بام شد

آنرا که گشت یار جفاکار رام او / دوران غلام و توسن ایام رام شد

با روی همچو ماه تمامش نمی رسی / ای ترک چرخ ترکیت اینجا تمام شد

مرغ هوا و ماهی دریا اسیر تست / زلفت برای هر دو مگر شست و دام شد

زلفش بصد فسونگری آمد بدست من / آشفته مار بین که بافسون چه رام شد

سلطان غزل بجوبه سعدی رقم زدی / نظمت چو نظم سعدی شیرین کلام شد

گوید کسی که قایل قول تناسخ است / سعدی دوباره آمد و سلطان بنام شد

غم از دلم به نسیم بهار می نرود / به سیر باغ ز دل داغ یار می نرود

تو هم خراب از آنجا روی همی ترسم / ز بزم دهر کسی هوشیار می نرود

غبار غم نکند چشم عیش من تاریک / اگر ز چشم من آن شهسوار می نرود

کسی که خورد شراب محبت دنیا / که تا ابد ز سر او خمار می نرود

رود گریزان از پیش من غم اندر دم / ز پیش من اگر آن غمگسار می نرود

نه ز تیغ جفا مرهمی بسینه ریش / که تا ز کوی تو کس دلفگار می نرود

ز خاک سلطان تا اوج مه برفت غبار / هنوز از دلت ای مه غبار می نرود

عرق نبود بران رخ کان گلاب ست	گزان رخسار گلگون سے تراود

زسیمایش غضب پیداست سلطان
نم هر کوزه بیرون سے تراود

ببرج بره مهر چون جا بگیرد	شقایق بکف جام صهبا بگیرد
زغوغا و فریاد مرغان خوشخوان	فضای چمن طرفه غوغا بگیرد
طبیعت بفرمود تا چرخ مینو	به مینا زمین را سرا پا بگیرد
رشبه رنگ شد آسمان زراینک	زمین نیز اسمان رنگ مینا بگیرد
چو آن رنگ این را گرفتست اینهم	برسم عوض رنگ آنرا بگیرد
چو دامان لیلی رها شد زمجنون	بگویش که دامان صحرا بگیرد
شد آتشکده سرد از سیل اشکم	سمندر بگو راه دریا بگیرد
چنان گوشه گیرم بقاف قناعت	که تنهائیم جای عنقا بگیرد

بگیرد سگی خرده بر نظم سلطان
که آهو بنظم ثریا بگیرد

بروز ابر چو روی تو بی نقاب شود	سحاب پردهٔ رخسار آفتاب شود
لبم ز شهد بسی تلخکامی اندوزد	اگر بیوسهٔ لعل تو کامیاب شود

از سر سودای آن زیبا جوانم چون رود
آرزوی دیدن جانان ز جانم چون رود

آرزویش همچو جان اندر دل من جا گرفت
چون رود این آرزو از دل ندانم چون رود

من بفکر اینکه چون گردم نشان تیر او
او بفکر آنکه از عالم نشانم چون رود

باغبان دل بر کند از سرو و سرو از بوستان
در خیابان چمن سرو چمانم چون رود

بر سمند ناز آن گلگون قبا یاد آیدم
اشک گلگون بر رخ چون زعفرانم چون رود

بی اثر کی باشد آهی کش کشم با قد خم
تو نشان یابی که این تیر از کمانم چون رود

از نگاهم یکدو گام ای جان من بیرون خرام
گر تو دیدن آرزو داری که جانم چون رود

مدح من گویند مردم پیش و تا بعد من
بر زبان دوستانم داستانم چون رود

آمد ای سلطان غم و رفت از برم ایام وصل
تا مگر اینم چنان باز آید آنم چون رود

ز چشمت سحر و افسون می تراود
ز لب اعجاز بیرون می تراود

دل خون گشته ام در دیده اول
تری آورد اکنون می تراود

تراود هرچه از چشم شب و روز
کجا از چشم جیحون می تراود

اگر می چون دلم جوشی ندارد
با این گرمی ز خم چون می تراود

دلم گر بید چو ناله چنگ و قانون
نم از چشم بقانون می تراود

نالهٔ در مطرب دلهاست | نغمهٔ بی چنگ میتوانم کرد
بستر از خار میتوانم ساخت | بالش از سنگ میتوانم کرد
چشم بیارست ار مدد کندم | با فلک جنگ میتوانم کرد
گر کشم نقش تنگی دهنت | طعن ارتنگ میتوانم کرد
از دلت گر حکایتی گویم | موم را سنگ میتوانم کرد
با تو گر صلح اتفاق افتد | با اجل جنگ میتوانم کرد
گر بغل آن برهمن آرد رای | دیده چون گنگ میتوانم کرد
نشود یار اگر بمن یکرنگ | ناله صد رنگ میتوانم کرد

حال سلطان زطره و دهنش
تیره و تنگ میتوانم کرد

کسی که در دلش از عشق داغ می افتد | هوای باغ گلیش در دماغ می افتد
زبیم اهل هوس داغ می شود دل من | چو در سرت هوس سیر باغ می افتد
عجب مدار ز پروانه گر ز جان خاست | که در خیال رخت بر چراغ می افتد
بشب ز خانه مرو کز شرار آه دلم | بکف چراغ ترا در سراغ می افتد
بشین بچشم چو چشم خروس می آید | همی خطش بنظر پر زاغ می افتد

بقطره های سرشکم قدم منه ز سر لطف — که آب دیده من گوهر خوشاب شود

عرق بروی تو گر بر زمین چکد خاکش — بصد طناب ببوی گلاب ناب شود

جهانیان بشمارند نه ز آبادیش — جهان ز فتنه چشم تو گر خراب شود

ز شرم عارض آن مه عرق شود پروین — چو عارضش عرق آلود از شراب شود

ز درد سینه سلطان نویسم ار شرحی
فضای هر دو سرا از کاغذ و کتاب شود

مرا هوشیاریت دیوانه دارد — ز خود آشنائیت بیگانه دارد

بر افسانه دل منه گوش جانا — که ز افسون چشم تو افسانه دارد

اگر چون دلم لرزه افتد زمین را — فتد خانه بر هر که او خانه دارد

ز دیده هزاران گهر ریزد آنکو — دو دیده بران دُر یکدانه دارد

کنم دل ز مهر تو یارا ندارم — دلم تاب جور تو یارا نه دارد

بر شمع رویت چو پروانه عاشق — هم از مردن خویش پروانه دارد

سوی صومعه آمد از دیر سلطان
ولی باز آهنگ میخانه دارد

با دل ار جنگ میتوانم کرد — جنگ هوشنگ میتوانم کرد

خرمن بوسه دو گیسوی ترا — بروم باد صبا باید داد
تا هوای تو بجان و تن ماست — جان بغم تن بقضا باید داد
دل ز دست تو چو پامال شد — جان بدستت نه چرا باید داد

بندهٔ خویش بخوان سلطان را
ورنه این جاه کرا باید داد

شدم تنها ز خویشان تا غمت در جان من همدم شد — پریشانم ز صحبت تا دل من مجمع غم شد
سیاهی میکند گرد رخ او لشکر خطش — مرا تسلیم شهر دل مناسب بل مسلم شد
بروز عید از بزم خودم محروم فرمودی — بقربان تو من این عید بر من چون محرم شد
نه عاشق را که زاهد را بروی تو سجده می زیبد — که پیش طاق ابرویت قد محرابها خم شد
لبش چون در تبسم شد جهان پر خنده می گردد — دو عالم زنده می گردد چو لعلش در تکلم شد
دلا از اهل معنی باش کاهل دانش و معنی — مکرم زیست در گیتی و در مینو مکرم شد

بعشق آن شه خوبان عالم بس عجب نبود
گدای بی سر و پائی اگر سلطان عالم شد

هر آنکس که خویت پسندیده باشد — ز جان و جهان هر دو رنجیده باشد
فلک گرچه بسیار خونریز دیده است — چو خونریز چشم تو کم دیده باشد

بشغل عشق تو هر کس که یافت دستوری / ز کار و بار جهانش فراغ می افتد

ز جور دور فلک پر ز خون دل باشد / بدست ستم ار پس عمری ایاغ می افتد

دماغ آن پری از می چو گرم شد سلطان / هوای دیو مرا در دماغ می افتد

تا مرا با غم تو کار افتاد / دیده را کار انتظار افتاد

گل رویت چو خط ببار آورد / در دلم جوش خار خار افتاد

باد یارب شکسته پای جنون / بر سرم وقت نوبهار افتاد

در تماشای آن دُر دندان / گوهر از چشم آبدار افتاد

تا بفکر کنارش افتادم / سرم از فکر در کنار افتاد

ابر باره ولی نه چون چشمم / با غمش جنگ بار بار افتاد

هست سلطان عزیز خاطر ما / آنکه در چشم یار خوار افتاد

داد آن جور و جفا باید داد / رو نما مهر و وفا باید داد

غصه و اندوه هجران ترا / بر دل خویش صلا باید داد

گر سر هست هوای وصلش / خویش را سر بهوا باید داد

بده ای باغبان تکلیف سیر باغ جانان را
گر رنگ و بوی او در نستر و در یاسمین گیرد

چو خواهم بعد عمری خوش شدلی را آستین گیرم
غمش واکشتا من آید و دلم را آستین گیرد

وگر گویم که روزی آستینی بر غم افشانم
غم او دامن جان من اندوهگین گیرد

چو چشمت ریخت خون عاشقان از خط هراسانم
که گردون کینه مجرم را به پور آبتین گیرد

نزیبد دم زدن از عشق جانان لیک از آن مردی
که ترک جان و دل گوید از کفر و دین گیرد

تماشا کن بلا در گردن او حلقه زلفش
به گرد شاخ صندل مار خود را انچنین گیرد

نیر و نام سلطان گرچه او زیر زمین باشد
که نظم دلنشین او همه روی زمین گیرد

تا نمکدان او شکر ریزد
جزع چشمم دُر و گهر ریزد

در بیان لبش عجب نبود
کز نی خامه ام شکر ریزد

سخن از لب مگو که قند و شکر
دو لب او بیک دگر ریزد

بین بچشمم که او بجای سرشک
همه خونابه جگر ریزد

نخل غم بر ندا و جز غصه
زین شجر اینچنین ثمر ریزد

نامه بال کبوترم سوزد
شهپر مرغ نامه بر ریزد

اشک سوزان ز دیده سلطان
جای آب اخگر و شرر ریزد

ازین رو که او رنگ و بوی تو دارد
گل اندر قبایش نگنجیده باشد

ندانم چرا بخت شوریده با من
ز شور لب یار شوریده باشد

ز نم چنگ بر نای و نالم که جانان
صدای نی و چنگ بشنیده باشد

برویش چرا گشت گیسو پریشان
همانا که حالم نپوشیده باشد

بفکر دهانت شو و نیست سلطان
گر آن نکته باریک فهمیده باشد

از چشم مست جانان میخانه آفریدند
وز جان نازک ما پیمانه آفریدند

بیگانه خواست یارم من آشنای رویش
از بهر آشنائی بیگانه آفریدند

تا دل فدا کنیمش دلدار برگزیدند
تا جان نثارش آریم جانانه آفریدند

یک مرغ دل نیفتد در دام سبحهٔ شیخ
گرچه پی فریبش صد دانه آفریدند

چون من شهید گشتم در پای شمع رویی
بر شمع از روانم پروانه آفریدند

زنجیر عقل عاقل نگسسته شد چو ما را
در کوی آن پریوش دیوانه آفریدند

سلطان ترا بدنیا از بهر خوردن غم
هر چند آفریدند مردانه آفریدند

اگر دست من غمگین بدست آن نگارین گیرد
همه ملک سلیمان دست من زیر نگین گیرد

خوش آنکه پیشتر از آفتاب برخیزد
ز خوابگاه بجام شراب برخیزد

براه وصل تو پوییم وای ناکامی
چو تشنه که براه سراب برخیزد

کشاده زلف و عرق کرده چون زخش چمن
گلی کجاست که با آب و تاب برخیزد

بخواب آمده و ما زپی نظرش همه شب
نشسته ایم که تا آفتاب برخیزد

زوند بهر دمی چند خیمهٔ تن ما
چنانکه بر سر دریا حباب برخیزد

بگریه نقش تو از لوح دیده نتوان شست
که نقش سنگ ندیدم به آب برخیزد

خبر ز نالهٔ سلطان کجاست مستی را
که او ز خواب ببانگ رباب برخیزد

یاران مآل کار ببینم چه می شود
کارم بعشق یار ببینم چه می شود

اوّل نظر غبار ره یار شد تنم
آخر ازین غبار ببینم چه می شود

تا دیده روی دوست شدم مبتلای عشق
دیدم چو روی یار ببینم چه می شود

شد شمع ماهتاب چراغ مزار من
لوح سر مزار ببینم چه میشود

بی اختیار بر سر کویش همی روم
او راست اختیار ببینم چه می شود

صیاد چشم یار فراچید دام زلف
می بیند از کنار ببینم چه می شود

سلطان ز درگهش نتوان رفت نا امید
باشم امیدوار ببینم چه می شود

مرا بعشق تو تا خار و خس نهالی شد	غضنفر غم تو کم ز شیر قالی شد
من از شکستگی خویشتن نمی نالم	درستی دل عاشق شکسته بالی شد
هر انکه مایهٔ زهد و ورع همی اندوخت	بدولت تو کنون رند لاابالی شد
بدفع کلفت غم گریه کیمیای دل است	دلم که بود پر از غم بگریه خالی شد
غم نگار هلاکوی وقت شد مانا	که بر ولایت دلها بقهر والی شد
ز دور چرخ همی خاک زر شود اما	عجب که ساغر زرین من سفالی شد

بوصف ابروی آن ماه مقطع سلطان
هزار بار به از مطلع هلالی شد

از ره آن گلعذار می گذرد	مایهٔ انتظار می گذرد
می چکد آب دیده ام چون در	کان در آبدار می گذرد
گر نه چون رفتنی ست این عمر	از چه بی اختیار می گذرد
بمذاقم فسون زاهد خشک	تلختر از زهر مار می گذرد
قدحی چند با بتان نزدیم	موسم نوبهار می گذرد
بگذرد گر ز جان و سر چه عجب	هر که از کوی یار می گذرد
باش بیگانه وفا سلطان	یار بیگانه وار می گذرد

سر کشد زین تیغ او سلطان
یار اگر گردن از وفا نکشد

آنکس که بدلدار سری داشته باشد
از پند کسان گوش کری داشته باشد

گر از سر جان درگذرد هیچ عجب نیست
آنکس که بکویت گذری داشته باشد

از فتنه گریهای جهان هیچ نترسد
آنکس که چو تو فتنه گری داشته باشد

سودی نبود هیچ ز پند پدر او را
رندی که سری با پسری داشته باشد

ای سیم همه کار تو ناپخته و خام است
کارش چو زر است آنکه زری داشته باشد

گفتیم شکر را که چو قند لب او نیست
قنّاد پسر گوش کری داشته باشد

وارد همه چیزی که بجوئی ز نکوئی
باید که وفا هم قدری داشته باشد

از خون شدن دل بغم ای دل چه غم او را
آنکس که چو سلطان جگری داشته باشد

دیده بر روی توام از کار ماند
پا بکویت رفت و از رفتار ماند

از سر کوی تو نتوانم روم
در گلم پا ماند و در پا خار ماند

تا ز روزن روی ماهت دیده ام
دیده ام بر روزن دیوار ماند

تلخ با من گفت اگر اندک رقیب
در دل من اندکش بسیار ماند

سری کو هوای مه من ندارد
خدایش کند پست و بر تن ندارد

دلی کو شود زنده با عشق جانان
سر موی پروای مردن ندارد

ز روز و شب من چه پرسید یاران
شب تیره ام روز روشن ندارد

دهان تو گوید ولی از زبانم
کسی را خدا تنگ چون من ندارد

بعشق تو ترس سر و تن ندارم
که دیوانه ترس سر و تن ندارد

ندارد دلم چون کمند تو بندی
اسیری کمند تو چون من ندارد

هر آنکس که دیوان سلطان ببیند
ندارد سر سیر گلشن ندارد

ناوکت سر سوی هوا نکشد
که بسوی بیش دل همانکشد

حسنش از حد کشید پا بیرون
گرچه از اعتدال پا نکشد

فتنهٔ او کشید سر بسما
یارب این فتنه سر بما نکشد

هر کرا میل خاک راه وی است
چشم او میل توتیا نکشد

استخوانم که در خور سگ اوست
بار طفل پر هما نکشد

سوی وی تو اهل بینش را
می کشد خاطر و چرا نکشد

مهر اودیم بجو چنانکه کشید
کاه را جذب کهربا نکشد

من چو شمع از تف دل میسوزم
آه اگر این تب روشن نشود
بر نخیزم ز سر گریهٔ خویش
خار و خس تا گل و گلشن نشود
گو شود غمزهٔ تو ناوک زن
نشود سینه که روزن نشود

پیش سلطان عجب از مرغ چمن
نشود ابکم و الکن نشود

مرا در عشق او زاری خوش آمد
زر و گوهر بیزاری خوش آمد
نه از دشمن پسندم دشمنیها
نه از یاران مرا یاری خوش آمد
بود ناخوش ز غمخواری یاران
کسی را کش جگرخواری خوش آمد
بدام زلف او مرغ دلم را
اسیری و گرفتاری خوش آمد
نگیرد جان بهیچم یار و دل را
خوش آمد این خریداری خوش آمد
نیاید خوش دل آزاری دلدار
نه دلدارم دل آزاری خوش آمد

نه سلطان مرد کار و بار دنیاست
مرا این کار و این باری خوش آمد

دلبرم از ناز دامان میکشد
شوق او جان را گریبان میکشد
میکشان را دهوای میکشی
دل بسوی ابر و باران میکشد

چون تو با من دو زبان و دو دل
غصه خواهد در دلم ناچار ماند

دیده ام تا چشم بیمار ترا
شد دلم بیمار و بی تیمار ماند

نیست در دیوان او جز دگر یار
بعد سلطان خواجه این تذکار ماند

بمن خبر چو ازان باده نوش می آرند
ز هوش رفته دلم را بهوش می آرند

سبوی می شده ام بسکه باده خوردستم
بخانه همچو سبویم بدوش می آرند

می از برای چه در خم بجوش می آید
اگر نه جوش من او را بگوش می آرند

نموده اند فراموش جوش طوفان را
بتان که گریه ما را بجوش می آرند

ببزم آن بت کم گوی عاشقان دل خویش
چو میبرند خروشان خموش می آرند

تو یاد ما نکنی گرچه خواجگان یادی
ز عبد خسته دل سفته گوش می آرند

بنال سلطان هر صبح کز نسیم سحر
خروس را بفغان و خروش می آرند

دیده بی روی تو روشن نشود
سینه بی داغ تو گلشن نشود

کیست در دهر چنان دوست که او
با تو ام بیند و دشمن نشود

چون ز شوق قد تو می میرم
که مرا عرش نشیمن نشود

بادی از کوی تو آمد گفتم — که نسیمی ز ارم میگذرد

باور از بی نگاهش چه کنم — آن مژه از جگرم میگذرد

جان ز تن میگذرد وقتست این — بر سرم گر ز کرم میگذرد

باده بی دردسرم ده ساقی — عمر با دردسرم میگذرد

عمر بر باد سوار است چو برق — تا بکویش گذرم میگذرد

نزد آن عمر نفس ماهی — که به تحصیل درم میگذرد

درغمش اشک چو سیم سلطان
بررخ همچو زرم میگذرد

پی شراب دلم چون کباب میسوزد — کباب وار جگر بی شراب میسوزد

عجب مدار ز آهم که سوخت عالم را — عجب ز دیده که عالم باب میسوزد

ز دل مپرس که چونست در غم زلفش — درون سینه بصد پیچ و تاب میسوزد

چرا نه گرم تماشای حسن او گردم — که گرمی نگه او نقاب میسوزد

دلم ز شعلهٔ آن روی آتشین چو بسوخت — ز سوز سینهٔ من آفتاب میسوزد

فسانهٔ من و بیخوابیم چنان گرم است — که از شنیدن آن قصه خواب میسوزد

چو سوز سلطان که دم رقم قلم بگریست — اگر بدارد قلم من کتاب میسوزد

هر چه خوبان دامن از ما میکشند
خاطر ما سوی ایشان میکشد

وه که یکعالم پریشانی دلم
زان دو گیسوی پریشان میکشد

سینه‌ام کوه غم جانکاه را
می کشد آنگاه آسان میکشد

در جهان جز منت شمشیر یار
گردنم کی بار احسان میکشد

سوی آن دلبر کششش دارد مگر
دل که سر از حکم سلطان میکشد

عشاق دل و دین سر بازار فروشند
دستار بیک جرعه بخمار فروشند

در خانه خریدار تو یک شهر بجاست
یوسف تو نه کت سر بازار فروشند

تا از سر گیسوی تو یکتار ستانند
صد بار شتر نافه تاتار فروشند

جان چون نخود در و سرای یار زنخد و نه
زلفین تو چون مشک بخروار فروشند

آن دو لب شیرین که ز خط خار بشست اند
گرچه همه نوش اند ولی خار فروشند

دو چشم تو جان می بستانند چه بسیار
جان دو لبت آنگاه چه بسیار فروشند

سلطان چه فروشی گهر نظم بناداں
رسم است که کالا بخریدار فروشند

آب چشم از سر م میگذرد
لی تو با چشم ترم میگذرد

ز نقطهٔ دهنش گر سخن برون آید — هزار نکته ز هر یک دهن برون آید
بعارض و خط جانان مشابهش بکنیم — اگر بنفشه ز برگ سمن برون آید
بشوق ضربت تیغ تو مردهٔ صد سال — قیامتی کند و از کفن برون آید
چرا نه چشم چو یعقوب روشنم گردد — چو بوی یوسفم از پیرهن برون آید
چنان بعشق تو خویشیم و رفته ایم ز خویش — که دل ز جان و تن از خویشتن برون آید
دل و جگر بشگافد بسینه چاک زند — تهمتن نگهش صف شکن برون آید
هر آنچه بر دل سلطان زناخن غم رفت — کجا ز دست دل کوهکن برون آید

عشق تو بداستان نگنجد — ذوقیست که در بیان نگنجد
یک حرف ز وصف آن دو لعلت — اندر صد داستان نگنجد
گوهر که لبان تو فروشند — جنسی است که در دکان نگنجد
خواهم ز غمت فغان برآرم — در نای گلو فغان نگنجد
زان ذرهٔ دهان چه گویم — چون نقطه در آن میان نگنجد
دل خانهٔ خاص مهر یار است — در وی غم این و آن نگنجد
گنجد به تنگنای جانم — عشقت که بدو جهان نگنجد
سلطان و کمال آنکه شعرش — در مدحت مدح خوان نگنجد

عیش یار آنکه خوار خواهد شد | یار صد اعتبار خواهد شد
داغهای دلم که می بینی | داغ باغ و بهار خواهد شد
زلف جانان بخواب دیدستم | عیش من تار و مار خواهد شد
تن من خاک گشت در کویش | باز خاکم غبار خواهد شد
نامد آن شمع و مشعل من | نور بخش مزار خواهد شد
گو بزن لاف از رخش لاله | عاقبت شرمسار خواهد شد

نام آن گل مبر بر سلطان
یک غم او هزار خواهد شد

نی بار غم جهان توان برد | نی رخت خود از میان توان برد
از سر هوس جهان فرونه | تا جان سبک از جهان توان برد
بیخود چو شوم کشان کشانم | چون خم بر میکشان توان برد
لاغر تن من پی رقیب است | کز بهر سگ استخوان توان برد
اندوه تو کی ز سینه بیرون | بی دیده خونفشان توان برد
دست تو کند گرم بسر خاک | آن خاک بر آسمان توان برد
سلطان غم او مخور تو پیدا | این لقمه فرو نهان توان برد

بر سر همیشه فتنه بر پای قد یار — ای آگهان مرا رسد و ناگهان رسد
چشم رقیب اگر چه ز من پاسبان تست — ترسم گزند هم تو ز این پاسبان رسد
صد جان مرا تن به سدا رنیم خورده می — زان دو لبت بکام من نیم جان رسد

سلطان عیان شود هنر جانفشانیت
آن ترک چون به تیغ ستم جانستان رسد

فسونگری اگر ای دوست سامری داند — نگاه یار به از وی فسونگری داند
شکسته لشکر زلفش شکست دلها را — بسی قواعد از این گونه لشکری داند
بعمر پانزده سال است ماه من زان روی — ز ماه چارده در حسن برتری داند
به تیغ غمزهٔ خونریز او سری دارم — که سر فکندن ما کار سرسری داند
هوس بچه کار آیدم که عشق کسی — مس وجود مرا کیمیاگری داند
کجا رخ تو کجا مهر بشنو از حافظ — نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

بعجز دم سلطان کسی کند اقرار
که شاعری اعجز و پیمبری داند

غم تو در دل شادانم بود — مشکل دهر بس آسانم بود
چاره بیچارگیم بود ازان — درد عشقت همه درمانم بود

برخوان سخن دو میهمانند
یک خانه دو میهمان نگنجد

اگر برگ گل چو پیرهنش بود تن چه بود
ور بود همچو گل تن او پیرهن چه بود

جزوی ز نقطه هست شنیدم دهان یار
در نقطه نیست جزو پس او را دهن چه بود

گر لاله زیر خاک بداغ رخت نرفت
تا بر شد است غرقه بخونش کفن چه بود

دل را بخطت آفت دوران حواله کرد
یارب در آن حوالی چاه ذقن چه بود

گر خار خار من برخ تو نشان نه بست
مشکین خطت بگرد گل نسترن چه بود

از طره و رخ تو اگر یک اشاره نیست
در شب بطور شعله برافروختن چه بود

گر نیست شوق لاله رخی سرو قامتی
از چاک دل بسینهٔ سلطان چمن چه بود

عمر مرا بهار ز بعد خزان رسد
در پیریم اگر بر آن نوجوان رسد

ضعفم چنان شد است توانا که هر شبی
در گوش مه فغان من ناتوان رسد

داری تو غنچه وار زبان در نهٔ زبان
زان رنگ رنگ وعده ترا بر زبان رسد

آنچه از تو بر من آمد ای مه روی من رسید
کی اینچنین ستمگری از آسمان رسد

ای غم بجام عمر تو سنگ ارمغان دهم
جام میم اگر ز مغان ارمغان رسد

روزه بگذشت سر شکر پی و ریزید   یعنی از شیشه روان دمعهٔ عنقود کنید
دوستان گوش باهنگ نی و رود نهید   دشمنان ناله چو نای و مژه چون رود کنید
ای بتان عید سعید است در آغوش کشید   عاشقان را و دل شان همه خوشنود کنید
می ز دل وسوسه بزدود مرا یاران زود   طلب آنچه ز دل وسوسه بزدود کنید

نیست مذموم دل ار داد بجانان سلطان
یاد از قصهٔ دل دادن محمود کنید

یاریش کرد محزون باری که بود این بود   وز کار ماندم اکنون کاری که بود این بود
در باغ مقصد ما از یاس رست گلها   نخل امید دل را باری که بود این بود
برخاست خصم بدنام در بزم آن گل اندام   بر گلبن تمنام خاری که بود این بود
تیغش ز سر فشانی بر داز تنم گرانی   بر من ز زندگانی باری که بود این بود
بیرون شد از کف ما آن زلف عنبر آسا   پیوند چاک دل را تاری که بود این بود
جور و جفا بعاشق یاری که کرد او کرد   بدنام در خلایق باری که بود این بود

گنج است طبع سلطان کلکش بیست ثعبان
در دست پور عمران ماری که بود این بود

یار خنجر کشیده می آید   در دل از راه دیده می آید

هر کجا کاکل تو دام نهاد
مرغ دانا دل نادانم بود

صبح گر جیب دری می لافد
پارهٔ چاک گریبانم بود

بهر دیدار تو ای آینه رو
همه تن دیدهٔ حیرانم بود

پاکدامانی من بین ای شیخ
هفت دریا نم دامانم بود

گر فدایش بکنم جان زیبد
عشق جانانه به از جانم بود

دیده برهم نزنم تا دم صبح
خار بستر خس مژگانم بود

جای تا کرد بدل یوسف من
شه نشین گوشهٔ زندانم بود

بچمن رفتم و گلها دیدم
آن مگر صفحهٔ دیوانم بود

نالهٔ مرغ چمن هوشم برد
مگر آن جامهٔ سلطانم بود

روز عید است غم از دل همه بدرود کنید
چارهٔ غم به نی و چنگ و دف و رود کنید

نغمهٔ عود رسانید بگردون کبود
عود در مجمرهٔ باده کشان دود کنید

می چون آتش نمرود ز ساقی طلبید
وز مغنی طلب نغمهٔ داود کنید

دیر شد بی می رنگین دل غمگین داریم
بمی لعل علاج غم دل زود کنید

غصه گو قافله سوی حرم دل راند
منزل پیر مغان کعبهٔ مقصود کنید

جان ز هجران نمی توانم برد | ور نخسش [?] جان نمی توانم برد

چکنم گر نه جان دهم بدرش | جان ز هجران نمی توانم برد

پیش سیل سرشک دیدهٔ خود | نام طوفان نمی توانم برد

عشق پیدا نمی توانم باخت | درد پنهان نمی توانم برد

زان دو چوگان زلف گوی مراد | دانم آسان نمی توانم برد

سر که چون گو فتاده است آخر | تا بچوگان نمی توانم برد

بعلاجم مکوش ای بیدرد | بار درمان نمی توانم برد

چون گدا دربدر همی گردم
ره بسلطان نمی توانم برد

بر دل و جان نقش جانان آنکسان برداشتند | کز سرای چشم پرده از میان برداشتند

خواستم در زیر تیغ او شود کارم تمام | از چه رو این ناقصانم نیم جان برداشتند

بر سر راهش بسر افتادم این دانم ولیک | خود نمیدانم مرا زان ره چسان برداشتند

چون مرا دیدند در صحرای وحشت بی امان [?] | عاشقان از ترس شور الامان برداشتند

استخوان گشتم ز غم وین سست مغزان از سگی [?] | بهر آزارم ز هر سو استخوان برداشتند

تا نگردد [?] تیره سقف عرش چون صحن زمین | بین ز ترس دود آهم آسمان برداشتند

سوی بیچارگان همی بیند
غالبا چاره دیده می آید

در پی بیقراری دل کیست
که دگر آرمیده می آید

حال شامم مگر شنید سحر
که گریبان دریده می آید

آب و رنگم ببین که بر رویم
باز رنگ پریده می آید

چه فتاد اشک را که بار دگر
دست و پا گم دویده می آید

سیل اشک از دو دیده می رودش
حال سلطان شنیده می آید

ریشم از شیرینی جان برنخورد
تا بآن شور نمکدان برنخورد

کی ز نعمتهای عالم برخورد
تا دلم زان شاخ پیکان برنخورد

شیشهٔ می محتسب کرد است خرد
وه که او با سنگ طفلان برنخورد

برخوری کی برکنار عافیت
کشتی من تا بطوفان برنخورد

آبله در پا خرامد در حرم
آنکه با خار مغیلان برنخورد

این دل وحشی ما را در جهان
عمرها رفته که با جان برنخورد

میکند تحسین دیوان فقیر
هر که با دیوان سلطان برنخورد

وار و این چرخ دون غروپلنگ
با پلنگان غرور نتوان کرد

ای قیامت خمش که سلطان را
وقت خواب است شور نتوان کرد

تو نوری از نشان تو معلوم میشود
یا آیتی ز شان تو معلوم میشود

کحل الجواهری که دهد نور در بصر
خاشاک آستان تو معلوم میشود

بس جادو نهفته و اعجاز آشکار
از چشم و ابروان تو معلوم میشود

جانا مدار حسن مه و نور آفتاب
بر نقطهٔ دهان تو معلوم میشود

انجام تلخ عاشقیت ای دل حزین
ز آغاز داستان تو معلوم میشود

نه آسمان بر شده‌ای دل زمین و زیست
زین اوج آسمان تو معلوم میشود

سلطان زبان مدعیان کند گشته است
از تیزی بیان تو معلوم میشود

چو افتاد است دل را کار با درد
بر آرد بی مشقت کار با درد

ببالینم گر آید آن مسیحا
شود درد دم شفا در دم شفا درد

دوا بیکار شد تا در دل من
به بیکاری کند کار دوا درد

زمین بیگانه تا گشت آشنا یم
دوا بیگانه شد گشت آشنا درد

سینه را آنانکه بزدودند چون سلطان ز زنگ
بر دل و جان نقش جانان آنچنان بر داشتند

دامن و جیب چاک خواهم کرد
دامن از لوث پاک خواهم کرد

بی تو گر رای زندگی بودم
زندگی را هلاک خواهم کرد

خواهمت عذر و ترسناکم نیز
که ترا خشمناک خواهم کرد

تا من آلوده ام بخاک گناه
دیده کی ز آب پاک خواهم کرد

مستیم را چو کار بالایست
جای در زیر تاک خواهم کرد

دست بشکن مرا که بر سر خویش
من ز دست تو خاک خواهم کرد

مهر او گر بسینه ای سلطان
نبود سینه چاک خواهم کرد

نزد تو وصف حور نتوان کرد
داغت از سینه دور نتوان کرد

چشم نرگس کجاست چون چشمش
دیدهٔ عقل کور نتوان کرد

از لبت کرده ایم وصف شکر
با خطت ذکر مور نتوان کرد

دیده زینسان شتاب در کارست
خویشتن را صبور نتوان کرد

عشق جانان قضای ایزدیست
با قضا جنگ و زور نتوان کرد

ناصح عاقل مشو بدخو بمن — طفل بدخوئی مرا دیوانه کرد
هوش من فرسنگها از من رمید — چشم آهوئی مرا دیوانه کرد
بر رخم اشکم مسلسل میدود — سلسله موئی مرا دیوانه کرد
ای مسلمانان وای فرزانگان — زلف هندوئی مرا دیوانه کرد

شعر من سلطان کم از اعجاز نیست
گرچه جادوئی مرا دیوانه کرد

ای کعبه روان راه ندانم چه توان کرد — زان معتکف کوی بتانم چه توان کرد
حاجی تو بره سوی حرم ور گذر از من — بر داشت ز ره پیر مغانم چه توان کرد
واعظ بجز این حرف ابث چه توان گفت — من عاشق و بدنام جهانم چه توان کرد
این تن که زبی طاقتی افتاد بکویت — بر داشتنش می نتوانم چه توان کرد
معذورم اگر دست رساندم بر کاکلش — در دست نماند است عنانم چه توان کرد
ای پیر خرد با تو نیارم که بسازم — من واله آن تازه جوانم چه توان کرد

با آنکه چو سلطان ز جهان گوشه گرفتم
بگرفت جهان تیغ زبانم چه توان کرد

دستم از کار شد چه باید کرد — پا ز رفتار شد چه باید کرد

چنان شد درد انبار دل من
که نشناسد کسی دل هست یا درد

ز مرگ خویش جویم چاره هجر
که گاهی چاره باشد درد را درد

اگر دردم رساند تا بت من
چرا سلطان نخواهم از خدا درد

آن بت سیم ساق سے آید
بعجب طمطراق سے آید

نام ساقش چو بر زبان رانم
جان بلب ز اشتیاق سے آید

هر چه خواهی بگوی ناخوش و تلخ
که خوشم در مذاق سے آید

مومنان باهم اتفاق کنید
کافری با نفاق سے آید

دوستدار از ان سپیر بیند ازید
شاهدی با یراق سے آید

ابروی ماه من که جفت آمد
بین که در حسن طاق سے آید

پیش سلطان ز کاخ وصل مگوی
او ز خاک فراق سے آید

یاد گلروئی مرا دیوانه کرد
از گلی بوی مرا دیوانه کرد

شعله میخیزد ز آه من ازان
کاتشین روئی مرا دیوانه کرد

طعنه بر مشک تتاری میزنم
بوی گیسوئی مرا دیوانه کرد

هر که ز اندوه شادمان گردید … کام ناکام کامران گردید

تا دلم شد نشانه تیر غمش … ونشین شد که بی نشان گردید

تن زارم ز سر و مهری یار … زرد شد تا چو زعفران گردید

بودن من بکنج گمنامی … عاقبت شهره جهان گردید

از درش خواستم روم چون باد … تن من خاک آستان گردید

آسمان را بهیچ نگرفتم … تا زمین من آسمان گردید

جسم سلطان بصد توانائی
همچو چشم تو ناتوان گردید

عاشق ز بلا کجا گریزد … بل کز عاشق بلا گریزد

پیری که همی گریزد از مرگ … طفلیست که از دوا گریزد

گر من طلبم دوای دردی … در دست اجل شفا گریزد

نگریزم اگر ز جانانه خویش … از ماندن من سرا گریزد

بیگانه شدم ز آشنایان … از دیدنم آشنا گریزد

روشن گر عقل پیر بیند … چون طفل گریزپا گریزد

سلطان خط یار بیخطر نیست … زین مور چه اژدها گریزد

شد مرا پشت خم چو حلقهٔ در — رو بدیوار شد چه باید کرد
غم افزود یار و شاد ازان — دل اغیار شد چه باید کرد
کار آسان ز طالع سستم — سخت دشوار شد چه باید کرد
کم کنم زحمت خود از کویش — جور بسیار شد چه باید کرد
من بچشمش سبک شدم سخنم — بر دلش بار شد چه باید کرد

زان خدنگ نگاه سلطان را
گر دل افگار شد چه باید کرد

از خامشیم باو که گوید — وین گم شده را کسی چه جوید
بنود چو عذار و خط زیباش — گو سبزه و گل بباغ روید
لب نگشاید بنام غنچه — آن غنچه لب هر آنکه بوید
برهان قوی عشق و اندوه — دهر از تن لاغرم بجوید
هر کو یکبار بوید آن موی — صد بار و هزار بار موید
کی پاک شود باب تیغش — تا دست بخون من نشوید

گفتار تمام شد سلطان
گویند چنین کسی نگوید

گر بهر سیر بستان آن گلبدن برآید
از نقش هر دو پایش سرو و سمن برآید

یعقوب بوی یوسف از پیرهن اگر یافت
بین رنگ نوجوانم کز پیرهن برآید

در آرزوی رویش وز فرط آرزویش
جانها ز تن برآید تن از کفن برآید

گر من بسینه کاوی آیم بتیشهٔ غم
از هر صدای تیشه صد کوهکن برآید

در غربت اوفتادم بر مرگ دل نهادم
ای وای بر غریبی کو از وطن برآید

بلبل و عاشق خواند گل زر بر و فشاند
گر سیر بوستان را آن سیم تن برآید

از تنگی زمانه او را خلاص باشد
یکبار نام سلطان گر زان دهن برآید

نگارا ای مه بسوی ما نظر باد
بگویت عاشقانت را گذر باد

رقیبت را که بی خون جگر زیست
هزاران خون دل اندر جگر باد

چنانک از غم رخ عاشق چو زر شد
بدانسان کار عاشق همچو زر باد

مدام از فتنهٔ بالای پستت
زمین و آسمان زیر و زبر باد

ز مهر تو که خورشیدیست در دل
شب امید عاشق را سحر باد

مزار من که دور است از نظرگاه
زیارتگاه ارباب نظر باد

الهی دشمن بی آب رو را
بجانش آتش و خاکش بسر باد

گل بهار بان گلعذار می ماند
خط عذار بخط غبار می ماند

بروی خوب تو ماند همی گل بستان
تبار موی تو مشک تتار می ماند

کنار من که ز آب سرشک موج زن است
به بحر پر گهر بی کنار می ماند

بیادگار بماند حکایت من و تو
بروزگاران تا روزگار می ماند

خزان بباغ وجود من آورد بر عکس
دو چشم من که به ابر بهار می ماند

چرا نه دست بسر باشدم که معدوم
کنم چه کار چو دستم ز کار می ماند

نوای خامه سلطان ما یکی بشنو
صریر او بصفیر هزار می ماند

هر که وصف دو زلف جانان کرد
خاطر جمع را پریشان کرد

وانکه بر دامن تو زد دستی
چاک در سینه همچو دامان کرد

هر که دعوی کند که دانایم
ثابت او جهل خود برهان کرد

بی ندامت شکستنم توبه
تا یبان را بسی پشیمان کرد

آنکه یک گریه مرا دیداست
خنده بر صد هزار طوفان کرد

بهر طفلی بجان خود بازی
کرده ام خوش اگر چه نتوان کرد

هیچ بر قی بجز منی نکند
آنچه هجران بجان سلطان کرد

تا بیخبر شوی تو و پرسی ز من خبر
از ذوق این خبر دل من بیخبر شود

گفتیم مختصر که دهانش چو نقطه ایست
شیرین تر است هر چه سخن مختصر شود

هر چند جور بر دل من بیشتر کنی
دل را بجانب تو شغف بیشتر شود

حافظ تلاش جو شده سلطان نبو مگر
کی با تو دست کوته او در کمر شود

بروی‌اش نیکوئی رو می نماید
نمود آن روی نیکو می نماید

اگر یکدم نه بینم تازه رویش
دلم را تازه غم رو می نماید

نهم محراب را بر طاق نسیان
مرا من طاق ابرو می نماید

صفای زانوی آئینه چین
ازان آئینه زانو می نماید

ازان سازد مصور خامه از مو
که نقش آن کمر مو می نماید

بسی معجزه همانا اندرین عهد
بمن آن چشم جادو می نماید

صفای کوی او سلطان چگویم
صفا روانداران کو می نماید

غمت که هر نفسی در دلم درون آید
فزون تر آید ازان کز قلم برون آید

هزار تیشه فرهاد باشدش درکار
اگر چو سینه من کوه بیستون آید

بگمنامی اگرچه زیست سلطان
بعالم قصهٔ عشقش سمر باد

بشکن دل محراب را از جنبش ابروی خود
افکن بعالم معجزی زان غمزهٔ جادوی خود

یکرو شدم با عشق تو پس از چه روای جان بگو
چون با تو گردم روبرو گردانی از من روی خود

گم کرده مارا از نظر دریای چشم ما اگر
چون موج دریا در سفر باشم بجست و جوی خود

رخشندگی روز را از روی خود شرمنده کن
تاریکی شب را بده خجلت ز تار موی خود

عشق از ادب پیشش من دانی چرا زانو زند
کین سر ندارد در جهان بالین بجز زانوی خود

ای ماهتاب مهربان با من بشو همداستان
پهلو زنم با آسمان داری گرم پهلوی خود

رانی گر از پیشم بدر باشم ز درویشی بتر
خوانند سلطانم تو گر خوانی گدای کوی خود

کار من شکسته درون چو زر شود
در سینه گر خدنگ تو ام کارگر شود

آیم بسر به پیش تو با تیغ بی سپر
تا سر بپای اسپ تو ام بی سپر شود

فرهاد گو بغصهٔ شیرین ببیند تلخ
پرویز را ز قصه دهان پر شکر شود

سر بر کشد چو نالهٔ شام زتف دل
خورشید زیر سایهٔ آه سحر شود

بر پا کنند حشر همه خفتگان خاک
او را اگر بکوی خموشان گذر شود

پایمال تو بسر تاج سکندر بنهاد   بسر افگنده تو تکیه به تخت جم زد

شاد آن سینه که زاندوه تو شادان گردید   خرم آن دل که بغمهات دمی خرم زد

تیره کرد آینه عیش مرا باد سحر   چون سحر بر رخ جانان ز لطافت دم زد

گل مگر صبحدمی روی عرق آلود تو دید   پی همرنگیش آبی برخ از شبنم زد

هر که او تشنه ورود می حمرا آمد   بر زمین جام گلاب و قدح زمزم زد

چشم بد دور که آن نام تو بود ای سلطان   اسم اعظم که سلیمان رقم خاتم زد

عاشق مظلوم از عدلت جفا دارد امید   مبتلای تو ز بالایت بلا دارد امید

باده صدق و صفا مسکین ز سبوی درت   گنج دشنام از لب تو از دعا دارد امید

صد قیامت بر سر عاشق کند برپا فلک   گر یکی بوسیدن آن زلف دوتا دارد امید

بیدلان از چشم شوخت یکنظر دارند چشم   یکجهان از گرد راهت توتیا دارد امید

کی شفا امید دارم از دم عیسی که او   خون ز لعل جانفزای تو شفا دارد امید

سجده شیخ از پی حور و شراب جنت است   با چنین پرهیزکاری جز بها دارد امید

گر بگدایی بر درت استاده ام معذور دار   کز کرمهای تو سلطان و گدا دارد امید

زمانه کرد فزون از من گدا قدم کا... | زکسر اهرچکم اندر عدد فزون آید
چگونه عاشق زارت نه بگسلد زنجیر | چو فصل گل شد و موسم جنون آید
ز خون دیده من دشت لاله گون آید | ز دود سینه من چرخ نیلگون آید
کجا شود زکجی سرفرازی گردون | مدام جام جفا پیشه سرنگون آید

کند دو دست تو سلطان دو کوه خاک بسر
چنانکه هم ز دو چشمت دو جوی خون آید

خلق را خنده اش بنده کند | گریه با شان بدل بخنده کند
لب و چشمش ز معجزه و جادو | زنده را مرده مرده زنده کند
خوی او را هر آنکه کرد پسند | در جهان خویش را پسنده کند
دست بر زلفش ای صبا کم زن | کین عمل مار را گزنده کند
سرو را با وجود آزادی | سرو قدش کمینه بنده کند
ساقیا از خم خمار نشان | جام ما را کجا بسنده کند

حال سلطان چو دید گفت کمال
پادشاهی بزیر شونده کند

باد و زلف تو جانا دو جهان بر هم زد | آتش نفرت در آب و گل آدم زد

یک بوسه گر از دو لب خندان تو یابند ... عشاق تو صد جان بجان تو یابند

عشق نگه جان و رخ نیکوی تو بینند ... زهتنگ دل و لب خندان تو یابند

گویند که در شهد شفا باشد و درمان ... دل مرده کزان لب همه درمان تو یابند

دل جمع چه داریم که جمعیت دلها ... در حلقهٔ گیسوی پریشان تو یابند

در بحر غمت غرقه نگردند چو لنگر ... گر تشنه لبان چاه زنخدان تو یابند

عشاق که لعل و گهر از دیده فگندند ... بس لعل و گهر کز لب و دندان تو یابند

سلطان ز معنی که بعالم شده نایاب
از طبع تو جویند و بدیوان تو یابند

هر که را یکدم نظر بر روی نیکویت بماند ... دل بکویت ماند و او را دیده اش سویت بماند

گو بشو گم عقل و دین و دل که من بیچارگی ... گر درون سینه مهر تیغ دلجویت بماند

سالها آوارهٔ هر کوی و هر برزن بود ... بیدلی کو کم زمانی بر سر کویت بماند

از چه رو او جفت باانده و بنود در جهان ... هر که اندر وصف روی و طاق ابروت بماند

گلعذارا پرده بر رخ تا تو بگذشتی زباغ ... در گل و نسرین و سوسن اندکی بویت بماند

یک سر مو آرزوی مشک و عنبر کرا ... در دل و در جان هوای یک سر مویت بماند

تا قیامت گر دواهی جان قصه سلطان ز راز ... قصه کوته گر بدستش تار گیسویت بماند

بزن زخمی بعاشق تا بکویت نیم جان افتد
شهیدان را چسان باید فتادن آنچنان افتد

بعشقت رایگان من نقد جان دادم بامیدی
که در دستم ز غمهای تو گنجی شایگان افتد

فغان و زاریم بیزاری او را سبب افتد
شوم بیزارتر یارم چو رازم بر زبان افتد

شوم با خویشتن دشمن که با من دوستی گیرد
کنم با کینش آزرمی که با من مهربان افتد

وفاداران ز چشم مست آن میخواره یار من
سلامت از جهان خیزد خرابی در جهان افتد

هزاران کوه حسرت بر سر جانم سبک آید
گر از من یک پر کاهی بطبع او گران افتد

برو ای غمخور مشفق کنون بیچاره سلطان را
مبر نزدیک آن خانه که دور از خانمان افتد

چیست تدبیر ار دلم را بند زناری کشد
بسته راه کعبه ام در کوی خماری کشد

نازم آن دست هوس را کز کمال بیدلی
دامن دل پاره سازد دامن یاری کشد

هر که بر دستش سبوی می بود نبود سبک
با گران قدری نشیند ار چنین باری کشد

جای خونی از هجوم خار در پایم نماند
کیست غیر از خار کو از پای من خاری کشد

ای دل ثابت قدم گر قوت رستم تراست
بایدت رفتن بجا گر چشم بیماری کشد

اندرین ویران بیفتد سایه آسا بر سرش
گر غریبی خویش را در پای دیواری کشد

اهل عالم همگان افتند از غوغای حشر
زیر بام او چو سلطان ناله زاری کشد

ز زلف چون شب و از عارض چو روز فلان — دو تا دلیل پی اهل کفر و دین گروند

جهان گرفت چو سحر آفرینی سلطان
سخنوران همه سحرش آفرین گویند

عشق خوبان روی زرد و چشم خونبار آورد — شوق ایشان جسم زار و جان افگار آورد

غمزه و ناز و ادای ساقیان عشوه گر — عاشقان را دل تپان و دست در کار آورد

چشم خواب آلود و بی آهوی چون آهوی او — بخت عاشق را بخواب و دیده بیدار آورد

گر گرفتاران غم آزاد سازد روی او — موی او آزاد مردان را گرفتار آورد

ماه من آن نیست کش بینی برخ گرد کلف — یوسفم آن نیست کش دران بازار آورد

بر دلم آرد غمی آن قد که کم آید جهان — بر سرم آرد بلا آن زلف و بسیار آورد

بلبلان را گوی گر دستان نفس خامش کنند
چون گل روی تو سلطان را بگفتار آورد

مگر حکایت آن زلف در میان آمد — کز روزگار بسی عمر جاودان آمد

هزار شکر که دوری گرفت کلفت — هزار شکر بهار آمد بی خزان آمد

عجب خطاست که هم نقطه هم خطاست — لبش خطاست هم او نقطه دهان آمد

غمش بسینه عاشق گران رکاب استاد — کرشمه نگهش تا سبک عنان آمد

از جفای هجر جانان خانه زندان میشود
خانهٔ ات آباد ما را خانه ویران میشود

گر دهد اذن نظاره غمزهٔ دلدوز تو
عشوهٔ جانسوز تو بارش نگهبان میشود

گر ببستی رفت دامان تو از دستم خوشم
هستی من با غمت دست و گریبان میشود

آشکارا غمزه را فرما که بگشاید خدنگ
هر ستم کز تو رسد از دیده پنهان میشود

در جمال و آب و روی و تاب زلفت آن صنم
عقل حیران دیده گریان دل پریشان میشود

ز آب دست باغبان چنگل مژگان یار
در فضای سینهٔ ما نخل پیکان میشود

تا بر آن شکسته کاکل بسته ام دل روز و شب
از شکست توبه ام دل کی پشیمان میشود

توتیا چشم کمالم را صفاهانی چه سود
خود مداوم سرمهٔ اهل صفاهان میشود

من ز درویشی چرا بر خود ننازم دوستان
هر گدا کاید بکوی یار سلطان میشود

ز خستگان تو جانا مرا گزین کردند
به پیش همت من آسمان زمین کردند

پی شکار دل از ابروت کمان کردند
بکنج چشم تو بس فتنها کمین کردند

کسان که خط و لب گلعذار ما دیدند
هزار طعنه بموران و انگبین کردند

بدامنت دل و دل رسوا شدم چه باید کرد
مرا که کار چنان کردم اینچنین کردند

دریده دست جنون آستین و دامن من
ز دست دامنم از دوره آستین کردند

آنسوی پرده میخانه نه جای شیخ است | جا مانهٔ کعبه کس از پهر خزان جل نکند
عشق او را دل من کرده تحمل باری | غم جانکاه مرا کوه تحمل نکند
کاسه داری گل تر ندهد دل ما را | مطربی گو بچمن و لشده بلبل نکند
باد چون بر سر کاکل وزدش گیست که او | خانه بر باد از آن جنبش کاکل نکند

بی تامل تو اگر یکدل سلطان طلبی
وحدت جان و دل و دین و تامل نکند

صد یک ز حسن و خوبی تو کی بیان کند | صد برگ اگر بوصف رخت صد زبان کند
سروی که هست شهره آزادیش بلند | زیبد که بندگی قدت رایگان کند
این مشت استخوان مرا چرخ سخت مغز | پیش سگ تو لقمهٔ بی استخوان کند
افتد توان ستم وستان ز چشم من | چشم تو گر علاج من ناتوان کند
گر نامه بعاشق بیدل رقم کنی | جا بها بهاش آرد و تعویذ جان کند
با صد زبان شوق بخوانم ثنای دوست | قصدی اگر بخون من بی زبان کند

سلطان چو بشنود سخنت زنده پیل جام
پیلی شود که یاد ز هندوستان کند

چون ترک من بسر ابرش بهوا زدین نهد | ترک فلک همی بر پیش جبین نهد

دوای قوت جان و دل هنرمندان
حدیث درد من از ناتوان آمد

چرا ز جان و تن خویشتن نگردم سیر
دلم بخوان غم و غصه میهمان آمد

ز بوی مشک هوا پرشد است ای سلطان
مگر حکایت آن زلف در میان آمد

چو از کوشش رقیب رو به نشاد می آید
بهر کامم غم از بهر مبارکباد می آید

هر آنچه از ناخن هجران جانان بر دلم آمد
چنان کاری کجا از تیشه فرهاد می آید

چه پرسی عاقلا حال دل دیوانه ما را
چو خاموشیش فرمایند در فریاد می آید

ز روی و خط جانان رفت از یادم گل و ریحان
ز خد و قد او یاد از گل و شمشاد می آید

چنان بیداد کردی بر هواخواهان خود جانا
که بهر داد خواهی بر درت بیداد می آید

صدا بشنو که آید چون بر سندان زند تیرت
که صوت الامانست آن که از فولاد می آید

فراموشی ز غمهای کهن باشد ترا سلطان
گر از غم خوردنت آن نوجوان را یاد می آید

ناله کرد دلم دوش که بلبل نکند
بلبلی ناله چنین در شغف گل نکند

روی تو کرده بدل آنچه به بلبل گل کرد
زان دلم ناله چنان کرد که بلبل نکند

کرد و چشم سیاهت که بد از سرمه تهی
با دلم آنچه دو صد ساغر پر مل نکند

هرگاه یاد از آن لب نوشاد میرود
واعظ حدیث تو همه از یاد میرود

ای شیخ بگذر از خود و صنع خدا ببین
اینک تبسم بحسن خداداد میرود

آن کس فرشته خوی بود کز سر نیاز
در کوی شاهدان پی بیداد میرود

از هند شور خندهٔ شیرین آن نگار
در فارس تا بتربت فرهاد میرود

در خاک رفت دولت قارون نامراد
وز تخت جم بگو که بر باد میرود

شکوه ز جور یار نمی زیبد ای رفیق
داد است اینکه در ره بیداد میرود

غوغای حشر نیست شود وز باز پرس
سلطان اگر بناله و فریاد میرود

زان رو نگهت بر من غمناک نیفتد
گر تیغ نگاهت بدلم چاک نیفتد

رفعت طلبی خاکنشین شو که محال است
سرسبزی آن دانه که در خاک نیفتد

صد چاک بدامن زند عاشق رویش
چون دامن اگر در دل او چاک نیفتد

بر بالش برگ گلت آرام نیاید
بر بستر من تا خس و خاشاک نیفتد

سر سوی فلک بر نکشد سنبل و ریحان
تا سایهٔ گیسوی تو بر خاک نیفتد

سروی بچمن مثل تو آزاد نخیزد
در کوه تذروی چو تو چالاک نیفتد

بر زلف مده تاب که در دل سلطان
بند است نگه کن که تا پاک نیفتد

آنرا که سجده در او دستگیر شد — پا بر فلک نهد چو سری بر زمین نهد

پابند زلف تو شب قیرگون سحر — روشن چراغی از نفس آتشین نهد

خوبی ماه را کهن افسانه ساختن — رسمیست نو که عارض آن نازنین نهد

سیل از مژه بدامن صحرا دوانده ام — آن کیست کو بگریهٔ من آستین نهد

گر انگبین فروش چشید درد جام ما — انگشت طعن بر مزهٔ انگبین نهد

سلطان اگر نظارهٔ ابروی او کند
بالای طاق دفتر ارباب دین نهد

تن لطیف ترا به جان شناخته اند — زمین کوی ترا آسمان شناخته اند

نشان نداشته از بس نشان تشنگی داشت — دهان یار مرا زین نشان شناخته اند

مخالفان و رقیبان که طبع سگ دارند — مرا که مغز بدم استخوان شناخته اند

نگویم این به تکلف جمیع سیمتنان — بجان من که ترا جان جان شناخته اند

میان بنازوا اگرچه بسته اند بتان — ترا بحسن ورا از میان شناخته اند

ز ضعف و پیری من کس نمی شناخت مرا — مگر ز مهر هی آن جوان شناخته اند

مبصران سخن پروران ترا سلطان
بروشنی سواد و بیان شناخته اند

چو اندر گلستان آن سرو آزاد میگردد هزاران سایه که از قدش شمشاد میگردد
بفن دلبری کاری چشمش تماشا کن که فتنه در کمین شاگردیش استاد میگردد
دل خرسند اگر خواهی مگرو اندر پی شادی که شاد و بامدادان شامگه ناشاد میگردد
ز سیل اشک چشمم شهر آبادان شود ویران وگر ز آه دم شدم ویرانه هم آباد میگردد
چرا بندد بدنیا کس دل آزاده ای دانا که از بند و گزند او ببرگ آزاد میگردد
اگر از لب برون آید مرا یک حرف جور او بکام من زبان چون خنجر جلاد میگردد

عجب شیرین دهان یاریست سلطان را که از عشقش
اگر خسرو بود در یک نگه فرهاد میگردد

اقبال رقیب واژگون باد در ساغر او مدام خون باد
ما را که همیشه زار و خواریم سودا بسر و بدل جنون باد
بر دست شراب ارغوانی در گوش صدای ارغنون باد
وصف لبت ار زبان نیارد اندر دهن آن زبان زبون باد
جامی که بیاد تو نگیرند چون طست فلک سرش نگون باد
چشمی که در آن نباشد آبی خاک است بآتش اندرون باد
در سینه دردمند سلطان درد تو زمان زمان فزون باد

مرا در جستجوی خانهٔ او خانمان گم شد — نه تنها خانمان هم نیم جان ناتوان گم شد

نشان تیر او گشتم بجدی کز همه عضوم — خدنگ یار پیدا گشت و مغز استخوان گم شد

چه میگردی بدشت عشق تنها ای دل نادان — که دیدم اندرین ره کاروان در کاروان گم شد

نه بیند کس بجز دریای خون روی من چیزی — چنان بارید خون دل که چشم خونفشان گم شد

مرا این نکته پیدا شد از خاموشی او گویا — دهانش در سخن گم شد سخن اندر دهان گم شد

دل بیمار عشقت پیش زاندم جوی ای دلبر — که پرسی از سراغ او گویند از جهان گم شد

وفاداری ازان گلرو نوای سلطان چه میجویی — که آیین وفاداری ز زیر آسمان گم شد

دل ببلبش داد و جان چشمهٔ حیوان خرید — آن چه بس ارزان فروخت این چه بس ارزان خرید

داد بدو نیم جان گنج روان زو ستند — تنگهٔ موران بداد و ملک سلیمان خرید

حیرت رخسار او در دل حیران بماند — حسرت دیدار او دیدهٔ گریان خرید

هر که تریاق مرگ چاره گر عشق شد — بار تن آسان نهاد و جان چو آسان خرید

بنده بزر میخرند وه که ببوسی لبت — کرد دلم زان خویش بنده باحسان خرید

شاد دل عاشقی کاندر بازار عشق — شادی گیهان فروخت اندهٔ جانان خرید

بندهٔ اویم ازان خسرو گشتم بلی — میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

ز ایامت اگر ملال باشد — می خور که ترا حلال باشد
حال دل من زبان چه گوید — وصفش بزبان حال باشد
پیش آر شراب ناب ساقی — ور ساغرش از سفال باشد
ساغر ز می و سرم ز مستی — پر کن که خلا محال باشد
آنرا که وصال نیست روزی — با درد تو در وصال باشد
جائیکه سخن ز جلوهٔ تست — بس سرو که پایمال باشد

سلطان تو ز نقص در کمالی
نقصان ز بی کمال باشد

شد آباد از تو ساقی خانهٔ چند — خرابم کن بده پیمانهٔ چند
زمین جنبد فتد بر چرخ لرزه — زنم گر نعرهٔ مستانهٔ چند
اگر خواهی که پیمائی می عشق — بساز از خاک من پیمانهٔ چند
از آن عشاق در ویرانه گردند — که آبادان شود ویرانهٔ چند
نگردی زاهدا یک خانه آباد — شکستی بی سبب بتخانهٔ چند
نگردان سبحهٔ صد دانه ای شیخ — چه حاصل شد ترا زین دانهٔ چند
برای خواب چشم عشقبازان — ز سلطان مانده است افسانهٔ چند

ابر آمد و غمزار نشستن که تواند
بی نقل و می یار نشستن که تواند

آهنگ خرابات چو کردان بت خودکام
با جبه و دستار نشستن که تواند

ماییم و جنون نه آنکه درین فصل بهاران
با مردم هشیار نشستن که تواند

در عشق تو کار است بچاک دل و سینه
در عهد تو بیکار نشستن که تواند

تا مهر رخت تافته بر ساحت جانها
در سایهٔ دیوار نشستن که تواند

با مایهٔ بی صبری و با طاقت اندک
در بزم تو بسیار نشستن که تواند

دیوانه چو سلطان ز سر کوی تو برخاست
در کوچه و بازار نشستن که تواند

بنال ای بلبل نالان که گل بر شاخسار آمد
بشاخ خشک بیدی دیده پیام نوبهار آمد

نشاط انگیز شد بستان طراوت خیز شد بستان
عبیر آمیز شد بستان و گل بر شاخسار آمد

نسیم آورد از صحرا سوی مرغ هزار آوا
نوید خرمی افزا که در گلشن بهار آمد

ز فیض ابر آذاری زمین شد فرش زنگاری
خرد را وقت بیکاری جنون را وقت کار آمد

ز گلها شد بباغ اندر کساد قیمت عنبر
ز بوی نستر و عبهر خجل مشک تتار آمد

دو ز نقش ما رو رخ همین هم آن هم آئین روشن
بهجرش زندگی بر من بس تنگ ز بر مار آمد

بباغ آمد گل ای سلطان بنه بر کف می رخشان
می ریحانی چون جا که با جان سازگار آمد

از سینه داغ عشق جدائی نمیکند | تدبیر محو نقش خدائی نمیکند
در وصف روی همچو گلت طوطی زبان | همچون هزار هرزه درائی نمیکند
تا دیده است گیسوی عنبرفشان یار | مشک تتار نافه کشائی نمیکند
ما تشنگان آب حیات لب ترا | خضر خط تو راهنمائی نمیکند
ساقی بیکدو چشم بنشیند خمار من | این یکدو جام کار روائی نمیکند
در بند عشق باش گر آزادیت هواست | زین بند کس خیال رهائی نمیکند

سلطان رسید موسم گل باز گو چیست
مرغ دلت که نغمه سرائی نمیکند

کار دل در غمت ایدوست همانست که بود | غم هجر تو همان دشمن جانست که بود
دل بعشق تو یکی کوه قدم برجا بست | وز ره دیده همان سیل روانست که بود
از پی مصلحتم لب شده خاموش ز حرف | ورنه نام تو همان ورد زبانست که بود
گرچه آمد بعمل مرهم کافور نمک | از خدنگت دل من ریش همانست که بود
غمزهات فتنه ایام جهان بود که هست | فتنه از غمزه تو چیره چنانست که بود
خسته جان و دل من گر نگه تو چه عجب | مژه و ابروت آن تیر و کمانست که بود
روز و شب شام و سحر ای مه من سلطان را | دوستی تو همان دشمن جانست که بود

درد تو دل آراید و آزار نماید — چشم تو شفا زاید و بیمار نماید
در سایه‌ات ای عشق گریزم که بغربت — آسان شود آن کار که دشوار نماید
در خرقهٔ سالوس و ریا زاهد خودبین — صد کفر فرو پوشد و دیندار نماید
بیدای جهان پر ز نشیب و ز فراز است — در چشم هوسناک تو هموار نماید
آن چشم سیاه تو که آلوده بخواب است — بس فتنهٔ خوابیده که بیدار نماید
عیب روش کبک کند سرو قد او — عیب قد شمشاد و برفتار نماید

سلطان نظری کن همه نیرنگ و فریب است
این گلخن دنیات که گلزار نماید

چشم مستش جهان خراب کند — کی خرابی چنین شراب کند
از تف عشق شد فروتب دل — اینت آتش که کار آب کند
چون کند جام ساقی از می پر — ماه را رشک آفتاب کند
نکند با هزار لطف جهان — آنچه یارم بیک عتاب کند
خوابناک است نرگس مستش — مست همواره میل خواب کند
یکدم او برایگان نرود — زندگی هر که چون حباب کند
او خورد باده با رقیبان شاد — دل سلطان غمش کباب کند

در گلو ناله شکستیم و خود از قوت ضعیف
چون ننالیم که حرفی بلب ما نرسید

شیخ بی مایهٔ دانش ز چه نازد گویا
ترک آن نرگس مستانه بیغما نرسید

اشک سلطان همه لاله دمانید ز خاک
از چه آن خسرو خوبان بتماشا نرسید

عشاق حکم بر سر تقدیر میکنند
ارباب گریه خنده بتدبیر میکنند

در بوتهٔ غمش بگداز ند آنچنانک
خاک سیاه بر سر اکسیر میکنند

از بهر زیب و فرتن دیوانهٔ ترا
گردن بطوق و پای بزنجیر میکنند

چون آن بت است قبلهٔ عشاق زاهدان
ارباب قبله را ز چه تکفیر میکنند

عشقت جوان شود بدل عاشقان تو
چندانکه خویش را بدرت پیر میکنند

ای شیخ کفر عشق بسی محکم است و سخت
این حکم شرع نیست که تغیر میکنند

سلطان خراب تر شود این منزل ولت
هر چندش اهتمام به تعمیر میکنند

شکر لعل خوش آب تو چکیدن دارد
نمک حسن ملیح تو چشیدن دارد

دو جهان دادن و یک انده جانان بودن
رایگانست کس ار میل خریدن دارد

یار در پردهٔ چشم ز نظر پنهانست
طفل اشکم هوس پرده دریدن دارد

گر دست دهد کارت بیکار نباید شد   ور باده دهد یارت هشیار نباید شد
چون معنی بیکاری صحو آمد و هشیاری   گر هوش بسر داری بیکار نباید شد
گرچه بدوا باید بیمار شفا ای دل   بر بوی دوا هرگز بیمار نباید شد
از عالم روحانی جان بی خود بار آمد   زینجا چو خرش هرگز با بار نباید شد
بسیار شدی سودا در کوی بتان ای دل   در کوی بتان ای دل بسیار نباید شد
باری بر از یاری دانه بکن کاری   برداشت توان باری خود بار نباید شد

مشکل که بجنبر اندر بیدار شود سلطان
از خواب چنین شیرین بیدار نباید شد

دست ما در خم آن زلف چلیپا نرسید   دست در دامن دولت همه کس را نرسید
جان بلب آمد و جانانه بیامد در بر   مرگ بسر برسید آن بت رعنا نرسید
از پی روی نگاری تو که جانم بفدات   جان بحق کیست که از راه تمنا نرسید
کیست در دهر که او در بنا گوش تو دید   ناله او ز ثری تا به ثریا نرسید
جان ستان تیغ تر آب حیاتی دارد   که بآبش دم جان بخش مسیحا نرسید
آفتاب طرب زیر زمین رفت ولی   بر سرم سایه آن قامت و بالا نرسید
عمر نوح است که از بادیه محنت و غم   خبر خضر دل بادیه پیما نرسید

تا راه صعب وصل تو پای طلب بسست	در دامن شکیب زدم دست ناگزیر
پند گزیده پیر جوان است پا بر و	ما را حدیث یار جوان گشت دستگیر
خورشید حسن ماه مرا بیند آنچنانک	بر محتشم نگاه بحسرت کند فقیر
گویم اگر دو نوش لبش آب زندگیست	ای خضر تو بس دستم وا زخوشدلی ایسیر

در عشق او شدند گدایان تنگ عیش
سلطان بی کلاه و شهنشاه بی سریر

ساقیا باده دوشینه بیار	سر گرانیم ز دوشینه خمار
یکدو بارم قدح باده بده	واستان دین و دل من یکبار
بر کفم باده روشن بر نه	از دلم تیرگی غم بردار
بوسه جان بخشدم و باده توان	ساقیا بوسه بده باده بیار
رخم از اشک نگارین کردی	آه از عشق تو ای تازه نگار
باختم پاک دل و دین در عشق	پاکبازی ز من آموز ای یار

نظم سلطان بخزان عمرش
دلگشاتر بود از باد بهار

شد عشق ترا جهان خریدار	لیکن نه بزر بجان خریدار

نشنوم نغمهٔ بلبل بچمن بی رویت — ناله ام برگل روی تو شنیدن دارد

اینچنین روی دگر ره بجهان ننماید — گو به بینید رخ یار که دیدن دارد

از چه سر بادم تیغ تو نه پیوند کنم — تیغ کین تو سر مهر بریدن دارد

حلقه شد تن سلطان که پری بند کند
جانش ازان حلقه کنون قصد پریدن دارد

مائدهٔ عشق است نعمت الوان لذیذ — نیش بود نوش جان لقمهٔ پیکان لذیذ

شور غمش شور با چرب از و کام دل — داغ بود دو غبا در دهن جان لذیذ

خون دل بیدلان بادهٔ رنگین شان — بلکه شده شیر سان بر لب طفلان لذیذ

زهر جدائی شکر گشته ببوی وصال — چون بامید بهی تلخی درمان لذیذ

تلخی دشنام یار شربت جان من است — همچو می تند و تلخ بر لب جانان لذیذ

بسکه بصحرا شکست آبلهٔ پای ما — کام و زبان شد ترا خار مغیلان لذیذ

هر ترش و تلخ عشق خوش مزه یابی دلا
چون همه خشک و تر است گفتهٔ سلطان لذیذ

در بند عشق یار چنان گشت دل اسیر — کش جز خیال دوست نماندست در ضمیر

شد خرد استخوان من از افتادگی — دستم بگیر و خنده بر افتادگان مگیر

ای دل از رندی اگر داری خبر
بر در پیر مغان مسکن گذر
هوشیاری مایهٔ بیهوشی است
بیخبر شو گر ازو داری خبر
شد طبیب ابله از رنجوری عشق
نسخه بسیار و دوا شد بی اثر
سر بدیوار و درش میزنده ام
گر سر درمان بود بی درد سر
داده ام از پر دلی تا دل بیار
بیدلم گوید رقیب بی جگر
عالمی در وصف رویش میبرد
هم نمک از گفتهٔ من هم شکر

سر بپای یار و دل پابند اوست
گفته شد احوال سلطان سر بسر

ای پریشان جمع مژگانش نگر
جمع شو زلف پریشانش نگر
قطرهای اشک تو گوهر شود
گر بها کن لعل خندانش نگر
خود مبین بنشسته اش در چشم من
در فضای سینه جولانش نگر
گر ندیدی عقد پروین در سخن
در سخن آن در دندانش نگر
آیهٔ رحمت بود دشنام یار
ای مفسر غلظت شانش نگر
مومنان را آن دو چشم جادوش
کرد کافر نور ایمانش نگر
خاک سلطان را بدامان برنشاند
بر کنار عطف داماش نگر

با نقد روان در آستینش
استاده بر آستان خریدار

ای یوسف من کم آب بازار
افزون کن هر زمان خریدار

جنس خرد خردوران را
کس نیست درین جهان خریدار

ارزان بفروشمش دل و دین
آید بدکان گران خریدار

جان دادم و وصل او خریدم
جان یافت بدایگان خریدار

سلطان نشده ترا بعالم
یکرو به نیم نان خریدار

نادیدن تو کرد چو شب روزگار عمر
ای دیدن تو عمر من و نوبهار عمر

غم مرکز است دایره چرخ را از آن
بر گرد جام باده نهادم مدار عمر

وصلت حیات عمر و توان روان بود
گرچه مقرر است که نبود قرار عمر

بی اختیار عمر بهجرت بسر شود
در هجر تو جز این نبود اختیار عمر

بار خوشی و عیش بدگان دل کشند
آنرا که با غم تو بود کار و بار عمر

این عمر مشعلیست که بر رهگذار ماست
وین مرگ صرصر آمده بر رهگذار عمر

بی روی دلفروز تو یک لحظه نشمرد
سلطان هزار سال کند گر شمار عمر

دارم اندر هوای طلعت یار — نی غمم جامه نی سر دستار
نیم جانیست ز او راه سفر — همرهم نیست جز دل افگار
مستم اندر بهار و معذورم — کیست امروز با دل هشیار
بی نوای آرزوی مشتاقان — خار و گلخن بود گل و گلزار
گوش گردون شد از فغانم کر — چشم انجم ز ناله‌ام بیدار
من ز خود درگذشته‌ام ای شیخ — تو که بیخودنه مرا بگذار

در سر و کار عشق سلطان راست
دل خروشان و دیده طوفان بار

دل عاشق فگار تر بهتر — مژه اش اشکبار تر بهتر
از پی تار زلف چون مارش — دل من تار و مار تر بهتر
گله زان خنجر مژه چه کنی — مژه خنجر گذار تر بهتر
دل او شادمان تر است ولی — دل ما سوگوار تر بهتر
بیدار است کار چرخ ای دل — کار او بیدار تر بهتر
دل ز جوشش چه پر غبار کنی — آینه بی غبار تر بهتر
آب داراست تیغ ای سلطان — گوهری آبدار تر بهتر

دامن کشان بیائی و دلم را کشان مبر
دل را تو جان بطرهٔ عنبرفشان مبر

حجاج را حواله ره کعبه کن مرا
جز در حوالی در پیر مغان مبر

ای سینه دود آه سوی آسمان فرست
غوغای بیدلانه بران آستان مبر

آه مرا که لرزه از او کوه در صدا
ای ناله بر فلک ره کهکشان مبر

آتش بزن ز آب دو چشمم بهر زمین
ای باد خاک من بسوی آسمان مبر

شمشاد خشک و پا بگل ای باغبان شود
در باغ نام سرو من ای باغبان مبر

سلطان کجا تو محرم آن بیا و روشوی
ای ساده دل نه دور فلک این گمان مبر

افسانه هاست گرچه ز دیوانه در بهار
دیوانگی من بود افسانه در بهار

معذورم ار بعقل بدل کرده ام جنون
بنمای کیست عاقل و فرزانه در بهار

در سایه های تاک می ناب میخورم
کی غم خورم ز سوختن خانه در بهار

از از دحام عاقل و رندان می پرست
دارد بهار کوچهٔ میخانه در بهار

یکدم ندیده ایم که عاقل ز دست خویش
بگذاشت است شیشه و پیمانه در بهار

رنگی خوش است و نی خزانی عاشقان
خوش نغمه ایست نعرهٔ مستانه در بهار

مگذار گرچه دامن جانت ز دست
سلطان ز دست دامن جانانه در بهار

در چمن باد صبا برد چو پیغام بهار
هست بیرنگ تر از صبح خزان چهره من
سنبل زلف تو شد سلسله دام جنون
صبحدم مرغ چمن مژده رسان شد بچمن
ساقیا باده گلفام بده تا نوشیم
سرخ و زردی عجبی خلعت نو بخشیدست

بلبل و تشنه و شوریده شد از نام بهار
سینه ام از اثر داغ به از شام بهار
چشم فتان تو باشد گل بادام بهار
که رسیداست فرا موسم پدرام بهار
بر رخ شاه گل آن شاهد ایام بهار
باد نوروز بخوبان گل اندام بهار

از چه سلطان نخورم باده شب و روز که هست
نوجوانی و جنون و غم و هنگام بهار

چون مرده دلان نیستیم از زخم تو دلگیر
دیوانه سودای ترا خواب بنا شد
در پیش قدر دست ز تدبیر بستیم
اینک ز کرامات محبت که ببرد ند
چون موم گداز دو دل سنگ از تف آهم
آن کیست که از تیر نگاه تو نخستست
حال جگر خسته سلطان ز سنانت

من زنده دلم زنده شوم از دم شمشیر
کافسانه شبهاش بود ناله زنجیر
کافتد گرهم بر گره از ناخن تدبیر
خاک سیه کشته عشق تو باکسیر
لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر
ای جان بدل تیر فلک خسته آن تیر
واجو که زبان نیست در انجا بل تقریر

نگاه لطف کشائی ز نظر دریغ مدار
بسوی عاشق بیدل گذر دریغ مدار

بخانه ات قدمی رنجه کرده یار ای چشم
نثار مقدم او را گهر دریغ مدار

کشید تیغ بروی تو یار ای دل زار
سپر بتیغ کین در حال ز سر دریغ مدار

پی نشانه تیر نگاه او ای جان
دل از نداری باری جگر دریغ مدار

دوای درد دل ماست بوسه زلبت
ز دردمندان این مختصر دریغ مدار

گل است روی تو لعلت بنا لب از شکر
ز تلخکامان این گلشکر دریغ مدار

تو شاه حسنی و سلطان گدای درگاهت
زکوة حسن بده زو نظر دریغ مدار

دلم بربوده شمشادی سمنبر
در اندازو دو لعلت گاه گفتار

چه دارم سر بیالات ای صنوبر
بشکر شور از قند مکرر

چو از مهر تو باشد روی شان زرد
از این رو کار عشاق است چون زر

کسی از خواب عدم سر بر ندارد
شود افسانه ام گر شور محشر

بطبع نازکت جانا گرانم
زبادا ره چند می آیم سبکتر

شبم خواب از نمی آید عجب نیست
خیالت خار می ریزد به بستر

ازین برگشته مژگانی که داری
شده سلطان من برگشته اختر

بریز ای لاله رخ سرو سمن بر — زرین می در بلورین ساغر امروز
شکر ریز وصال جام و می را — گل و شکر ببفشان بر سر امروز
صلای باده زن با زاهد خشک — بهم پیوند کن خشک و تر امروز

گشادم دیده ای سلطان برویش
چه فرخ فال و سعد اختر امروز

دارم از جور تو در سینه دل زار هنوز — دیده از نرگس پر خواب تو بیدار هنوز
زاهدا من بت پندار شکستم تو صنم — هست زان بت بحرم خانه ات انبار هنوز
گه شکر گویم و گه قند و گهی تنگ شکر — دارم ای یار ز لبهای تو تکرار هنوز
خو و چه گویم سخن از نرگس جادوی تو یار — کوست خمخانه تهی کرده و هشیار هنوز
ای بهشتی رخ شمشاد قد نسرین تن — دارم از گلشن روی تو بدل خار هنوز
بر سر افتاد بلایم ز در عشق و سرم — باید در او بر در و دیوار هنوز

گرچه از درد تو باشد دل سلطان بیمار
کار صد مرد کند این دل بیمار هنوز

بیزبانم درین زمانه هنوز — نزده آتشم زبانه هنوز
گنگ شد عالم از ترانهٔ من — پی گنگان ز نغم ترانه هنوز

هیزم و در سر هوای آتشین رویان هنوز ... اخگر سوزان تهٔ خاکسترم پنهان هنوز

گرچه سوز عشق تو جان و دلم را سوخته است ... همچنان سیلاب خون میجوشد از مژگان هنوز

بی‌خرابی در جهان جا یکقدم باقی نماند ... دارد آب چشم من هر قدم طوفان هنوز

با خیالت گرچه همدست وصالم روز و شب ... میزند در جان من ناخن غم هجران هنوز

گرچه بی‌پرده است نور عالم آرایت ولی ... مانده کنهش با همه بی‌پردگی پنهان هنوز

نه فلک گر پر شود از حرفهای حسن و عشق ... نامهٔ شوق مرا نبود یکی عنوان هنوز

تیشهٔ فرهاد گرچه از کوه کندن باز ماند ... میکند کوه غمش را ناخن سلطان هنوز

چه فرخ فال و سعد اختر امروز ... که دلدارم درآمد از در امروز

طرب را روز بازار است امشب ... که گشته طالعم سعد اختر امروز

نهالی کز دو دیده دادمش آب ... بکام دل برآورده بر امروز

عجب نیرنگها وارد زمانه ... کز و دی بود و دیگر دیگر امروز

ز هجرش سرگرانی داشتم دوش ... ز وصلش کامرانی در بر امروز

سرم دی بود خاک آستانش ... بفرق فرقدان ساید سر امروز

بسی شیرین‌تر از دیروز خسرو است ... ز گفتارت چو ریزد شکر امروز

مبرز میکده ام حاجیان بطوف حجاز *** را که عاشق و مستم کر آورد بنماز
کشتم بکوی خرابات خویش را آخر *** بجام محرم راز و بمی شوم دمساز
گذر ز سرزنشم واعظ و بطاعت خویش *** مناز و بین که من افکنده ام سری بنیاز
پی نماز مرو صف سجاده کشان *** بصف باده کشان تا زمی بجام انداز
حذر ز صحبت پیران سر بسر طامات *** دلم فدای جوانان سرخوش از بگماز
عجب نه گر ز نه سنگ گاه سایندن *** بشوق چشم تو سرمه بر آورد آواز

نثار سلطان کردی جواهر تحسین
اگر شنیدی این نظم حافظ شیراز

طفل ای دلدار و نادانی هنوز *** بردن دلها نمیدانی هنوز
آشکارا خون من خوردی ولی *** همچو جان از دیده پنهانی هنوز
خوب بودی عارضت نارسته خط *** رسته خط و خوبتر زانی هنوز
خط تو هر چند ظلمانی شبیست *** عارضت صبحیست نورانی هنوز
گفتمش هجر تو پیرم کرد گفت *** پیر گشتستی و نادانی هنوز
دل نماند اما تو در دل مانده *** رفت جان تو راحت جانی هنوز
دعوی عشق تو دارم ای صنم *** میکنم دعوای سلطانی هنوز

هست ای زاهدان خانه نشین
میرسانند مرغ جان مرا
ذکر بیداری من بخواب
وا دمش جان ولیک بیگانه است
بکنار اندرت سر دشمن

خانه من شرابخانه هنوز
از می و نقل آب و دانه هنوز
بهر خواب است خوش فسانه هنوز
از من آن گوهر یگانه هنوز
سر من خاک آستانه هنوز

مرده را زنده میکند سلطان
از غزلهای عاشقانه هنوز

ز بهر شادی جانم دلا بغم برخیز
به پیش پیر مغان و هم از پس خم می
ز ذکر صومعه بنشست جوش اندر شهر
شنیده ام که وجودی بود نهانش را
ز نشام غربت ما و ز خاک تربت ما
قتیل حسن تو هستم بقتل من منشین

پی نشاط دل من نوای الم برخیز
بشوق پیش نشین و ز ذوق کم برخیز
به فکر بتکده ای برهمن تو هم برخیز
بجستجوی میانش نوای عدم برخیز
بگو بیار من ای باد صبحدم برخیز
براست قامت و با زلف خم بخم برخیز

نه تو شحنه که در پرده می خوری سلطان
ببام میکده با طبل و با علم برخیز

جز دم تیغش ندارم همنفس
بیکسان را نیست باکی از هیچ کس

طوطیم بر شکر او بی سخن
بلبلم پابند ز نقش بی قفس

دوستان افسانه بیداریم
هست افسونی پی خواب عسس

منع جوش اشک من مژگان نکرد
کی ره سیلاب بندد خار و خس

سر برآرم از گریبان فلک
تا بدامانش بود گر دسترس

من نه تنها نالم از همراهیت
جا بجا بشنو چه میگوید جرس

همره درویش عشقش میروند
ناصحان چون جیش سلطان پیش و پس

سینه داغدار را زحمت خار خار بس
دیده اشکبار را محنت انتظار بس

راهبر و پا مرد ما خواری و افتادگیست
یاور و دستگیر ما ضعف تن نزار بس

سنگ بسر مزن من آنکه بسنگ سر زدم
بر سر خواری ای جنون یک گل اعتبار بس

دل بحرارت درون تشنه خون خود است
از پی رفع تشنگی خنجر آبدار بس

هست بهار عشق ما رنگ خزانی جنون
باغ جنون عشق را رونق این بهار بس

ما که خوشیم با غمش با خوشی دگر چکار
شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس

سلطان عیش و خواب رفت و هوش همگان
بهر قرار خاطرت این دل بیقرار بس

بسته زلف تو قلاب نه بیند هرگز — خسته لعل تو عناب نه بیند هرگز
هرچه دیداست لبت از گهر دندانت — صدف از گوهر خوش آب نه بیند هرگز
هرکه بر خاک سر کوی تو پهلو بنهاد — پهلوش بستر سنجاب نه بیند هرگز
وانچه بر دیده زبیخوابی من واقع شد — زاهد آن واقعه در خواب نه بیند هرگز
دید نوح دل من آنچه ز طوفان سرشک — کشتی از گردش گرداب نه بیند هرگز
آنچه من دیده ام از چالش این زال فلک — چشم صد رستم و سهراب نه بیند هرگز

مدعی خوش بکند نظم روان سلطان
هرکه بگزید سگش آب نه بیند هرگز

سوزش این سینه از صفرا مپرس — شورش این دیده از دریا مپرس
یک سر و بسیار سودا مغیش — از سر ما جوی و از سودا مپرس
فسحت غم وسعت دلتنگیم — از دل من پرس و از صحرا مپرس
عاشقم بی مونسم بی خانه ام — کس مپرسم حال من جانا مپرس
کام من شیرین شد از وصف لبش — تو از آن لبهای شکرخا مپرس
گفته ام یک نکته از حسن یار — خال رخ بین زان رخ زیبا مپرس
گفتی ای سلطان بگو حال تو چیست — روی ما بین وز حال ما مپرس

ز راه کعبه فتادم بکوی باده فروش
بدست سبحه و سجاده نماز بدوش

درون دیر مغان طرفه صحبتی دیدم
که جرعهٔ بچشیده بدل درآمد جوش

بهم نشسته خراباتیان پاک درون
بکف عتیق چو جان و بلب حدیث چو نوش

ندای مغبچه زین سو که هان چمانه بکش
نوای مطرب از آن سو که هین چمانه بنوش

همه بمحضر جان حاضر از جهان غایب
زبان حال بسخنگو زبان قال خموش

نهاد ساده شان آنچنان ز جام برد
که او فتاد ز کف سبحه و سجاده ز دوش

کنون من و در دیر مغان شنو سلطان
اگر هوای تست حدیث من گوش کن

چو من بنه تسلیم بر خط ساغر
کشیم پا ز ره حاجیان زرق فروش

خو گرم باد در دامان گر نباشد گو مباش
سرخوش از سودائش سامان گر نباشد گو مباش

بر مزار ما چراغ لالهٔ خود رو بس است
شمع بر گور غریبان گر نباشد گو مباش

بید مجنون منم تازه و در هر چار فصل
بید مجنون را بهاران گر نباشد گو مباش

سبزهٔ خطش کنار آب حیوان رسته است
سبزه او را گلستان گر نباشد گو مباش

آفتاب نیم روزان خانه دام شد نیم شب
راز وصل یار پنهان گر نباشد گو مباش

گردنم را طوق خوش زیب گر نیافت بس
تکمه و گوی گریبان گر نباشد گو مباش

حال دل آشفته نه از باده سران پرس
از تفته دلان جوی خونین جگران پرس

از هرزه درایان مشنو نکته توحید
از کم سخنان پاک دامن دیده وران پرس

عیب دگران از من خاموش چه پرسی
وصف هنر خامشیم از دگران پرس

جانا ره حق دیگر و دیگر ره باطل
خود نیک نگر ورنه ز صاحب نظران پرس

خواهی که شوی آگه ازین بحر بیا
راز دل دیوانه ام از باخبران پرس

ای دوست مپرس از چه دوتا شد کمر من
پرسی اگر این مسئله از موکمران پرس

لطف و هنر گفته سلطان چو نفهمی
از نظم شناسان و ز صاحب هنران پرس

یار اگر بایدم ای عشق تو یارم بس
غمگسار ار طلبم درد تو غمخوارم بس

بهتر از عشق دگر کار چه باشد بجهان
با تو تا زنده ام ای عشق سر و کارم بس

دلبری دارم و از دهر نخواهم چیزی
کانچه می بایدم از دیر فنا دارم بس

دلکی دارم و یار همی جهان بیزارم
دل ز دنیای دو روزه شده بیزارم بس

جامه برهنگی بر تن ریشم کافیست
سنگ طفلان بسرم گنبد دستارم بس

یادگاری ز پس مرگ اگرم هست هوس
نغز و چون باده صفا یافته گفتارم بس

یار بر خاطر من بار بود ای سلطان
دل من بار بس است و سر من بارم بس

ای شانه پریشان مکن آن زلف و تبنیدش — زآوارگی جمع که در هر شکنستش
شرمنده و گلگونه ز رخسار پریده — لاله ز لب و گل ز رخ اندر چمنستش

سلطان که شد آواره ولی خانه چه باکش — زان روی که آوارگی اندر وطنستش

شادم ار زار کشد یار من از کشتن خویش — منت تیغ ورا داشته بر گردن خویش
دل من خو بغمت کرده ز بی نادانی — دوستی داشته نادان طمع از دشمن خویش
داده ام در غم تو خانه بسیلاب سرشک — وز تف سینه خود سوخته ام خرمن خویش
جانب غمکده ام گر کند آن یار گذار — رشک گلشن کنم از لخت جگر گلخن خویش
گشته ام کور چو یعقوب مگر یوسف من — بفرستد سوی من نفحه پیراهن خویش
دامن خویش ز دست غم دل چاک زدم — پاک کردیم ز لوث دو جهان دامن خویش

نفس تو مرده و دل زنده شد است ای سلطان — شادمانی کن و الحمد بدم بر تن خویش

ساقیا باده صلای نوشانوش — تو خموشی و باده اندر جوش
چند جامی بمن پیاپی ده — تا روم چون سبوی دوشادوش
زهر اندر مذاق عاشق زار — نوش گردد گرش تو گویی نوش

نظم شاداب و تری داد صلای دوستان | تر زبان حاسدم زان گر نباشد گو مباش

بر دم تیغش سرم خود را حوالت میکند
در میانه پای سلطان گر نباشد گو مباش

شرابم دوش بیخود کرد و مدهوش | زد این آب آتشم در خرمن هوش
دو گیسو خم شده در پیش گوشت | ندانم تا چه میگویند در گوش
من از غم هر زمانت میکنم یاد | تو از شادی کنی یادم فراموش
صباح عاشق از تست و مسایش | مسا آن زلف و صبحش آن بناگوش
ببین تعظیم مخمور خرابات | که جایش چون سبو باشد سر دوش
بزیر خرقه پنهان داد ساغر | مرا پیر عطاپاش خطاپوش

شده کر از غریوت گوش مردم
خمش سلطان ازین پس هرزه مفروش

شاداب ترک از ورق گل بدنتش | وز برگ سمن نغزترک پیرهنتش
باریک‌تر از موی و گر کمرش هست | وز نقطه کم آید مثل گرد دهنتش
حاجت بکمند سر آن زلف ندارم | در گردن من رشته جان خود رسنتش
تا دوستی او همه دلخواه من آمد | دلخواه همه دشمنی جان منستش

عمری چه حدیث عاقلان یکدم بنرو از جا مرا — چون من بمعاقل دم زدم در حال مجنون کردیش

اشکم چو دید چشم آشنا جا دادیش در دیدگان — چون دل ز من بیگانه شد از سینه بیرون کردیش

از اشک سرخم شد مگر رخسار جانان شرمگین — گلگونه خجلت سبز چهر ار چه گلگون کردیش

هرگه کباب از اشک خود ز د طعنه بر خون دلم — شادان بخون زدم خون غم و گریه دلخون کردیش

در شوق آن رو چون گل بر یاد آن لعل چو مل
شد تازه سلطان غزل هرگاه موزون کردیش

سواد صد شب دیجور یکسر مویش — بیاض روز قیامت نمونه رویش

رخش بدیده دلدادگان بود عیدی — هلال عید بود جنبشی ز ابرویش

به نیم غمزه تمام است کار یک عالم — چنین ستم چه عجب از دو چشم جادویش

بطعن و سرزنشم واعظ است پر غوغا — ندیده است بد اندیش روی نیکویش

برون نیاید اگرچه ز کشتگان آواز — ز کشته شور قیامت فتاده در کویش

گره چو ابروی جانانه افتدش در کار — دلی که جفت بغم شد ز طاق ابرویش

ز دست عشق تو بدحالی است [illegible] — بگیرت دست بسر گاه سر بزانویش

چو شانه چند بنقش و بیاد وفای سلطان
گسست و ان رگ جانت چو گیسو [illegible]

از پی خوردن شراب مدام — داد و ستوریم ز غیب سروش
باغبانان ز وصل یار مرا — گل بدست است و سرو در آغوش
تو بن ناز میفروشی و من — در پیت دین فروش و طعنه نیوش

ز آتش دوری تو سلطان راست
دل بجوش اندر و زبان خاموش

بر سر هر شاخ گل آمد بجوش — شاد رسید است گه نامی و نوش
دین نهم بر سر داو قمار — هوش فروشم بدر میفروش
تو شده خامش چو خروشم برت — من شده از خامشیت در خروش
رفت ز چشم تو ز جانم قرار — رفت سر زلف توام عقل و هوش
جام ز خرقه بپوشیم زود — دیر ستاد است بدر خرقه پوش
چشم بواعظ نگشاییم دگر — تا بود م نعرهٔ رندان بگوش

ای دل سلطان گه جوشیدن است
بر سر هر شاخ گل آمد بجوش

اعجاز چشمش بر دل من نام افسون کردمش — کم کرد قدر عشق او تا وصف او افزون کردمش
تا فتنهٔ بالای او بر سر مرا آمد فرود — دل داده مفتون بود مش جا دادن دل ممنون کردمش

تافت دل تا بروشنائی خویش
گشت بیگانه ز آشنائی خویش

زان چنید اجل بود دل من
خواهد از چنگ غم رهائی خویش

چون شکستند دست توبهٔ من
کردم از باده مومیائی خویش

تا بر ندان بگریه بنشستم
خنده کردم بپارسائی خویش

خاکساری مس مرا زر کرد
به که نازم بکیمیائی خویش

وصلت ای جان مباد روزی من
جویم از هجرت ار جدائی خویش

تا چو سلطان خوشم بناکامی
میکنم فخر بر گدائی خویش

می مهرش کش و مستانه میرقص
چو دیوانه تو ای فرزانه میرقص

جهانی در هوایش پای کوبست
تو هم دستی زن و مستانه میرقص

ره رقص از حباب می بیاموز
چو در جام او تو در میخانه میرقص

ز سوز دل چو شمع استاده میسوز
ز تف سینه چون پروانه میرقص

چو از دیوانه زیبد رقص و حالت
بشوقش ای دل دیوانه میرقص

بهنجار سر انگشتان چنگی
نگارا چشم و جانانه میرقص

چو ذره در هوای مهر آن روی
بیا سلطان بیاد دردانه میرقص

رسا[illegible] بلندش — گر از طول امل سازم کمندش
بزیر بار غمهای جهانست — هرانکو دید بالای بلندش
من ار چه ناپسند طبع اویم — پسندم هست طبع ناپسندش
کسی را کش جنون بر دل نهد داغ — نباشد داغ بر سر سودمندش
هزاران زهر خند از غیر تم هست — به بزم دیگران از نوشخندش
بزندان محن ماند گرفتار — کسی کو جست آزادی ز بندش

رسد بر چرخ هفتم پای سلطان
اگر بوسد یکی نعل سمندش

تا دیدهٔ میگسار دیدش — شد پیر مغان بدل مریدش
قفلی که ز غصه بر دل افتد — باشد پر تیر او کلیدش
بین قوت ناتوانی من — بر بستر خود چسان کشیدش
بنشاند مرا ز صبح تا شام — بر خاک سیه تن سفیدش
شد مار سیاه زلفش اژدر — اینگونه فسون که بر دمیدش
شام آنکه بروش ماه نو دید — بس صبح سپید تازه عیدش
سلطان چه جدا ست ز وصل — نومیدی او بود امیدش

یکسر است اندیشه سود و زیان ما غلط | کز غلط هر چیز زاید نبود آن الا غلط

خوب و زشت و مهر و کین مانند اردو پا و سر | چون ندارد پا و سر باشد ز سر تا پا غلط

هر دل غافل که در وی مهر دنیا جا گرفت | راستی الکاستی و اندر درستی را غلط

با دُر دریا غلط کردند دندان ترا | دیده دُر بار ما را نیز با دریا غلط

ای کلکج کاج قولت راست بود اندکی | حیعت باشد حرف از ان لبهای خا شکر غلط

با عدو گفتیم بد باشی تو و با ما نکو | ظن ما آنجا غلط افتاد و هم اینجا غلط

نام من بتکبیر غلط کردی نه خاطر ای دریغ | کس شنیدارم که کرد است اینچنین یارا غلط

راه تاریک است ای سلطان قدم سنجیده نه
ورنه افتادی بسر هر گه نهادی پا غلط

اگر نه عشق بهانت ز شراب چه حظ | وگر نه طبع سخندانت از کتاب چه حظ

بشوق آن لب میگون شراب می نوشم | وگر نه عاشق او را خود از شراب چه حظ

مرا ز وعده و از وفای و چه سرو | درون تشنه جگر را هم از سراب چه حظ

مرا رباب بیاد تو رهنمون باشد | اگر نه یادت ازین نغمه رباب چه حظ

مجوی لذت دل و مجوی [illegible] الم | [illegible] و تعب اگر نیست زآن جواب چه حظ

جواب جانان هر چند جانفزا باشد | اگر خلاف مراد است از آن جواب چه حظ

بگیر کوثرت ای شیخ از شراب عوض / ز آب گلم شرابی باده سراب عوض

مرو بعشوه فردا زره که مرد خرد / ز نقد می نکند نسیه را حساب عوض

وصال را عوضی نیست جز خیال وصال / در آفتاب بود آب از آفتاب عوض

جمال پیری باشد سپید مو مگیر / از آن جمال سیه روی خضاب عوض

هنر بود ز هنرمند یادگار گزین / که ماند از گل فرخنده گلاب عوض

خرابه دل ما جایگاه گنج آمد / مکن هزار عمارت باین خراب عوض

مده بدنیا عقبی چه میکنی سلطان / چراغ بیهوده زن از شمع ماهتاب عوض

ساقیا پیش آر سامان نشاط / تا دل بسته گشاید ز انبساط

مست سرشار از می پرورده‌ایم / نی غم از حشر و نی خوف از صراط

بر در او تا شدم رفت از دلم / دوستی جنت نه ربط رباط

اختلاط با خلایق چون آیدم / هان مکن با هر خسی خام اختلاط

شیفته دل برده‌ای از من ای صنم / احتیاطش کن چه حد از احتیاط

ور پی جانان بباید رو سفید / با رقیبان سیه دل ارتباط

مست سلطان بین از نو چه غم / ساقیا پیش آر سامان نشاط

در فراق آن مه خورشید رو
شب همه شب زار و گریانم چو شمع

همچو سلطان در غم آن شمع رو
دود بر میخیزد از جانم چو شمع

سر بداغ دل من سود چراغ
زان شب از سوز نیاسود چراغ

رشک تو دود بر آورد از وی
زان بسر دود بر اندود چراغ

قابل بزم تو داغ دل ماست
کوست سوزنده و بیهود چراغ

چون رخت روشن ننمود بسی
بسکه چون روی تو بنمود چراغ

جز رخ روشن چون ماه ایاز
نیست در خانهٔ محمود چراغ

صاف شد سینهٔ فانوس از و
خویشتن را چو بپالود چراغ

بر سر تربت سلطان هر شب
داغ دل بود اگر بود چراغ

دلی دارم من از هر کار فارغ
بیا دیار از اغیار فارغ

چنان در دل نشست آن یار زیبا
که گشتم از گل و گلزار فارغ

چو دل بستم بعریانی مستان
شدم از جبه و دستار فارغ

خیال و جهان در من نماندست
چو گشتم از دو تن یکبار فارغ

غراب کلک تو سلطان نواز ان از عشق است
وگرنه ظاهر کز ناله غراب چه حظ

شد و شمنی و کینه ز دل حاصل واعظ
بگرفت زمی خوردن ما زان دل واعظ

پر نور بود مجلس می چون دل ساغر
بی نور بود چون دل او محفل واعظ

خواندی صافی مرا ام خبایث
زان خبث که بسرشته در آب و گل واعظ

چون بر کرم دوست دلش تکیه ندارد
دور است ز یار و خرما محمل واعظ

گر سوی مغان رهبر توفیق کشیدش
آسان شدی از یکدو قدح مشکل واعظ

ای دل بخرابات رو و راستی آموز
در صومعه مشنو سخن باطل واعظ

گر در دبتان دل سلطان بود او دوست
باری نبود در خدا در دل واعظ

دود بر میخیزد از جانم چو شمع
تن گدازان اشک ریزانم چو شمع

آتشین اشکی که می بارم ز چشم
سوخت دامان و گریبانم چو شمع

نیست تا روز م امید زندگی
شب ببزم دهر مهمانم چو شمع

گریم و شادم ز سوز و ساز عشق
در میان گریه خندانم چو شمع

ز آتش رهدنمی ترسم از آنک
پاک گوهر پاک دامانم چو شمع

بخت بکوی تو دلم گم ولیک — یافتم از بوی وز لفت سراغ

پیش سر زلف توام در مشام — دود بخور است چو دود چراغ

باده دیدار توام ای نگار — گرد پر از باد نخوت دماغ

اشک تشادیم نگنجد بچشم — باده ز بالید گیم در ایاغ

در دل سلطان ز غمت یک خیال
داد ز کار دو جهانش فراغ

راست شنو زاهدا روی در یار بر طرف — در سر سودای جام عمر مگردان تلف

پیر در میخانه آی در صف رندان نشین — سبحه مگردان بدست جام می آور بکف

باده عوض کی سزد سبحه صد دانه را — زینت بزم باده کف زانکه پر در صدف

به که گریزم ز عشق مار چو بگشاد کام — چاره ندارد دگر سر که بندد کشف

نغمه زنان چون نی ناله کنان چون دف — تابی شده بنواز لطمه خور افتاده دف

سبزه گردون کجی چشمه خورشید بین — چند درین تیره خاک سبعه آب و علف

سلطان سنجیده زن گام درین مرحله
غول ره افتاده است اینطرف و آنطرف

ای یار مپوش رخ ز عشاق — جان خسته و بیدلیم و مشتاق

بسودایش شود مشغول هر کس / که آید بر سر بازار فارغ
نه کفر من بجا ماندست نی دین / شدم از سبحه و زنار فارغ
دلم از صومعه برخاست آزاد / نشستم بر در خمار فارغ

اگرچه ماند سلطان فارغ از دل
ولی کی ماند از دلدار فارغ

بهار آمد و نامد بباغ یار دریغ / فسرد غنچهٔ دل اندرین بهار دریغ
بنوک مژگان ای یار سینه‌ام بشگاف / مدار از گل بستان خویش خار دریغ
جوانی از بر من رفت صد هزار افسوس / رسید بر سر من شیب صد هزار دریغ
شباب رفت و بجا ماند حسرتم آوخ / از آن شراب بسر دارم این خمار دریغ
شباب رفت و باه و دریغ دارم کار / ولی چو رفت شباب آیدم چکار دریغ
چرا بدست دریغ اختیار خود ندهم / نداده اند بدست من اختیار دریغ

سر عزیز چو سلطان تو دریغ نداشت
تو نیز تیغ ستم از سرش مدار دریغ

گل کشدم دل تماشای باغ / بیاد رخت داد زباغم فراغ
سینه‌ام از روی تو بستان سراست / باغ بر در شک بر و چون بباغ

باغ است دل نگار عاشق / داغ است گل بهار عاشق

از رنگ پریده ام چه پرسی / اینگونه بود نگار عاشق

هستی زاید نه مستی می / از بادهٔ بی خمار عاشق

کی گیرد باز عشق گنجشک / سیمرغ بود شکار عاشق

زیر خاکستر ار نهفته است / بر چرخ رود شرار عاشق

حاجت نبود بشمع گورم / دل سوزد بر مزار عاشق

نبود جز ناله کار سلطان
آری اینست کار عاشق

مصحف رخسار او سبق طفل دلم را / می کنم از سوز غم دل چو کباب ورق

معجز حسنش مرا ز بحث آورده بود / جادوی چشم او ببرد دل از راه حق

مانده بدستی همان یکرمق از نیم جان / نذر دم تیغ او ساختم آن یکرمق

بخت من و روی او شب بود و آفتاب / تیغ وی و خون من ماه نواست و شفق

پنجهٔ عشقش مرا داده من دل پاره کرد / شکر کنان دل که شد پردهٔ پندار شق

آیهٔ واللیل خواند شام سر زلف او / صبح بنا گوش او گفت برب الفلق

هوش ز سلطان ربود روی عرق کرده اش / خاصیت باده داشت کیفیت این عرق

محراب دو ابروان جفتت
تقوای مرا نهاد و بر طاق

دل غرق بچاه غبغب تست
این واقعیست نیست اغراق

درد است دوای من نه درمان
زهر است بکار من نه تریاق

چون شام بود سواد آن زلف
چون صبح بود صفای آن ساق

زآوازهٔ تنگی دهانش
پرگشت مراین فراخ آفاق

سلطان زین گفتهٔ پریشان
دل جمع مکن بجمع اوراق

با تو صداقت هست اظهر الحقائق
هم وعدهٔ در وغت روشن چو صبح صادق

بردعویم که باشد لبهات تنگ شکر
آن نطق شکرینت آمد دلیل ناطق

جز تو نیافت دوران مثلت ندید عالم
با دشمنان موافق با دوستان منافق

که راست گرچه عاشق دلخون و داغدار
کاندر بهار بینم بربسته زد شقایق

با غم بساز ای دل گرلاف عشق داری
آندل که غم ندارد کی عشق را است لائق

درمان درد جانم از تیغ تست زخمی
زخم تو نوشدارو تیغت طبیب حاذق

در شهر عشق سلطان شهرت گرفت یاران
رسوا و رند و شیدا از او نزار و عاشق

شد است دود ز تو شعله یا تنم نزدیک
گه برق آه من آمد بخرمنم نزدیک

زمانه در عوض از خاک من کشد روغن
اگر بنان شود وای دوست و غمم نزدیک

درین بهار همانا بفیض دست جنون
رسید چاک گریبان بدامنم نزدیک

دوباره عمر بیابم بمیرم از شادی
چو تیغ تیز تو گردد بگردنم نزدیک

ازان زمان که بعشق تو مبتلا شده ام
ز دوست دور شدستم بدشمنم نزدیک

چرا نه جانب بتخانه رو کنم از دور
چو جا دهند نه شیخ و برهمنم نزدیک

ز تیره بختی سلطان مپرس ای مه رو
شب سیه شده با روز روشنم نزدیک

سر قلم اگر داری سر اینک
سر اینک و زنگاهت خنجر اینک

نخاک ره نثار مقدمت را
ز ابر دیده بارم گوهر اینک

پی پیوند دلهای شکسته
دل صد پاره دارم در بر اینک

ز عشقت جامع ضدین گشتم
لبم خشک اینک و چشمم تر اینک

بعشقت ساز عیشن من مهیاست
فلک خرگه زمینم بستر اینک

کند صندل فزون درد سرم را
بود در مانش آن خاک در اینک

بسوز و نامه ام بال کبوتر
زبند از شوق سلطان شهپر اینک

ماییم و دل پر از غم و سر پر جنون عشق — آگاه نیست زاهد شهر از فنون عشق

از کوه کوه مانده و از سیل سیل خون — چون شد است چشم و دلم بیستون عشق

گمراه کرد وادی بی زرع کعبه ام — باری نمود ره بخدا رهنمون عشق

گویند پیل مست ز رستم زبون شدی — گو رستم دلیر که گردد زبون عشق

عشقت قرار و خواب با فسون ز من ربود — آری قرار و خواب رباید فسون عشق

عشق تو و دلم مثل بحر و قطره ایست — دل غوطه زد چو قطره بدریا درون عشق

شادی و نای و نوش بسلطان مبارک است

ماییم و دل پر از غم و سر پر جنون عشق

دلا اگر شنوی یک شبی بیان فراق — بدیده خواب تو سوزد ز داستان فراق

ز بس حکایت هجرم ز سینه جوش زند — بیان من نتوان خواندنش بیان فراق

نسیمی از بهشت وصال تو یابیم — ز نیم آتش و دوزخ بدود مان فراق

شراب وصل بجام رقیب و من از غم — مدام خون جگر میخورم بخوان فراق

ز بعد فرقت اگر مهربان بمن باشی — به بام وصل برآیم ز نردبان فراق

بمن چه بگذرد دوستان قیاس کنید — پسر ندارم و تیر است بس سنان فراق

فراق نامه سلطان نشد تمام ولی — تمام عمر شدش صرف داستان فراق

دمید صبح بهار ای بهار باغ فرنگ | چه خفته‌ای بصبوحی شتاب کن آهنگ

برآمد است همانا ستاره سحری | ز سوی خاور چون منهیان پیش آهنگ

که هین رسیده فرا موکب شه خاور | خدیو شش جهت و چار طبع و هفت اورنگ

صبا ببوی چمن را نمود مشکین دم | سحر برنگ نمود و نمونه ارژنگ

ز شبنم سحری پست گشت گرد و غبار | بلند گشت همی بانگ مرغ شب آهنگ

باهتزاز درآمد روان حیوانی | شگفت گلشن و وا گشت غنچه‌سا دل تنگ

هزار نغمه زنان شد که شب عنان برتافت | خروس مژده رسان شد که صبح آمده تنگ

بوقت روح فزای چنین بنوش بنوش | ز دست ساقی گلچهر باده گلرنگ

بروی یوسف گل شاد نوش ای سلطان
شراب گلرنگ از دست گلعذار فرنگ

دانی چه کنی در عشق ای دوله کار اول | از دوده عقل خام رو دود برآر اول

تا جلوه نماید یار از هر گل و هر خارت | آئینه دل بزدا از گرد غبار اول

از خامی و انش دان شور و شغب دانان | کز سوخته از خامی خاست شرار اول

گر نوش روان خواهی ز نیش منال ای دل | وز صحبت گل جوئی کش زحمت خار اول

هر کام جهان دارد تاب و تعبی در پی | سرمستی این می است در خمار اول

دلا مثال زمانه گردش افلاک
چو دور جام بیاید ز دور چرخ چه باک

ز تخت و چتر شهی از برای میخواران
کنار آب و آن خوشتر است و طارم تاک

چه تنگ در برم آمد قبای سوائی
که پاره گشت گریبان تمام و دامن چاک

مباش همره من ای رقیب ناهموار
که پیش وحشت این دل چه کُه بود چه مغاک

برای دوست دل و دیده فرش ره کردیم
چه می نهد قدم آن یار دلنشین بر خاک

مساز جان نفیست فدای نفس خسیس
مسوز جوهر قدسی به گلخن ناپاک

بت بسلطان آب حیات اگر بخشد
حیات تو که خلاصش بود ز دست هلاک

با نکهت زلف تو که بر باد کند مشک
شوریده سری باشد کو یاد کند مشک

آنجا که کند طرهٔ تو لخلخه سائی
بیهوده سر از کبر چه بر باد کند مشک

بر آتش رشک از سر زلف تو عجب نیست
چون دانهٔ اسپند که فریاد کند مشک

گر دم زند از همسری کاکل جانان
زین لاف دل خون شده را شاد کند مشک

رحم آر که بی نکهت زلف تو بدماغم
کاری بتر از خنجر فولاد کند مشک

چون زلف تو همزلف بمشک ختن آمد
زان موی ترا عزت داماد کند مشک

سلطان ز مست آنجا که کند نافه گشائی
گر دم زند از بوی خوش بیداد کند مشک

دل طپان بود درون سینه ام — بلکه جانم میزند طبل رحیل

دیده ام احکام دین ای کافران — فرع بی اصل است دعوی بی دلیل

دعوی زاهد بود با قیل وقال — هست باطل قول او بی قال وقیل

قصهٔ زلفش مکن سلطان دراز

این زمان بگذار آن بحث طویل

جانا نبود آه که بیرون رود از دل — دل سوخت از آن دود و بگردون رود از دل

سودات بسر باشدم مهر تو در جان — بیم سر و جان باشدم اکنون رود از دل

از حسرت دندان توام در فتد از چشم — بر یاد لب لعل توام خون رود از دل

از دیده نخواهم که رود خون دل من — ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل

آراسته او را و مرا کاسته تنگ — تا لیلیت از خاطر مجنون رود از دل

دل در کمر زلف تو ای یار ببندیم — کاندیشه و فکر کم و افزون رود از دل

سلطان تو بر آن قامت موزون نظری کن

تا سرو تر از آن قد موزون رود از دل

ربود از بر مرا آن دلربا دل — شکسته است از هم چو زلف مشکسا دل

تنش از تنگی جامه بیازرد — چو بربستم بر آن بند قبا دل

تا دیده و دل گرد و آیینهٔ دیدارش
در دیده و دل نقشی از یار نگار اول

هر دانه مهر آید سلطان بهدت نو بر
در مزرع دل آخر این دانه بکار اول

شدم ز چشم تر از روی آن نگار خجل
مباد کس چو من از چشم اشکبار خجل

بیا مقابل چشم من و ببار ای ابر
شوی ز چشم من آخر هزار بار خجل

شباب رفت بر ندی و شیب در طامات
از آن شراب بلولم از این خمار خجل

شد است لاله چرا سرخ رنگ در کهسار
مگر ز رنگ رخت شد بکوهسار خجل

فغان ز شعبدهٔ نفس دون که نیرنگش
همی نمایدم از خویش بار بار خجل

ز پیر مرد چو دیدم هوا و حرص شدم
ز منع بازوی طفلان روزگار خجل

ز طعنهٔ دل خود در نهان خجل بنشیم
که از ملامت دشمن در آشکار خجل

بروی جانان جان ده و گرنه ای سلطان
هزار مرتبه گردی ز روی یار خجل

گه بزحمت زنده ام گاهی قتیل
کارها کرد است تیغت زین قبیل

بی لب لعل تو خون از دیدگان
گر نریزم باد خون من سبیل

هر زمان دارم خیال آن جمال
یکزمان نبود مرا صبر جمیل

شهر کردم زیر و بالا از آب چشم | شد زمینم آسمان از دست دل
ناتوانا شد غمش در جان من | ناتوانم ناتوان از دست دل
من سبکروح و دلم از غم گران | آمدم زین ره بجان از دست دل
در سر سودای زلف کافرش | رفت دینم رایگان از دست دل
جان دهد در کوچهٔ آن طفل شوخ | روز و شب پیر و جوان از دست دل

تیر تا سوفار سلطان در جگر
دارد وای ابروکمان از دست دل

خواهم از کوی خرابات دل دیوانه روم | آشنای تو شوم وز همه بیگانه روم
تا شد آن گوهر یکدانه دوچارم در دیر | کی بمسجد زپی سبحهٔ صد دانه روم
رم خوگر دو رخساره ز چشم افروزد | سوی آن شمع گرای و بیت چو پروانه روم
وحشیان انس پذیرند گر آیم در دشت | مونسان جمله گریزند چو در خانه روم
چه شد ار جان و دل و دین و خرد از من رفت | به کنون غم نخورم شاد بمیخانه روم
واعظا چون بودم زندگی از بادهٔ ناب | پس بفرمای بمیخانه روم یا نه روم

مثل سلطان نکنم یاد ز خوبی بهشت
جانب جو رخ اگر با می و پیمانه روم

درین دور هلالی کیست یارب | که بردارد مرا زان مه‌لقا دل
چه جای شکوه است ای آشنایان | چو از من برد آن ناآشنا دل
ز بهر دل جدا از خلق گشتم | چرا از من نمیگردد جدا دل
بسیر باغ کی دارم تمنا | چو دارم داغها از سینه تا دل

گر او بر کند دل از بنده شاید
کجا سلطان به بند و برگدا دل

گر شمع شوی بخانهٔ دل | روشن کنی آستانهٔ دل
کردی تو بیک نگاه ویران | ای خانه خراب خانهٔ دل
جز مرغ خدنگت ای کماندار | یک مرغ نچیده دانهٔ دل
در شوق لبت ترانه گویم | بشنو بشنو ترانهٔ دل
ای یار درآی از در چشم | بخرام بر آستانهٔ دل
گر از من بیزبان نترسی | ترس از دل و از زبانهٔ دل

سلطان دو جهان دهد بآتش
یک نالهٔ عاشقانهٔ دل

بازبانم بیزبان از دست دل | هست در دل داستان از دست دل

شد آستان تو چون آنگونه قبلهٔ حاجات | گر دست حق سوی آسمان نمی بینم

دلم بدوستیش دشمنم شد ای سلطان
بدوستان منش از دوستان نمی بینم

صبر از رخ خوب تو نگار انتوانم | دل را از تو بر کند ولا را نتوانم
من سنگ توام که کنم موم ولیکن | خوبان دل سنگین شما را نتوانم
بی یاد تو دم بر زنم ای دوست نیارم | دل بر کنم از عشق تو یارا نتوانم
از دل نتوانم که کنم درد تو بیرون | چون رفتن جان کرد گوارا نتوانم
فارغ نزییم از تو چه پیدا و چه پنهان | غفلت ز تو بسرا و جهارا نتوانم
با دشمن اگر چند مدارا است ز حکمت | با واعظ خر لیک مدارا نتوانم

در گوش من این مصرع سلطان چه خوش آمد
صبر از رخ خوب تو نگارا نتوانم

سرخوش ز خانقاه بی خانه بگذریم | وز کوی عاقلان همه دیوانه بگذریم
در فکر یک سبوی می ناب اوفتیم | از ذکر دام سبحهٔ صد دانه بگذریم
تا مقدم بهار بباغ است با بباغ | با چنگ و بربط و می و پیمانه بگذریم
بر فرق خسروان چه هما سایه افگنیم | تا چند همچو جغد بویرانه بگذریم

خیال وصل او در دیده بخواب می بینم | هوای عشق او اندر دل بتاب می بینم

دل چون قطره ام تا آشنای بحر عشق آمد | ز آب دیدگان بر گرد خود گرداب می بینم

لقای او مگر خاصیت آب بقا دارد | که باغ زندگانی را از و شاداب می بینم

به پیش مهر رویش ماه تابان را چنان بینم | که پیش ماه تابان کرمک شب تاب می بینم

مرا با تار زلف او مگر سودا فتد روزی | که شبها روزهای تار اندر خواب می بینم

مکن عیب من ای زاهد چو بینم هر زمان پیشش | رخ چون مصحف و ابروی چون محراب می بینم

دل من آنچه با من کرد کی دشمن بدشمن کرد | چرا ز اغیار نالم چون جفا ز احباب می بینم

مگر جانان گره بگشاد مشکین کاکل خود را | که خاک راه او با بوی مشک ناب می بینم

ز تاب آتشین رخسار آن مه پاره ای سلطان
دل خود مضطرب چون پاره سیماب می بینم

چه روست اینکه بر رویت دهان نمی بینم | میان نازک تو در میان نمی بینم

ز جان بکوچه جانان خبر نمی یابم | بدل ز ناوک او جز نشان نمی بینم

بعز و زجر مکن بیکران که لجه عشق | بوسعتی است که آنرا کران نمی بینم

اگرچه وصل تو می بینم از جهان بهتر | ولی وصال ترا در جهان نمی بینم

ز زردگون دم روی و اشک گلگون من شو | اگر بجام می ارغوان نمی بینم

تا دل گرش یکنمایان گردد و | دیده بهر گردش نظیرهٔ تصویر کنم
خون دل خورده ام ای موشت باشیر | خون به پیری خورم و موی همچو شیر کنم
گردن شیر توانم به یکی مو بستن | گر نبد بر چه دچارهٔ تقدیر کنم

حال سلطان و غم عشق بقول حافظ
گو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

نوای عشق تو دارد زبانم | بهردم داستان عشق خوانم
توئی ای عشق نیروی خدائی | فروغ افزای پیدا و نهانم
بسی آب وضوی شیخ خوشتر | بود خاک در پیر مغانم
جهان داد و ستد را جایگاه است | دهم اینجا ولی آنجا ستانم
تهی از من مدان دیر و حرم را | چراغ اینم و قندیل آنم
نیارم گفت وصف آن گل روی | و گر باشد چو سوسن صد زبانم
ز شیرینی که دارد داستانت | دکان قند شد کام از بیانم

بسلطان حکم آن جانان روانست
اگر خواهد روان بر وی فشانم

روی زیبا بنزد قد با قدم | لعل لبانه نیشکر یافتم

گر روشنی دمی بود از شیخ برگذشت
ای شیخ تو مترس ز راه صراط ما

ما هم ز جان چو شمع چو پروانه بگذریم
زانگونه پل بلغزش مستانه بگذریم

سلطان ز جان گذشتن ما سهل و آن
دشوار باشد اینکه ز جانانه بگذریم

بوصف نازکی آن میان میان بندم
اگر من این خس مژگان ز راه بردارم
بر آتشین رخ جانان دو دیده بگشایم
بکوی او چو بمیرم ز رشک نظاره
بزلف او دل خود بسته ام و حیف است
ز ترس اختر بد تا نظر بمن نکند

زبان بگشایم و اصحاب را زبان بندم
ز سیل دیده خود راه کهکشان بندم
دو گوش از نفس سرد ناصحان بندم
غبار راه شوم چشم ناظران بندم
که بی گناه غریبی بریسمان بندم
بدود سینه خود در بر آسمان بندم

بیا دمی و روانش بر آب جو سلطان
نفس گشایم و سرچشمه روان بندم

طوق گردن بگر از جوهر شمشیر کنم
رفت تدبیر ز کف یار چو رخ باز نمود
چه دلیل بود این چو موی اقلیدس را

زینت پای بگر حلقه زنجیر کنم
عاقلان باز نمائید چه تدبیر کنم
طرف خط نقطه گرا زخال تصحیح کنم

بسی در کوچه و بازار گشتم — بسی در بیشه و گلزار گشتم
چو سیاحان بسی صحرا نوشتم — چو رهبانان بسی کهسار گشتم
حرم جویان بسی آدمی دیدم — صنم گویان برهمن وار گشتم
بجست و جوی آن یار دلارام — بهر سو گشتم و بسیار گشتم
ولیک آوخ نبردم ره بدان یار — که از بهرش بدین هنجار گشتم
درین بودم که از جانان شعاعی — بدل بر تافت تا هشیار گشتم
مرا او را یافتم در خانهٔ دل — وزو در خانه برخوردار گشتم

من اکنون برخورم سلطان ز شادی
که برخوردار ازان دلدار گشتم

گه فراموش گلستان شود از روی توام — گه دهد یاد گلستان رخ نیکوی توام
غنچه از خاطر و گل از نظر افتاد مرا — تا بیفتاد نظر بر دهن و روی توام
خلق دشنامی از آن لب بدعا میخواهند — یک دو دشنام من هم که دعاگوی توام
باز شد زنده بگیتی مگر اعجاز مسیح — به نگه می کشد آن نرگس جادوی توام
آئینه یافت جلا از دل نورانی من — دل جلا یافت ز آئینهٔ زانوی توام
ای دلارام که با روی گل و بوی گلی — واله روی تو و شیفتهٔ بوی توام

پیش زخم دل سوزان خود — باته سوزش چو شرر یافتم
در چمن قامت تو سرو را — پای بگل خاک بسر یافتم
از مژه تیری که بدل بر زدی — نوک خدنگش بجگر یافتم
از لب لعلت که چو برگ گل است — بوی گل و طعم شکر یافتم
از مدد گریه که کردم بدشت — کوه و کمر لعل و گهر یافتم

بر همه سلطان شوم و حکمران
گر بدر یار گذر یافتم

مباش از کوتهی زلف درهم — چو باشد دعوی حسنت مسلم
بود هر موی زلفت رشته جان — دریغ ار کوته است آن زلف درکم
رخ دلدار خورشیدیست روشن — دو زلف پر خمش بر بیت مظلم
پریشان کاکلش چون مار ضحاک — دهان تنگ او چون خاتم جم
دلم را غم فزاید شادمانی — بلی از شادمانی زایدش غم
نباشد کار عالم بر یکی حال — همین کارم پسند آمد ز عالم

همی بالند چون گل بر سر شاخ
کسان از شادی سلطان ناصر

قصهٔ زلفت که تا پای آمده است
به که ما یکسر بپایان آوریم

تار تار جیب تا دامان بریم
چاک دامان تا گریبان آوریم

چون گدایان بهر پیروزی خویش
روی بر درگاه سلطان آوریم

از دهان او یقین را در گمان انداختم
وز لب او طرفه شوری در جهان انداختم

گفتم آن کوی آسمان پر شکوه عالم است
وز دل عالم شکوه آسمان انداختم

چون نگردم سرفراز از زخم تیغ آن صنم
سر بپای یار و تن بر آستان انداختم

آن میان را موی خواندم موی بر من تنگ باد
گر ز وصفش یک سر مو از میان انداختم

غمزه‌اش را تیر گفتم ابروی او را کمان
اینقدر دانم که تیری بر نشان انداختم

با خرد چون ره ندادندم بسوی کوی میفروش
جبه و دستار خود را بر دکان انداختم

بر خریداری سلطان راغب است از جان و دل
تا بسودایش دل و جان رایگان انداختم

گر از دو لعل تو یک بوسه خونبها یابم
هلاک را بخدا خوشتر از بقا یابم

کج ابروی تو گشاید خدنگ بر دل راست
کجی ز راست قدت بینم و بلا یابم

به پژمرد گل دیوانگی من ز صبا
اگر نه نکهت زلف تو از صبا یابم

چه کشی تیغ دو دم از پی قتل سلطان
دل دو نیم است بیک جنبش ابروی توام

در موسم بهار اگر توبه نشکنم
شوقم ز داغ سینه بدوش سر گرفت
گر پاره پاره دامن دل شد بدوز منش
کی هر صباح جامه نمازی شود مرا
کاوس وصل را بکف آرم بزور صبر
جیبم رقیب پاره نمود است و بر سری
دلدار و دو شکار رود لاز ار من توئی

در حشر باد خون شهیدان بگردنم
هجران کشید اگرچه زمو تیغ بر تنم
چون هست تار تار گریبان بگردنم
هر شام حرقه در خم گرنیغ سی گنم
در هفت خوان هجر تو گوئی تهمتنم
خواهی هم از سگان که بدرند دامنم
دلدادهٔ دلگرفته دل افگار تو منم

سلطان بسنگ حادثه دستم شکسته باد
در موسم بهار اگر توبه نشکنم

در واز ان لعل درمان آوریم
تا خوش از سامان و ساز خوشدلی
ما که تن را خم چو کشتی ساختیم
روی دلجویت چو جان خواهد ز ما

مرهم زخم آن نمکدان آوریم
عشق را خوش ساز و سامان آوریم
به کنون از اشک طوفان آوریم
نور هان روی تو جان آوریم

گو سرم از زخم چوگانش بغلطد زیر پای — در کف آن ترک بیش از گوی چوگان نیستم

بس گسستم رشتهٔ زنار و سبحه زانکه من — بندهٔ عشقم به بند کفر و ایمان نیستم

خواستم یک بوسه و جان و دل و دین دادمش — لله المنه ز کس ممنون احسان نیستم

کی باکرامم نشاند عشق بر فرش غمت — گر بخوان مهر و اخلاص تو مهمان نیستم

نیستم بلبل که بسرایم غزل بر روی گل
جز بروی یار ای سلطان غزلخوان نیستم

ای جفاجو چو ز بیداد تو آید یادم — گوش سرهنگ فلک کر شود از فریادم

من نه بزم تو برون آمدم از جور رقیب — چون نه بدخواهی ابلیس ز جنت آدم

دلم از آتش مهر تو برافروخت چراغ — گرچه ما دیدهٔ پرآب و لب پربادم

ای سیه چشم گر از تیغ تو رو گردانم — روسیه بادم و شرم از رخ مردان بادم

مرغ دل صید رخت گشت بدام سر زلف — آه از من که آزاد کند صیادم

صبر من پای بلغزیدش و با شیشهٔ دل — بسر کوی تو افتادم و بد افتادم

ای که بیداد و ستم پند پدر میدانی — وای بر من که بچون تو پسری دل دادم

غزلی دلکش و دلخواه نوشتم سلطان
غیر دل نیست درین شیوه کسی استادم

زهی قبول دعا گر ز بیب و ثنا می | از آن حبیب شکر لب بصد دعا یابم

بجستجوی دل خود ز خویش گم گشتم | چو خود گمم دل گم گشته را کجا یابم

رسم بمنزل مقصود بی هدایت خضر | اگر ز گمرهی خویش رهنما یابم

بمدعا رسد از دوست مدعی سلطان
بود که چون او من نیز مدعا یابم

قتیل آن نگارم با که گویم | شهید تیغ یارم با که گویم

شوم از شادمانی خسته خاطر | ز مرهم دلفگارم با که گویم

بزلفش کو سرکارم ندارد | سروکاری ندارم با که گویم

دلم گفت اختیار صابری کن | ولی بی اختیارم با که گویم

بپرسش خوش نکرد او روزگار است | چه ناخوش روزگارم با که گویم

دلم گم شد بزلفش از که پرسم | چو زلفش بیقرارم با که گویم

چو سلطان در فراق گلعذاری
به بستر خار دارم با که گویم

تا شدم خاک آرزومند گلستان نیستم | تا نه دم دل چاک در بند گریبان نیستم

تا بآب خنجرش سیراب کرد دم حلق خود | چون سکندر تشنه لب بر آب حیوان نیستم

دو دیده بر سر کویت بدیده می‌آیم / بپای دیده به پشت دو دیده می‌آیم

گمان صبح فتد خلق را بکوچهٔ یار / چو شامگاه گریبان دریده می‌آیم

چو دیده‌ام ز تو دامن‌کشان خرامیدن / ز دین و دانش دامن کشیده می‌آیم

ز تاب آتش آن روی آتشین خورشید / در اضطراب و منم کارمیده می‌آیم

حدیث رستم و سهراب تازه شد از من / که لخت دل را در خون کشیده می‌آیم

اگر قد چو خدنگ تو آیدم در بر / بقامتی چو کمان خمیده می‌آیم

خرد ز دیدن روی تو مانعم آمد / بدیدنت سخنش ناشنیده می‌آیم

چه خوش بود سر زلفش اگر کشم سلطان
تطاول شب هجران کشیده می‌آیم

خوار زان لعل ارجمند توایم / پست زان قامت بلند توایم

دو جهان را پسند افتادیم / گرچه یک جنس ناپسند توایم

مرده از آب زندگی هستیم / کشتهٔ نیش نوشخند توایم

از پی دفع چشم بد ما را / نه بر آتش که ما سپند تو ایم

چه غم از قعر چاه غبغب تو / درخم زلف چون کمند توایم

ناز کن ناز ای وفا دشمن / دوستان نیازمند توایم

زان چشم مریض و ناتوانیم	زان قد چو سرو تو نوانیم
ماهست خوانیم و آنچنانی	در خور هستی بهر چه خوانیم
باری بد ما مگوی ای شیخ	چون ما بهوای نیکوانیم
ما پیر و جوان چه کار ما را	پیریم و بعشق او جوانیم
بودیم بر آسمان و اکنون	چون نقش قدم بر آستانیم
از ماست صلا بر سگانت	کز دست تو مشت استخوانیم

هر چند سبک شدیم سلطان
اما بر خاطرش گرانیم

چو سلطان بندهٔ فرمان اویم	قتیل خنجر مژگان اویم
بروز عید او بگرفت در بر	سر و زر جان و دل قربان اویم
چه میپرسی ز احوال من ای عشق	بگریه از لب خندان اویم
رسد هر لحظه مرگ نو بجانم	ز آب چشمهٔ حیوان اویم
بگفتم آشکارا با همه خلق	شهید عشوهٔ پنهان اویم
ندارم کار با جیب و گریبان	رسد گر دست بر دامان اویم
بگوشم دوش این مصرع خوش آمد	چو سلطان بندهٔ فرمان اویم

دل ناشاد من از وعدهٔ تو شاد شد است	خنده بر عهد تو یا بر دل ناشاد زنم

باز عاشق شدی و جامه دریدی سلطان
وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زنم

صد صبح عید روی تو انام کرده ام	بر صبح روت تهمت صد شام کرده ام
من از دهان خلق دعاها شنیده ام	گر از لبت روایت دشنام کرده ام
از چشم تو که فتنهٔ دوران غلام اوست	در خواب چشم فتنهٔ ایام کرده ام
وحشی چنان شدم که رمیدم ز خویشتن	تا آهوی دو چشم ترا رام کرده ام
جانا یکی به بین به تن داغ داغ من	بس دیده بهر دیدن تو وام کرده ام
دیدم بخواب صبح دو زلف چو شام تو	کامروز صبح بر رخ تو شام کرده ام
اندام تو ز نقرهٔ خام است و من به	بی زر کشیدنش طمع خام کرده ام
زلف تو دام خواندمش و نام چشم تو	دو چشم دام یا که دو بادام کرده ام

سلطان چرا چو جم ننشینم تهی ز غم
پر می پیاله دوسته تا جام کرده ام

چون خم درون خم می من فتاده ام	اندر درون شراب بگردن فتاده ام
گردن چنان بدعوی تقوی کنم بلند	تا گردن از می عتیق چو در دن فتاده ام

بندگانیم لیک چون سلطان
همه آزاده و به بند تو ایم

تحریک نسیم از ناتوانیها زپا افتم
چنانم ناتوان کز جنبش باد صبا افتم
مده از دستم ای پیر مغان افتم بپای تو
مشو راضی بدست صوفیان بی صفا افتم
چه ترسانی مرا از حشر و نشر ای شیخ واعظ
اگر در حشر هم خیزم بپای دلربا افتم
همه اسباب حسن و مرا اسباب رنج آمد
ز خط او شوم خط زبالا در بلا افتم
سرای تن چه خواهد دید نو و از پا در افتادن
دلا در فکر تعمیر سرای گل چرا افتم
مرا اندر بلای عاشقی ای دل تو افگندی
ندانستم که از دست تو باید در بلا افتم

ز چشم آشنایان همچو سلطان گر چه افتادم
مبادا آن روز کز چشم نوای آشنا افتم

وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زنم
همچو فرهاد بسر تیشهٔ بیداد زنم
ریزم آب از مژه و خاک جهان گل سازم
آتش از آه بهر کشور آباد زنم
در هوای خد و قد تو من از ابر مژه
تا کجا آب بروی گل و شمشاد زنم
دل به بند سر زلف تو گرفتار کنم
لاف از بندگی آن قد آزاد زنم
چشم خنجر بکفت جای نظربازی نیست
دیدگان چون بسر خنجر فولاد زنم

تا دیده ایم مصحف روی تو کتاب عقل
بر طاق آن دو ابروی تو بچو نهاده ایم

پهلو همی زنیم در افتادگی بخاک
تا ما بخاک کوی تو پهلو نهاده ایم

تا کوه اندهٔ تو بسنجیم با را او
از دل بسینه سنگ ترازو نهاده ایم

کردیم پشت خویش سوی ماه آسمان
بر خاک آستان تو تا رو نهاده ایم

بر درگهش چو رخصت زانو زدن نبود
سر را بر آستانه بزانو نهاده ایم

سلطان نگاه کن بصفای نهاد ما
دل در رخ چو آینهٔ او نهاده ایم

گوئی سخن از تو ز و بر و یم
جانی دهیم و سخن نگویم

از زلف تو سر خوشم بدیدن
بد مست شوم گرش ببویم

گوئی که بگوی قصه با من
این قصه درد با که گویم

مانع شد آب رویم ای دوست
از چنگ زدن بزلف اویم

باد ابر فرق آب و خاک
من تشنه خون آبرویم

از عمر دراز خوشتر آید
زان زلف دراز تار مویم

شد دشمن ز مرگ سلطان
بر زیستنی چنین بمویم

برخاست است رسم مروت ز شهر ما
بی یار و بی دیار سکن فتاده ام

آب رخم بریخت به پیری و بی خاک
تا در هوای طفل برهمن فتاده ام

بر بوی دوست کرده ون آورده نت بد
بینی بپای دشمن کمن فتاده ام

دست تو حلقه در کمر دشمنان و من
بیرون در چو حلقهٔ آهن فتاده ام

سلطان بیا و زلف چو زنجیر دلبری
زنجیر سان بناله و شیون فتاده ام

تا بصندل آن جبین آلوده ام
آفتابی را بگل اندوده ام

انگشم در عدن لعل یمن
از دهن تا لب به می آلوده ام

بندمی از زلفش بکشودم گوئیا
سوختم عودی و مشکی سوده ام

گر کنم تحریر سوز عشق را
من بانگشت آسمان پیموده ام

هشت گلشن را شجر تو بوده
هفت دوزخ در جگر من بوده ام

شاید ار ساید بپای من فلک
زانکه من سر را بپایت سوده ام

قیمت او را نهادم کم ز هیچ
قدر سلطان را بسی افزوده ام

دل در رخ چو آینه او نهاده ایم
از سادگی بساده رخی رو نهاده ایم

ما در جهان بعشق بتان دل نهاده ایم — وز مادر جهان بغم عشق زاده ایم

ای گیسوی کج صنم وای کلاه کج — ما جمله را بپای و شما کج نهاده ایم

تا در بلعل کشید رقیب آن نگار را — ای مرگ ما بشوق تو بازو گشاده ایم

تا گفته که ره ندهیدش بنام ما — یکبار از آسمان بزمین اوفتاده ایم

رخسار ما ز خون جگر پر نگار شد — ما همچنان بخواهش آن روی ساده ایم

پروانه نشستن ما چون ببزم نیست — سوزان چو شمع بر سر یکپا ستاده ایم

سلطان اگر ببوسه نجستیم لعل یار
معذور دار پر هوس و شاهزاده ایم

از چشم اشک ریز بدریا نشسته ایم — تا زیر بام آن دُر یکتا نشسته ایم

از آه شعله خیز در آتش ستاده ایم — وز چشم اشک ریز بدریا نشسته ایم

پرسیدم از وفا تو کجائی بطنز گفت — بر قاف در نشیمن عنقا نشسته ایم

بهرام وقت خویشتنیم ای معاشران — چون زیر هفت گنبد خضرا نشسته ایم

شبها تو شیخ اگر بنماز ایستاده — ما هم بصحن میکده شبها نشسته ایم

ننشست گر ببزم تو نقش مراد ما — چون نقش پا بخاک رهت ما نشسته ایم

سلطان بگو بشیخ که در بیشه خمول — مانند شیر ای سگ دنیا نشسته ایم

بسی ز دیده بدامان خود گل افشانم ‌ ‌ ازان نیاز نیاید بسیر بستانم

بس است درد مرا دیدن رخت درمان ‌ ‌ دریغ و درد اگر زین علاج درمانم

علاج محنت من نیک دانی و نکنی ‌ ‌ علاج غفلت تو چون کنم نمیدانم

مگر که پنجه مرگم کشان برد زانجا ‌ ‌ که رفتن از سر کوی تو زنده نتوانم

رخ تو مصحف و زلفت صلیب و من زابروی ‌ ‌ بخانقاه مسلمان بدیر رهبانم

بطنز گفت رقیبم سگم تو جان منی ‌ ‌ نرفت جانم ازین ننگ وه چه سگ جانم

بیاد آن گل رخساره در چمن سلطان
بسی ز دیده بدامان خود گل افشانم

ما ز غمهای جهان زار و تباه آمده ایم ‌ ‌ بر در پیر مغان زان به پناه آمده ایم

راه گم کرده فتادیم بصحرای غمش ‌ ‌ گمرهی بین که همه بر سر راه آمده ایم

اشک ما گر بکند غرق جهان را غم نیست ‌ ‌ بر سر عرش بپا مردی آه آمده ایم

دو لبت گرچه خموش اند ولی میگویند ‌ ‌ جرم خون خواریت را دو گواه آمده ایم

ای سیه چشم سیه زلف سیه خط رحمی ‌ ‌ که چو خال و خط تو نامه سیاه آمده ایم

دست پر قوت عفوش چه عجب برگیرد ‌ ‌ بار ما را که بسر کوه گناه آمده ایم

وارد منزل جانانه شدیم ای سلطان ‌ ‌ آفتابیم که در منزل ماه آمده ایم

زنزاق زاهد مکار خلق الامان دارد
ازین ابلیس پرتلبیس یارب امان دارم

خمیده ابروی جانان اشارت میکند سلطان
چو پیران گرچه پرخم گشتم ولی حسنی جوان دارم

خیز گز بند حیا بیرون رویم
در پی آن شاهد موزون رویم

پیش آن مجنون کن فرزانگان
با یدای فرزانگان مجنون رویم

آه دشمن شد چو دربان درش
چون رویم ای دوستداران چون رویم

دشت را دریا کنیم از خون دل
گر زکوی یار خود دلخون رویم

میشود افسانهٔ هرکوی و در
بر در او گر بصد افسون رویم

تشنگی ما زکوثر کی رود
تشنه لب گر زان لب میگون رویم

گر عنانش بر نتابد دست ما
به چو سلطان در پی گلگون رویم

روی او بی نقاب مے بنیم
ماه را بی سحاب می بنیم

با خودش خفته دیدم وگفتم
مگر این را بخواب می بنیم

واعظ سگ چه میزنی دندان
سخت زهر ناب می بنیم

دیده ام سیل اندوبس نزدیک
شهر و ده را خراب می بنیم

بصحن باغ شتابیم و طرف جو گیریم
پیاله‌ئی می گلگون بیاد او گیریم

خوریم باده گلرنگ مشکبوی کنان
تمام صحن گلستان برنگ و بو گیریم

باب خضر رسیم ار دو لعل او بوسیم
بمرگ تن ندهیم ار دو زلف او گیریم

شرار آتش روییت جهان فرو گیرد
باب دیده اگر نه جهان فرو گیریم

بدی بخوی و نکویی بروی دل خوشدار
که بار آن بد از بهر آن نکو گیریم

بدر و خوی گرفتن تهتنی دل است
ولا تهتنی تا بدر و خو گیریم

اگر بآرزوی ما نباشد او سلطان
بآرزوی دلش ترک آرزو گیریم

ز تیر آن کمان ابرو بدل صد نشان دارم
نشانی و نشین کرد غبار دل نشان دارم

بچشم از خواب دبسته بجان آرام بگسسته
هم از دو نرگس پرخواب آن آرام جان دارم

ز سوز سینه من آتش نمرود شد پیدا
ولی در آستین از اشک دریای نهان دارم

ز بهر آنکه بر خاک افگنم تا ساز اختر را
سراسر نیزهٔ آه از زمین تا آسمان دارم

لبش شکر خطش طوطی و بانش غنچه رویش گل
وزان گل من چو بلبل صد هزاران داستان دارم

چو خاتم مرنگین را اگر تر ادارم بر بکیدم
جهان زیر نگین خویشتن ای دوستان دارم

چرا غنچه شدی گفتم بطیبت نا فوراگفتا
ازان سربسته زلفش رازی اندر دل نهان دارم

دلم شاد از تو شد زهی طالع — ز فیض چله کشی ها من اینچنان یابم

ز جور چرخ شدم پست و باز اهل زمین — گمان برند که انصاف آسمان یابم

دلم خوش است بسودای نقش ای ناصح — بگو تراچه اگر سود اگر زیان یابم

بعارض و لب خوبی که چهره و دهنش — گل و نبات و گلاب و گلابدان یابم

بگو بسلطان یا عمر خواه یا وصلم
بوصلت ار برسم عمر جاودان یابم

به پیش عاشقان ننگی ندارم — اگر یک دلبر شنگی ندارم

بیار سنگدل جان دادم آخر — دل اندر سینه چون سنگی ندارم

دل از من برد نادانی و طفلی — که من عقلی و فرهنگی ندارم

دلم داغ و جگر خون شد درین باغ — بغیر از لاله همرنگی ندارم

باهنگم بنال ای بلبل مست — که من جز تو هم آهنگی ندارم

بچشمت جان دهم ای لعبت چین — که چون چشمت دل تنگی ندارم

بمن و دل را سر جنگ است سلطان
اگرچه من بکس جنگی ندارم

درپی خورشید رویان میروم — ذره ام خورشید جویان میروم

روییت ای ماه من بوقت سحر
خوشتر از آفتاب می بینم
نیستم گرچه در حساب ولی
پاک از خود حساب می بینم

زابروش بوسه خواستی سلطان
تیغ تیزت جواب می بینم

چون ابر کنم گریه اگر سوی تو آیم
برگل بزنم خنده چو بر بوی تو آیم
بیمارگیم بین که هم از بهر بشارت
با جان که تو دادی بمنش سوی تو آیم
از بهر تماشا سوی نزهتگه رضوان
طبعم نخند رای که بی روی تو آیم
دیر و دلم از کعبهٔ مقصود بر آید
آن دم که بمحراب دو ابروی تو آیم
آید بسرم هوش چو تو بر سرم آیی
وز هوش روم چون بسر کوی تو آیم
آشفته و رخساره بخون شسته و سرمست
از خوی تو از روی تو از موی تو آیم

سلطان نکنم میل بشکر چو زمانی
بر مایدهٔ طبع سخنگوی تو آیم

ز غنچهٔ دهنت لطف بوستان یابم
ببوسهٔ دهنت عمر جاودان یابم
خدنگ تو شده در استخوان من چو مغز
غذای جان خود آن مغز استخوان یابم
ز آب دیده که می غلطد از کرانهٔ چشم
کنار و دامن خود بحر بیکران یابم

بیدار بخت خود که بی گرمیگریم | تا چشم دوست پر سحر میگریم
گریم از ذوق اگر میخندد | خنده از ناز اگر میگریم
گریه بر بخت کنم هر شامی | تا زند خنده سحر میگریم
گشت از جوش دلم آب سحاب | تا بکوی تو سحر میگریم
از پی هیچ کنم گریه مگر | پی آن موی کمر میگریم
جوشش گریه من بین قدری | بین که هر دم چه قدر میگریم

تا زنم بر رهش آب ای سلطان
من ازین راه گذر میگریم

پیش آر قدح ساقی کز هر چه نهی پیشیم | آشنام اگر صاف است ار درد دهند نیشیم
در بندگی عشقش آزاد زگیهانم | تا با غم او شادم بیگانه ز هر خویشیم
چشمم چو نشد روشن از آینه روییت | از تیرگی اختر افگنده سری پیشیم
خواهم شکر خندی زان لب نمک افشانی | زان بسته لب بسته دل خسته جگر ریشیم
صد شکر دلم مهمان بر خوان قناعت شد | ای دوست مده نوشم ای خصم مزن نیشیم
چون سایه بهر رهرو خوابیده نمایم ملی | هر مرحله کاید در عشق فرا پیشیم
صد گنج روان دارد در کیسه گدای تو | از مهر تو سلطانم اما به ز درویشیم

پای من بستند تا از کوی یار / از سر جان دست شویان میروم

راند او گلگون چو باد و من ز پی / لنگ لنگان پوی پویان میروم

روز بد می آید آوخ سوی من / گرچه من سوی نکویان میروم

اشک رنگین گون رو بر روی من / چون پی سوی تو مویان میروم

دوستان با آنکه دارم درد سر / هم بکوی مشکبویان میروم

فصل گل سلطان بود فصل جنون
زان پی زنجیر مویان میروم

زیر بار اندهِ هجران یار افتاده ام / اندهِ هجران او را زیر بار افتاده ام

کس نه بیند سوی من چون بر هوای یار غبار / من غبار آسا بچشم روزگار افتاده ام

همچو کلباد جوان در جنگ زال آسمان / اوفتادم لیک یاران بر دوار افتاده ام

تا قدت سرویست کو بر جویبار استاده است / من ز آب دیده اندر جویبار افتاده ام

مدعی او را بشوخی در کنار خود نشاند / از ادب من هم بلا را در کنار افتاده ام

یار شیرین کار در دست من افتادی ولی / چنگ در دامن نزن دوست ز کار افتاده ام

بر درش از خاکساری اوفتادم چون غبار / باز هم در چشم دشمن چون غبار افتاده ام

هست سلطان گنج کلکته چو غار اژدها / نیستم اژدر چرا بار بغا افتاده ام

درد عشقت بدعا میخواهم — ده که دردی چو دوا میخواهم
تو که در دلشکنی یکتائی — بشکنی زلف دوتا میخواهم
تا کسی را ننهد پا بدر تو — در رهت کوه بلا میخواهم
گفتی از ما تو چه خواهی باری — از تو ای یار ترا میخواهم
مرده باشم بدعا میخواهی — زنده باشی ز خدا میخواهم
چون زدم چاک به پیراهن دل — جیب جان نیز قبا میخواهم

از چه بی مهر شدی بر سلطان
مهرت ای ماه لقا میخواهم

تو چو جانی منت شناخته ام — به ازانی منت شناخته ام
نشناسندم از نوانی تن — ناتوانی منت شناخته ام
عیش امروز زحمت فرداست — کامرانی منت شناخته ام
چون شوی آشکار نشناسم — تا نهانی منت شناخته ام
ای نبات مکرر از لب دوست — ترجمانی منت شناخته ام
زاهد هوشیار حال مرا — تو ندانی منت شناخته ام
غم نشان است شعرت ای سلطان — زین نشانی منت شناخته ام

ز دل طوفان بمژگان میرسانم
سلام دل بطوفان میرسانم

رسان ای جان جان لب بر لب من
وگرنه من بلب جان میرسانم

چو از غم دل بجان خواهد رسیدن
بان کو را بجانان میرسانم

بدست من بجز بادی نیفتد
اگر دستش بدامان میرسانم

فدای زلف جانان میکنم سر
یکی گوئی بچوگان میرسانم

پیام اختر برگشته خویش
بان برگشته مژگان میرسانم

اگر جان در تن من ماند سلطان
بجانان قصه جان میرسانم

ما بشوق تو چنانه سوخته ایم
در هوات آشیانه سوخته ایم

گبر اگر سوخت سوخت در آتش
ما ز آب مغانه سوخته ایم

تا ز سوز تو ساز و برگ بود
برگ و ساز زمانه سوخته ایم

در حضور تو قصه ساخته ایم
بی تو هم غایبانه سوخته ایم

زده ایم آتشی بخرمن خویش
خویشتن دانه دانه سوخته ایم

ز آه خود سوختیم چنارا را
آه خود را چرا نه سوخته ایم

می زنیم آتش از بیان سلطان
زین زبان چون زبانه سوخته ایم

بجز روی جانان تماشا نه دارم
بغیر از وصالش تمنا نه دارم

بود زندگی فرع و عشق اصل از و
نگاهی سوی فرع اصلا نه دارم

چرا کار امروز مانم بفردا
ندارم یقین فردا مش یا نه دارم

بسودای زلفش چنانم پریشان
که جز نقش آن در سویدا نه دارم

شود تنگ کویش چو صحرای محشر
ز کویش گر آهنگ صحرا نه دارم

به پهلوی خود غیر را جای دادی
من از دست تو شکوه بیجا نه دارم

نباشد ز عقل ار کنم مدح گوهر
چو دیوان سلطان دیوانه دارم

دهان ترا جستجو میکنم
ز لبهای تو گفتگو میکنم

شود عهد تو به کهن تر بسی
وضو ز آب می هر چه نو میکنم

بزخم دلم یک نظر کن که من
ز تار نگاهش رفو میکنم

دلم را جز آن آستان جای نیست
گرش در بدر کو بکو میکنم

پی تنگ هر موز بان آورد
شکایت گر از جور او میکنم

تو ای زاهد خشک خون خور که من
ز خون رزان تر گلو میکنم

چو سلطان گل شادیم بشگفد
بدل خار غم گر فرو میکنم

بچشم درفشان چو ابر بهمن در چمن رفتم — رود کی ابر بهمن با چنین چشمی که من رفتم
نمی‌سازد بمن آب و هوای این چمن هرگز — خدایت حافظ ای قمری من اکنون زین چمن رفتم
لباس زندگانی تنگم آمد در بر از هجران — کنون فکر کفن کن ای دوست کز پیراهن رفتم
هم آهنگ تو و هم نغمات من بود ای بلبل — پس از من جا بهم دار اندرین گلشن که من رفتم
برهنه پا براه وصل او بر خار پا کوبان — چنان رفتم که پنداری که بر برگ سمن رفتم
مرا از سر خرد و ز دل شکیب و از بدن جان رفت — چو من از بزم آن سنگین دل سیمین بدن رفتم

بسلطان گفته جان از تنت تا رفته می‌آیم
نوید آمدن دادی و پیش از آمدن رفتم

از جفای تو ماجرا چکنم — جز وفا با تو بیوفا چکنم
پیش درد تو ام دوا چکند — دردمند تو ام دوا چکنم
پارسایان ز طعنه در گذرید — نیستم مرد پارسا چکنم
خوی زلفش کجی است وای من — با چنین خوی اژدها چکنم
گمرهیها بمنزلم چو رساند — با تو ای خضر رهنما چکنم
بیدل و بیخودم جدائی کرد — با جدائی من ای خدا چکنم
آه سلطان بگوش او نرسد — آه با بخت نارسا چکنم

هر جا حکایت رخ آن دلستان کنم | خوناب رشک در جگر ارغوان کنم

طفل است سرخ و زرد کند آرزو از آن | اشک ارغوان نمایم و رخ زعفران کنم

تا درخور بهای هوای تو جان شود | خواهم که جان بقالب خود استخوان کنم

گر گوئیم بشعله درون شو درون شوم | خواهی که امتحان کنیم امتحان کنم

چون نان تلخ نیست سزاوار میهمان | دل را ز خوان غصه چرا میهمان کنم

جان را فدا است هرچه عزیز است در جهان | ای بنده یوسفت بفدای تو جان کنم

سلطان ز نظم تو که چو آب روان بود
دل را روان فزایم و جان را جوان کنم

گر دل از ما نگشت شاد چه غم | چه غم ای جان نامراد چه غم

از دلم غم ببوسه کم کن | خصم اگر غم شد بتن باد چه غم

لایق عشق کی دون است جهان | چشم من سیل اگر گشاد چه غم

یار از بهر فرق من ز رقیب | تیغ بر فرقم ار نهاد چه غم

گفتم از غم خمید و شد پشتم | گفت پشتت شکسته باد چه غم

خوشه وصلت ار چنیم شاد | گر رود خرمنم بباد چه غم

تا ز نقش نترسی ای سلطان | راست رو را ز کج نهاد چه غم

دارم ز چرخ سفله ملالی که داشتم
بر دل ز غصه تنگ مجالی که داشتم
وصل تو ام خیال محال است من هنوز
دارم همان خیال محالی که داشتم
جای فغان بود که شب تیره فراق
دارم بجای وز وصالی که داشتم
یک عمر بوده ام بخیال وصال او
باری محال بود خیالی که داشتم
یک بوسه دادی و ز دلم پاک شسته شد
بسیار ساله گرد ملالی که داشتم
ز و شعلهای شوق تو آتش بمن چنانک
شد مشت خاک هر پر و بالی که داشتم

سلطان بغور چون برسیدم بکار خویش
نقصان خویش بود کمالی که داشتم

از خانه بکوی یار رفتم
از یار و هم از دیار رفتم
از کوی تو از جفای اغیار
با خاطر پر غبار رفتم
یکبار نیامدی بسویم
وز خویش هزار بار رفتم
بسیار بسوی تار زلفت
با قافله تتار رفتم
شرمنده شد ابر هر کجا من
با دیدهٔ اشکبار رفتم
آواز نا پایدار دنیا
با ماندهٔ پایدار رفتم
سلطان بر نعش من چه نالی
از خانه بکوی یار رفتم

بوسه جستم روی پنهان کرد یعنی بوسه را
در نهان یابند من این مو پنهان یافتم

گرچه نایابند در عالم سخندانان ولی
لله المنه که سلطان سخندان یافتم

آن بت خودپسند را نازم
نازم آن موکمند را نازم
سرو پست است پیش قامت یار
آنقدر سربلند را نازم
خنده اش کام بنده شیرین کرد
آن لب نوشخند را نازم
بردو ای حکیم اگر نازی
من و دل دردمند را نازم
از کف من عنان دل بربود
شوخی آن سمند را نازم
صورتش نقش دیدگان من است
قدرت نقش بند را نازم

گو بگو ناپسند سلطان را
آن بت خودپسند را نازم

در خور غم جگری میخواهم
لایق درد سری میخواهم
خون دل خوردم واکنون جانا
در خور غم جگری میخواهم
تا بسوزم بر شمع رخی
همچو پروانه پری میخواهم
بت ای آینه رو چون شکر است
من چو طوطی شکری میخواهم

شتاب عمر ای یار آزمودم
چو باد است او برفتار آزمودم

بود شیرین تر از قند مکرر
من آن لب را بتکرار آزمودم

چو چشم من نداری اشکباری
ترا ای ابر صد بار آزمودم

وفا را در دولت جا اندکی نیست
منت ای یار بسیار آزمودم

نیاز از روتنم از خار رخسارا
منش بر خار رخسار از مودم

رخ آن مه بود چون روز روشن
من این را در شب تار آزمودم

بفن شاعری کامل عیاری
ترا سلطان درین کار آزمودم

تا بچشم آن پری جا یافتم جان یافتم
جای این سرگشته آن برگشته مژگان یافتم

سالها گشتم بچاک جیب و دامان دشت
تا سراغ طفل اشک خود بدامان یافتم

آرزوی سیر گلشن کم شد از خاطر مرا
تا زباغ حسنش آن سیب زنخدان یافتم

ایکه پرسی صبر را در عشق ما چون یافتی
صبر را چون جام وشفقت را چو سندان یافتم

بر رو و عارض زلف او دیدم شگفت آمد مرا
زانکه پامال و هندو و مسلمان یافتم

پیش روی مهر تابان ذره سان گم شد زچشم
روی او روشنتر از صد مهر تابان یافتم

دلگشا باغ و سلسل آب جو هر سوی باغ
بی تو ای یوسف بسان بند و زندان یافتم

ترا ای جان ز بهر آشنائی — بر تو نا آشنائی میفرستم
دل خود را که با من بیوفا شد — بگوئی بیوفائی میفرستم
چو دشنامش شبی در گوشم آید — سحرگاهان دعائی میفرستم
سبب زلف تو گوید با دل من — ترا بر سر بلائی میفرستم

دل سلطان غریبی مبتلائیست
به پیشت مبتلائی میفرستم

زیر بام تو ما وطن کردیم — سیر حسنت چمن چمن کردیم
شد وطنگاه بدتر از غربت — سر کوی تو تا وطن کردیم
ما نکردیم خاک خود بر باد — باد را خاک در دهن کردیم
که ز جا کند سیل گریهٔ ما — خنده بر کار کوهکن کردیم
در بر ما قبای عریانیست — دیر شد ترک پیرهن کردیم
در چمن بی تو خاطر از گل و سرو — سرد ای سرو گلبدن کردیم

شد سخن ختم بر نوای سلطان
ختم بر یک سخن سخن کردیم

بی تو نظارهٔ چمن چکنم — صحبت سرو و یاسمن چکنم

دردسر دارم و بی دردسری
شادمان بر در تو مردم و بس
صندل خاک دری میخواهم
این زمان نوحه گری میخواهم

بهر سنگین دل یاری سلطان
ناله پر اثری میخواهم

شغل عشق ای یار خوش می آیدم
عشق تو بسیار خوش می آیدم
با لبت قند مکرر کی رسد
بر لب این تکرار خوش می آیدم
کم شمارم جور بسیار ترا
جور تو بسیار خوش می آیدم
سیل خون از دیده ام خوش میرود
دیدهٔ خونبار خوش می آیدم
صدگره از سبحه در کارم فتاد
رشتهٔ زنار خوش می آیدم
عارض گلرنگ تو بیخار خوش است
این گل بیخار خوش می آیدم
خط چه خوش آمد بگرد عارضش
سبزه در گلزار خوش می آیدم

در غزل سلطان طرزی خوش است
طرز این اشعار خوش می آیدم

بدیده خاک پائی میفرستم
عجایب توتیائی میفرستم
دلم را کو عنان از من ربوده است
بشوخی دلربائی میفرستم

در رهت خاک نشین ای بت چین من بودم
همنشین با غم و با غصه قرین من بودم

تو ز کین بسر مهر بدی با اغیار
وز پی مهر تو با خویش بکین من بودم

عجب از چرخ برین گر نشود خاک درت
خاک تو بودمی ار چرخ برین من بودم

حسنت افزود بسی و تن من کاست بسی
نه چنین تو بدی و هم نه چنین من بودم

همنشین چرخ شده محو تو با چندین چشم
والله روی تو تنها نه همین من بودم

نگه شوخ بتی بی دل و بی دینم کرد
ورنه زین پیش تر کی با دل و دین من بودم

در سخن پایگه طبع حزین بعد من است
گرچه سلطان بزبان بعد حزین من بودم

زان ناوک از بدیده نشانی نداشتیم
گویا بجسم مرده روانی نداشتیم

از هفت آسمان گذرانیدیم تیر آه
جز قد خود بدست کمانی نداشتیم

خوشتر ز باغ دل که جهان است نام او
باغی نیافتیم و جهانی نداشتیم

رنج زمانه بود ز ما نها رفیق ما
راحت درین زمانه زمانی نداشتیم

ای کاشه لعلت و کان نمک رخت
جنسی چو تو بهیچ دکانی نداشتیم

داریم عذر اگر ز ورش برنخاستیم
تاب ندا شتیم و توانی نداشتیم

سلطان پسند اهل یقین گفته های ماست
ما اینقدر بخویش گمانی نداشتیم

لب تو وانی شود بسخن — من ز لبهای تو سخن چکنم
تا تن و روی یار در نظر است — نظری بر گل و سمن چکنم
گفتمش خاک کرده ام خود را — گفت خود کردهٔ تو من چکنم
هر غریبی و یاد از وطنی — من غریب تو ام وطن چکنم
قامت سرو و روی گل که نکوست — بی تو ای سرو گلبدن چکنم

روی سلطان بهجر تو زر شد
لیک زر بی تو سیم تن چکنم

زخم تیغ او دوای درد پهلو میکنم — درد پهلو را باین تدبیر نیکو میکنم
مشک را با تار موی یار همسر میکنند — میروم وز بهر فرق این دو را بو میکنم
جویها از دیدهٔ اندیشم بشوق سرو خود — جستجوی سرو خود بر هر لب جو میکنم
نام او عمر ابدمی بخشدم نام خدا — مینویسم نامش و تعویذ بازو میکنم
بلبل آواز من از تاریکی عقل است اگر — نسبت زلف تو با پر پرستو میکنم
بوی جان باید مرا و را بو بهر انکو میکنند — بوی جان یابم اگر بو خاک آن کو میکنم

نظم سلطان سامعان را دامن دل میکشد
هر کجا ذکری ز نظم دلکش او میکنم

بعشقت سربلندم گر نژندم / نگاهت کرد جانا سربلندم
نگیرد جانم از مهرت جدائی / زهم سازی جدا گر بند بندم
دلم ریش است و درد من ز حد بیش / مپرس ای همنشین از چون و چندم
جنون پرفنونم تا بود یار / کلام عاقلان را کی پسندم
بعشق تو شدم بیگانه از هوش / بنام ایزد یگانه هوشمندم
در جنت بروی دل کشایم / خیال روی جانان گر ببندم
بگفتم خنده کن چون برق گفتا / که گریانم جهان را گر بخندم

دلم سلطان فتاد اندر کمندش / بزلف چون کمند افگند بندم

ای فدای هوای تو جانم / دم زنم بی هوات نتوانم
اشک من کرد سر من پیدا / گشت غماز راز پنهانم
ذره ام آفتاب مهر ترا / در هوای تو پای کوبانم
روی و خوی تو ساز و سوز منست / از تو آباد و ز تو ویرانم
گرید از جور طفلکی نادان / دلک طفل خوی نادانم
برده بالای دیده فرمانش / دل که نبود بزیر فرمانم

از غمزه دل و دانش و دین برد نگارم
وز عشوه شکیب و خرد و صبر و قرارم

با غصه قرینم چو نباشی تو قرینم
وز غم بخارم چو درآئی بکنارم

ای لطف تو مرهم لب تو عیسی مریم
بیمارم و از ناخن غم چهره فگارم

بگذر ز سرم گر که بر گلشن حسنت
ترسم ز خزان چون نفس سرد برآرم

دارم ز هنر مایهٔ بسیار و لیکن
از عیب من این بس که ز زر مایه ندارم

من پیرم و فریاد که تیس ابدل افتاد
امروز ز دیروزم و امسال ز پارم

سلطان تو ز حال من بیمار چه پرسی
غمدیده دلی دارم و غمخوار ندارم

بگویم فاش پنهان چند دارم
که دل در بند آن دلبند دارم

از آن رانم ز دیده رود جیحون
که بر دل از غمت الوند دارم

سخن تا زان شکر لب میسرایم
دهان را ایمهان قند دارم

مده ای مرد دانشمند پندم
که دشمن پند دانشمند دارم

ز باطل بایدم یکسر بریدن
اگر با حق سر پیوند دارم

مرا از احباب خود کن ای خداوند
چنان کاحباب را دارند دارم

ز بیکاری غم ای سلطان نباشد
بغم گر خاطری خرسند دارم

گر سینه بخنجرم درانی — باشد آرام دل درانم
ای خوبتر از مه دو هفته — چون ماه نو از غمت توانم

سلطان شعرم چو شعر سعدیست
من سعدی آخر الزمانم

سودای دست بازی با زلف یار دارم — کام دل ای رفیقان در کام یار دارم
زان تیره زلف پیچان زان لحظ اش مژگان — بر سینه مار داری در سینه خار دارم
درسر همیشه دارم کش در کنار گیرم — زین آرزو همیشه سر در کنار دارم
بیچاره یک دل من با غم چه چاره سازد — دارم دلی به تنها وز غم هزار دارم
دارم ز هجر آن گل صد خار خار لیکن — گل گل شگفته گردد گر خار خار دارم
سویم نگن گذاری از بهر سیر باری — کز آب دیده جاری صد جویبار دارم

جائی که یارم آنجاست دار و دیارم آنجاست
با در دیار سلطان دل در دیار دارم

ز عشقت نکته ها گفتیم و رفتیم — گهرها در غزل سفتیم و رفتیم
بسان غنچه پژمرده دی — درین گلزار شگفتیم و رفتیم
چو بیداران بسر بردیم عمری — شب آمد عمر به اخفتیم و رفتیم

گر چه هستم گدای کوچهٔ یار
شاعری بلکه یک سلطانم

سالها سوز تو در جان داشتم
داشتم در جان و پنهان داشتم

از نوال عشق و ز فیض سرشک
پر دُر و یاقوت دامان داشتم

من ز جود چشم دریا دل مدام
دامنی پر دُر و مرجان داشتم

در شب وصل تو ای ماه تمام
دل دو نیم از بیم هجران داشتم

آمد آن حور جنان و ز روی او
خانه رشک باغ رضوان داشتم

خاطر جمعم پریشانی نداشت
در کف آن زلف پریشان داشتم

باغبانی میرود ای کاشکی
نو گلی چون روی جانان داشتم

هم بر آن گل نغمه سنج و ناله زن
بلبلی مانند سلطان داشتم

جز نام تو بر زبان نرانم
ای نام تو نوبهار جانم

گر تیغم بر زبان برانی
جز نام تو بر زبان نرانم

ای اختر آسمان خوبی
بگذشت ز آسمان فغانم

از تست دلم منش که باشم
تو دانی و او منش چه دانم

دست در دامان صحبت دم چون میزنم حلق را
می ندارم از رخش اکنون دم می صبر و قرار

آز مو دم دست در دامان تنها تی زدم
پیش از ین گر چه دم از صبر و شکیبائی زدم

پشت او خم شد ز بار منتم زاندم که من
با نوا هست آنکه عقلش تیره رایش کج است

دست بر سینه این چرخ مینائی زدم
طعنه بر زلف کجت از روی تنهائی زدم

درویش ای سلطان بعالم کوس بیبائی زده است
من هم اندر عشق درویش کوس رسوائی زدم

از هنر گیل سلح شوریم
پند ما ز آب صبر تلخ تر است

در نظر کم ز پشه و موریم
از غزل گر چه آب انگوریم

هر دو چشمش برمز میگو یند
دست در دامنش زدیم و رقیب

ما طبیبم اگر چه رنجوریم
زد بما مشت زانکه بی زوریم

عقل او گم شد است معذور است
طمع خشام را کهین بنده

صبر ما کم شد است معذوریم
نفس دون را کمینه مزدوریم

مشت سیمی میسر ما نیست
گر چه از پشت شاه شیوریم

غافل از قصر گور خود سلطان
همچو بهرام در پی گوریم

بکاری در نیامد هستی ما
ز بیکاری بر آشفتیم و رفتیم

سیه کار آمدیم و روی از شرم
بخاک تیره بنهفتیم و رفتیم

چه بیهوشی است اندر روی کیش از خو
نوای عشق بشنفتیم و رفتیم

چو سلطان خار و خاشاک در تو
بجاروب مژه رُفتیم و رفتیم

از غم جانان چسان من جان برم
جان چه باشد با غم جانان برم

گر بفرمائی بصد بانگه شتاب
ای بقربان تو جان فرمان برم

آه کو مردی درین قحط الرجال
تا برش در دل نالان برم

بهر زرکی بار هر نادان کشم
وز پیش کی جور هر ناوان برم

ور معنی چون ندارد قدردان
گوهر کان به که هم در کان برم

رخت اگر نگشاید او در منزلم
رخت ازین منزلگه ویران برم

زاهل بنگاله نگفتش کس جواب
این غزل سلطان سوی ایران برم

با سگان کوی جانان لاف همتائی زدم
با همه زشتی بعالم کوس زیبائی زدم

تازه دیوانگی بنمودم اندر عشق او
طعنهٔ دیوانگی بر عقل و دانائی زدم

بر حال دلم خواهی بخشودن و نتوانی
از شوق رخت خواهم آسودن و نتوانم

از یاده سلطان این مصرع سعدی را
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

در پیاله می دو ساله کنیم
چاره غم ازان پیاله کنیم

گر هوا گرم و ماه خورداد است
ما ز آتش هوای ژاله کنیم

سینه خالی شود پیاله ز غم
سینه خالی کنیم و ناله کنیم

دل ما زان نگار پر گله است
هله صد ناله زان گلاله کنیم

هست پر عقده زلف مرسولش
شرح آن را و صد رساله کنیم

از نوال غمت بسفره عمر
هر زمان لخت دل نواله کنیم

رست سلطان گل پیاله ز خاک
در پیاله می دو ساله کنیم

ز داغ تو زیب جبین داشتم
خطا بر نوشت خود این داشتم

فدای تو کردم دل و جان خویش
ز بهر نثارت همین داشتم

از و گشته تر دامن کوه و دشت
چه گریه که در آستین داشتم

درون دل از بهر تسکین جان
خدنگ ترا همنشین داشتم

از چه دل بر دینی فانی ز نادانی نهم — وه چه نادانیست کز دل بر این فانی نهم

صبح نورانی ز رخشانیست پیشانی دوست — پیش او چون نقش پا بر خاک پیشانی نهم

وه که عمری سر نهادم بر خط فرمان دیو — به کنون سر بر خط فرمان یزدانی نهم

تا ابد بنیاد آبادی ز عالم بر فتد — گر ز سیل چشم خود بنیاد ویرانی نهم

در دل گر میدهی داغ بدن گر می نهی — هر چه بتوانی دهم چندانکه بتوانی نهم

قشقهٔ پیشانیش گویا همی گوید برمز — داغ حسرت بر سراپای مسلمانی نهم

سرد گردد گرمی هنگامهٔ مرغ چمن — گر من ای دل در چمن طرح غزلخوانی نهم

اسپ طبعم گرم جولان و غزل را عرصه تنگ — من بپای پیش پا اهنگ از تنگ میدانی نهم

از صفای لفظ و معنی جای آن دارد اگر
نظم سلطان را شرف بر نظم قاآنی نهم

در پیش رخت جانا من آینه را مانم — بر هم زنم دیده در روی تو حیرانم

از جور تو ای بدخو باریک شدم چون مو — جوری که کشم تو تو من دانم و یزدانم

باسوز تو میسازم چون شمع و نمی خواهم — بی سوز تو بنشینم با سوز تو بنشانم

تو پیشه بکردی دلداری و دلجوئی — دانی وز بدخوئی گوئی که نمیدانم

باشم پس عمری گر بنهاده ببالین سر — هجر تو کند بستر از خار مغیلانم

از التهاب شعلهٔ شوق تو دور نیست / کاتش فتد ز نامه به بال کبوترم

از بار معصیت شده‌ام آنچنان گران / کالوند سر بلند نسنجد برابرم

گفتم بان کمر نه از هیچ بیشتر / گفت از فروتنی که من از هیچ کمترم

چون ناله بر کشم رسدم این صدا ز کوه / از گرمی نفس همه بگداخت پیکرم

سلطان به بام چرخ سری ناورم فرو
زاندم که من ز خیل گدایان آن درم

تا کام دل از عشق دلارام گرفتم / از خوشدلی هر دو جهان کام گرفتم

دیوانه دل من نگرفتی دمی آرام / در زلف تو جااش بستم و آرام گرفتم

چون نه آن دهن و چشم گرفتم دسته تو / بس خورده که بر پسته و بادام گرفتم

پرسید عدو عشق که دارم من گمنام / نام تو گرفتند و زان نام گرفتم

رخساره چو جام می گلفام فروزم / کز دست تو جام می گلفام گرفتم

خور طلعت من جا بلب بام چو بگرفت / با مام طرب خویش دلاشام گرفتم

پیغام بدادم که بده بوسه از آن لب
سلطان ز لبش بوسه به پیغام گرفتم

از تاب مهر روی تو جانا جوان شدم / برگ خزان بدم چو گل ارغوان شدم

به نزدیک عشاق راهم نبود | که در بر دل دوربین داشتم
کنون تازه میدارم آیین کفر | اگر پیش ازین رسم دین داشتم

لبش ریخت سلطان بجام شرنگ
اگرچه امید انگبین داشتم

جان توئی از جان جدائی چون کنم | از تو قطع آشنائی چون کنم
میکشم جورت بفرمان قضا | با قضا زور آزمائی چون کنم
چون کنی گر اندر آغوش آرمت | ور در آغوشم نیائی چون کنم
ابروش با غیر ایمائی کند | آه با این کج ادائی چون کنم
صبر کرد از من جدائی اختیار | اختیار از تو جدائی چون کنم
خواستم از غمزه ات کردن گله | چون تو کافر ماجرائی چون کنم
گرم مهرم با وفایم لیک تو | سرد مهری بی وفائی چون کنم

گفتی ای سلطان جدائی کن ز ما
جان توئی از جان جدائی چون کنم

درد است مونس من و با درد خوگرم | با من سرش خوش است و با او نیز خوش سرم
بالای تست در نظر من کجا فتند | دیگر نظر بقامت سرو و صنوبرم

در دیده جز رخ تو مصور نمیکنم | جز حسن تو نظارهٔ دیگر نمیکنم
سرکردهٔ گروه وفا پیشگان غم است | دامان او ز دست طلب سر نمیکنم
طوفان شوق کشتی دل بر زند بسنگ | از صبر و از شکیب چو لنگر نمیکنم
یکسر کند خرابهٔ دنیا خراب تر | من سیل را اسر از مژه تر نمیکنم
نیکی است حسن مرد و هنر زیور است | از خوبرو نگاه بزیور نمیکنم
با زلف اوست چو با مشک خاک مشک | من خاک را بمشک برابر نمیکنم

سلطان کجاست نظم حریفان چو نظم تو
خرمهره را برابر گوهر نمیکنم

تا سر بخط ساقی و پیمانه نهادیم | دفتر گرو باده حریفانه نهادیم
آن رخت که از خانقه و مدرسه بستیم | در دیر کشادیم و بمیخانه نهادیم
آن دست که از سبحهٔ صد دانه کشیدیم | مستانه اش اندر کف جانانه نهادیم
خاک کف پایش که سزد بر فره جایش | بر دیده نهادیمش و بیجانه نهادیم
ما قسمت امروز نه هم امروز چو شیران | خوردیم و چو موران پی فردانه نهادیم
نبود عجب از تاختن و سوختن ما | بر شمع جمال تو که پروانه نهادیم
سلطان نهادیم سری زیر حسامش | شکرانه ادا کن که چه مردانه نهادیم

چون بادهٔ کهن که شبابش رسد بشیب
پیرانه سر ز بادهٔ عشقت جوان شدم

بشکست توبه از من و بشکست جام می
تا من مرید حضرت پیر مغان شدم

چون زر رکم عیار روائی نداشتم
از کیمیای مهر تو گنج روان شدم

از آفتاب عشق تو ای نوبهار حسن
گل گشتم و بهار شدم بوستان شدم

گیرند یاد اهل سخن طرز تازه ام
کاندر غزل بطرز نوی نکته ران شدم

سلطان شدم ز بلبل شیراز فیض یاب
خوش نغمه تر ز طوطی هندوستان شدم

شب که نور رخت نظاره کنم
طعنه بر ماه و بر ستاره کنم

بنگاهی رود دل از دستم
خواهم از غصه جامه پاره کنم

عشق او کرده دعوتم سوی غم
از کتاب دل استخاره کنم

بوسه بخشی گر از لبت یکبار
نوجوانی ز سر دوباره کنم

گر ز رخساره اش عوض گیرم
ماه و هفته را خساره کنم

دل که مذبوح خنجر غم تست
مژه را بهر او فتاره کنم

نظم سلطان نیست چارهٔ غم دل
خصم از و شد غمین چه چاره کنم

راز دل این گنبد گردان که پرسم | نه در بود او را و نه دربان که پرسم

یک تن ز شبستان عدم باز نگردید | از روز فرو رفته عزیزان که پرسم

بیمار شنا نیست جهان ما همه همدرد | دارو ز که درخواهم و درمان که پرسم

سیلیست که از چشمه چشم زده جوش است | از منبع این چشمه جوشان که پرسم

ناریست بر افروخته از سینه سوزان | من سوزش تو ای دل سوزان که پرسم

از خویش جسان دور کنم محنت و غم را | این چاره جز از باده رخشان که پرسم

ز آتشکده گر باز نپرسم خبرش را
حال دل سوزان تو سلطان که پرسم

تا کی ز تو در عذاب باشم | دلخسته و جان خراب باشم

تن در تف و جان بتاب تا کی | تا کی در تف و تاب باشم

در آتش غم بسان سیماب | تا چند در اضطراب باشم

در تیه خیال تو شب و روز | حیران بی خورد و خواب باشم

از دوری شکرت گدازان | مانند شکر در آب باشم

تا چند ز چشم میگسارت | بر آتش غم کباب باشم

بخشای بحال زار سلطان | تا کی ز تو در عذاب باشم

دوش با دل فسانه میگفتم — بد و نیک زمانه میگفتم
ترکتازی چشم مستش را — نشئهٔ می بهانه میگفتم
پایمالی دل از آن گیسوست — من گنه را ز شانه میگفتم
غم دل را که از جفای ویست — از جفای زمانه میگفتم
ای دل آتش زدی مرا در تن — من ترا شمع خانه میگفتم
گفتمش حرف وصل شد کج خلق — کاج این حرف را نه میگفتم

گر دلم جمع بودی ای سلطان
این غزل شاعرانه میگفتم

همواره شاد با دل دیوانهٔ خودیم — مفتون ذوق گریهٔ مستانهٔ خودیم
تا آشنا شده است به پیمانه دست ما — نا آشنای سبحهٔ صد دانهٔ خودیم
بسیار خفته ایم ز افسانهٔ کسان — اکنون بخواب مرگ ز افسانهٔ خودیم
در لهو و لعب عمر بسر رفت و همچنان — پیرانه سر ببازی طفلانهٔ خودیم
حاجت بطوف کعبه نداریم از آنکه ما — همواره در طواف صنم خانهٔ خودیم
سوزان ز آه خانه ماده که تا چو شمع — خندان بروشنائی کاشانهٔ خودیم
سلطان ز سیر باغ مجو انبساط ما — ما شادمان بگوشهٔ ویرانهٔ خودیم

جوی ارزد بسودای تو جانم — بملکی گرچه ای جان رایگانم

زلوح عشق او یکحرف خواندم — بصد دفتر نگنجد داستانم

بافسانه چو نامد خوابم اکنون — زبهر خواب خود افسون بخوانم

سرشک از دیده میریزم که بی اشک — غبار سینه نتوانم نشانم

مرا روی تو بستانست و بی تو — بزندانم اگر در بوستانم

بصحن خانقه گر پیر باشم — به بام میکده یابی جوانم

چه باک از خشکسالیها جهان را
چو سلطان را بود دو دیده بانم

ارزمن بین که چون گران شده ام — تا غلام تو رایگان شده ام

سخن راست بشنو از پیران — تیر بودم کنون کمان شده ام

لیکن از شوق پیر بالایت — باز پیرانه سر جوان شده ام

تا دلم آستین عشق گرفت — بر جهان آستین فشان شده ام

بر جهان آستین فشانم زانک — بدرت وقف آستان شده ام

من ببازار عشق و سودایش — بهر سودی همه زیان شده ام

یار شد شعر فهم ای سلطان — من ازین ذوق شعرخوان شده ام

ما دل برق شراری داریم	مژه چون ابر بهاری داریم
این بود حال دل و دیدهٔ ما	تا بهرت سرو کاری داریم
رخ ما ز اشک نگارین گردید	تا غم چون تو نگاری داریم
از زبان و دهنت ای ناصح	ماری اندر بن غاری داریم
همچو زلف تو ز دست زلفت	نه سکونی نه قراری داریم
ما ز عیب دل خود آگاهیم	گر هنر آئینه داری داریم

گفتمش بنده شمر سلطان را
گفت از وی چه شماری داریم

چشم ترا فتنه گری یافتم	کینه وری پرده دری یافتم
شام غمم را سحری ونمود	آه سحر را اثری یافتم
گر دل و جان دشمن من شد چه باک	کز دل و جان دوستری یافتم
کیست که موی کمرش یافتست	طرفه بت موکمری یافتم
دل شد و جایش غم جانان نشست	تایب انگشتری یافتم
از پی برداشتن زخم عشق	سینهٔ خود را سپری یافتم
گفتم سلطان مگر از من به است	آه کش از خود بتری یافتم

بسر غیر زلفش هوائی ندارم / بدل جز غمش آشنائی ندارم

درین دامگه کو است ماوای غولان / بجز راهزن رهنمائی ندارم

ز دردو دوایم مپرسید یاران / طلبگار دردم دوائی ندارم

زبانست پر شکوه ام ز آشنایان / چه بیگانه ام کاشنائی ندارم

صفایم کدورت پذیرد همانا / اگر با کدورت صفائی ندارم

بوصلش زنم دست دستی نیابم / گریزم ز هجرانش پائی ندارم

ز رخ زردیم کار من همچو زر شد / به از عشق او کیمیائی ندارم

چو خواهم بارام یکجا نشینم / درین وحشت آباد جائی ندارم

پی روشنائی چشم تو سلطان
جز آن خاک در توتیائی ندارم

بتی آشوب محفل بود شب جائیکه من بودم / جهانی دست بردل بود شب جائیکه من بودم

ز چشم فتنه انگیزش ز بالای بلاخیزش / بلاها بر سر دل بود شب جائیکه من بودم

یکی جان آمدش بر لب یکی گشتش تهی قالب / طپان دیگر چو بسمل بود شب جائیکه من بودم

به پیشش انجمن یکسر چو انجم در حضور خور / بسان ظل زائل بود شب جائیکه من بودم

از آن رو نامد سویم که از سیل سرشک من / سراسر راه پرگل بود شب جائیکه من بودم

بعشق یار کار و بار دارم — سر شوریده حال زار دارم

ز عشقش در درون من اثرها ست — جگر تفسیده دل افگار دارم

غم سود و زیان گردم نگردد — که با عشق بتی بازار دارم

نگیرم سبحهٔ صد دانه در دست — که از زلفش بر زنار دارم

چو طوطی زان لب لعل شکربار — حدیثی گویم و تکرار دارم

بران رخسار رشک گل شب و روز — چو بلبل ناله های زار دارم

بوصف روی او از ذوق عشق — ز سلطان یاد این اشعار دارم

در غمت شب بروز می آرم — روز تا شب ز دیده خونبارم

کار با یار بم فتاد اوّل — چیست یارب نهایت کارم

شب تار است روزم از دوری — از رخت روز کن شب تارم

خار خاری که از تو دارد دل — خار سان کرد بی تو گلزارم

تا آه سردم فسرده شبها لیک — صبح از مهر گرم بازارم

هر دو زلف تو با دلم گویند — ما نه ماریم کم کُن از مارم

در فراق رخ تو چون سلطان — زرد و زارم ز عمر بیزارم

تو جان جهانی نهان و عیانی ... گرا جز تو ای پاک یزدان پرستم
چو حربا که خورشید رخشان پرستند ... خداوند خورشید رخشان پرستم

همی عشق را می پرستم چو سلطان
مگر آتشی را چو گبران پرستم

ترا دلبر ابیوفا گفته ایم ... جفا دوست ناآشنا گفته ایم
دل ما بما گفته بس ناپسند ... گزین ناپسندت چرا گفته ایم
بما شرم باد از آن روی خوب ... که ناخوبت ای خوش لقا گفته ایم
خطا گفته ایم و غلط کرده ایم ... ترا ای صنم گر خطا گفته ایم
ز خوبان وفا ناید اندر وجود ... ترا پس چرا بیوفا گفته ایم
هنوز اندک است آنچه تو کرده ... هنوز اندک است آنچه ما گفته ایم

گناه تو سلطان اگر راستی است
دگر راستی را دعا گفته ایم

عید آمد و نوبهار با هم ... بست انده و غصه یار با هم
در باغ شدم ببوی آن گل ... گل دیدم و گلعذار با هم
عشق آمد و شوق دوش با دوش ... آرام شد و قرار با هم

نه من تنها بدم مدهوش و غافل از می شوقش / که یک انبوه غافل بود شب جاییکه من بودم

عجب مستی از آن آشوبگه سلطان که بر مردم
رهایی سخت مشکل بود شب جاییکه من بودم

بدوست زلف کافرت ایمان فروختم / جمعیتم بجمع پریشان فروختم
درکار و بار عشق بسودای وصل یار / آخر سری بزانوی حرمان فروختم
سرمایهٔ خرد که خریدم گران به عمر / سودم نگر بجرعهٔ ارزان فروختم
دل را فروختم بدو مصراع ابرویش / نی دل کتاب دانش و عرفان فروختم
با نیم خنده که خریدم ز لعل یار / هر مایه که داشت دل و جان فروختم
بفروختیم دفتر دانش بعشق او / دفتر که بود در خور نسیان فروختم

گر صد هزار گنج گهر بود قیمتش
آخر ببوسهٔ دل سلطان فروختم

من آن چشم هندوی جانان پرستم / مسلمانم و نامسلمان پرستم
بظاهر اگر می پرستم بتان را / بمعنی خداوند گیهان پرستم
پرستش نه ما جز ترا می نزیبد / ترا زان ستایم ترا زان پرستم
نگهت در گل و غنچهٔ باغ بینم / نگهت در رخ و زلف خوبان پرستم

انیس دل خویش غم میشمارم / دل شادمان در عدم میشمارم

تماشای رخسارت ای گلشن جان / تماشای باغ ارم میشمارم

ز بس دوست دارد دل من غمت را / غمت گر فزونست کم میشمارم

نوای که از عشق سازی ندارد / نخوانم نوا با دو دم میشمارم

بروی بتان گر دو دم خوش برآرم / ز عمر آن دو دم مغتنم میشمارم

سفالینه جام می جانفزا را / بسی بهتر از جام جم میشمارم

دلت را باین ناله و آه سلطان
خداوند طبل و علم میشمارم

دل خسته و بسته کار دارم / تا عشق تو گلعذار دارم

رخ زرد و از سرشک گلگون / در باغ خزان بهار دارم

نا رامم شب که از خیالت / بر بستر خواب خار دارم

تا چهره آن نگار دیدم / من چهره بخون نگار دارم

عقلم چو ندارد استواری / هر عشوه اش استوار دارم

صد شکر که با غم تو شادم / کی شکوه ز روزگار دارم

در فرقت آن نگار سلطان / غم دارم و بیشمار دارم

کردند خراب خانهٔ صبر — وز دیدهٔ اشکبار باهم
در غمزه‌ات ای صنم نهادند — جان بخشی و زهر مار باهم
گویی بدو لعل تو سرشتند — خنده و نمک ای نگار باهم

زین دل من ببرد سلطان
آن نرگس پرخمار باهم

شد غلط راه چه سازم چه کنم — گشت بیگاه چه سازم چه کنم
آفتابم بلب بام آمد — نامد آن ماه چه سازم چه کنم
زآهم آزرده شد آن نازک خو — آخر ای آه چه سازم چه کنم
پندم ای دل نکند در تو اثر — با تو گمراه چه سازم چه کنم
خشت بالینم و بستر خاک است — زافسر و گاه چه سازم چه کنم
آرزوهای جهانست دراز — عمر کوتاه چه سازم چه کنم
راز گیتی ز که پرسم که کسی — نیست آگاه چه سازم چه کنم
دارم از غصهٔ دلبر بر دل — کوه جانکاه چه سازم چه کنم

جاه دنیا بود ای سلطان چاه
آه ازین جاه چه سازم چه کنم

اگر دعوی صبر داری تو سلطان
من این دعوی از تو مسلم ندارم

خون دل از دیده چو باران کنم
دشت پر از لالهٔ نعمان کنم

لخت جگر را چو فشانم ز چشم
کوه و کمر لعل بدخشان کنم

زاه که شبها کشم از سوز دل
در دل شب شمع فروزان کنم

بر سر خوانی که ز عزلت نهم
شهپر سیمرغ مگس ران کنم

چشم تو پر سحر حلال ای پریست
نام تو سر دفتر دیوان کنم

یاد رخت چون بدل آید مرا
سینهٔ خود رشک گلستان کنم

داد سخن داد چو در وصف یار
وصف سخندانی سلطان کنم

بیا تا مهرهٔ افلاک را در ششدر اندازیم
به کشتی می اندر بحر شادی لنگر اندازیم

بخیلان گر زر اندوزند و اندر کیسه اندازند
بیا کاب زر اندوزیم در جام زر اندازیم

لب لعل ترا دیدیم و لعل اندر اختیم از چشم
درون دان نما کز دیده لولوی تر اندازیم

بسوز فرقت آن آتشین رخ همچو خاکستر
بسینه آتشی سوزیم و خاکی بر سر اندازیم

جبین بر درگه بهشتی بریزد همچو
گلش بر بستر و از دیدهٔ تر بستر اندازیم

کاری بجز از سوختن ای یار ندارم
دارم دو سه زخمی بدل از تیر تو لیکن
گفتار تو ای ناصح پرگوی شنیدم
عشق است درین ره نه و بار من اما
از عشق تو بیکار ندارم دل و گوشی
سرمست می عشقم و المنة لله

شمع که بجز کاهش تن کار ندارم
دارم غم بسیار که بسیار ندارم
باری تو و من طاقت گفتار ندارم
جز اندوه و تیمار درین بار ندارم
بر حرف ملامتگر بیکار ندارم
منت ز می و ساقی و خمار ندارم

پرسی که چو پروانه تو سلطان بچه کاری
کاری بجز از سوختن ای یار ندارم

جز اندوه عشق تو همدم ندارم
دلت خرم و شاد خواهم گر از تو
نه حال دل زار پیش که نالم
دل از چشم زخمش نمانم نگارا ست
هوای دو زلف تو دارم بدانسان
پریشان تر از زلف و من هم بموئی
بدل دارم از معرفت گنج خسرو

وگر شادیم نیست زان غم ندارم
دل شادمان جان خرم ندارم
که کس اندرین ره از محرم ندارم
مگر از جهان چشم مرهم ندارم
که در سر هوای دو عالم ندارم
پریشانی دل از او کم ندارم
ندارم غم ار دولت جم ندارم

ایدل ایدل صبر داری آرزو ‌ ‌ ‌ آرزوی آنچه نتوانی مکن
عین نادانیست ترک عشق او ‌ ‌ ‌ ترک عشق او بآسانی مکن
گر نیاری دشمنان را دوست کرد ‌ ‌ ‌ دوستان را دشمن جانی مکن
یاد گیر این قول از عطار پیر ‌ ‌ ‌ پیر چون گشتی گرانجانی مکن

می شود قربان تو سلطان ولی
گوسپند پیر قربانی مکن

بربود از برم دل و از جان توان من ‌ ‌ ‌ شوخی که کوته است ز وصفش زبان من
برهم زن قرار دل ناشکیب من ‌ ‌ ‌ در تاب و تب گداز تن ناتوان من
بر خوان غم هزار شبت میهمان شدم ‌ ‌ ‌ یکشب بیا بخون جگر میهمان من
هر چار فصل نخل جنونم شگفته است ‌ ‌ ‌ یکسان ز مهر تست بهار و خزان من
صبر و قرار و دین و دل از من ببرد عشق ‌ ‌ ‌ تنها بمانده خسته تن نیم جان من
همدم خدای را غم تیمار من مخور ‌ ‌ ‌ خون دل است و لخت جگر آب و نان من

سلطان نگاه کن بغم من که عشق دوست
بربود از برم دل و از جان توان من

ای دل از صبحگه صفا بستان ‌ ‌ ‌ جان نواز دم صبا بستان

بپای او سر اندازیم اگر آید حبیب از در
و گر آید رقیب آید به تیغ او را سر اندازیم

بشعر صاف از گوش ندیمان گوهر آویزیم
بشیرین نکته در کام حریفان شکر اندازیم

جواب خواجهٔ شیراز نیکو گفتی ای سلطان
بیا تا گل بر افشانیم و مل در ساغر اندازیم

با گمان چند از آن دهان گفتن
چند از بی نشان نشان گفتن

در میان آرم از میان سخنی
نغز و باریک اگر توان گفتن

از لب جان نواز او چه خوش است
شکرین نکتهٔ چو جان گفتن

وز خرام کشش چه دلجویست
سخن دلکشی روان گفتن

نتوان با نگاه و ابرویت
سخن از تیر و از کمان گفتن

دهن تو مگر که سر خداست
کس نیارد حدیث از آن گفتن

غم هجران به پیشم آن ورد
که به پیشت نمیتوان گفتن

جان فزا بست نظمت ای سلطان
میتوانش غذای جان گفتن

بیش از این ای دل گرانجانی مکن
عاقلی گر جهل و نادانی مکن

در دلم ای غم چه مسکن میکنی
در ده ویرانه سلطانی مکن

ای بسته موی تو دل و جان | موی و روی تو کفر و ایمان
از سر همه شورش تو پیدا | صد دل همه سوزش تو پنهان
دل خسته برون ز دست عاشق | چشمت بفسون لبت بدستان
ای چشم ترا کنیز نرگس | ای لعل ترا غلام مرجان
آن برده بعشوه دو صد دل | این داده ببوسه دو صد جان
در زیر پر کلاغ زلفت | شد بیضهٔ آفتاب پنهان
در هجر تو روز ما چو شب شد | ای روی تو آفتاب تابان
بهر تو ز جان و دل بریدن | نتوان و ز تو بریدن نتوان
سندان پیش دل تو باشد | چون جام بلور پیش سندان

سلطان گر فکر وصل دارد
آه از سلطان و فکر سلطان

از این ناز و ادات ای یار شیرین | شدستم بیدل و بی صبر و تمکین
بگفتم الوداع ای زهد و تقوی | بگفتم الفراق ای دانش و دین
ز جانم تاب برد آن لعل میکش | ز چشمم خواب آن چشم خمارین
بکار عشق ناید عقل چندان | هر عاشق ملاف از عقل چندین

درغلطان اگر هوس داری
دوستانا زچشم ما بستان

ایکه دشنام داده ما را
بین زما تحفه دعا بستان

جان ما خاک پای تو ای عشق
دل ما را ز دست تا بستان

درجهان زاشک و سوز سینه ماست
فصل باران و فصل تابستان

گفته سر بیار پا مردم
سرنثار رهت بیا بستان

دل بدست آر اگر زری داری
خاک بفروش و کیمیا بستان

دل خاکی نهاد سلطان را
یارب از نفحه هوا بستان

گر خواهم از لب تو نمی ای دل شکر سخن
گرد و بدولت و لبت چون شکر سخن

برگ گل است لعل تو تنگ شکر دهان
زان روی داردت مزه گلشکر سخن

جانا قد تو سرو بدی روی تو قمر
گر سرو راه رفتی و گفتی قمر سخن

نبود مگر سخن زدهان و لبان دوست
باشد نفیست در و مرجان اگر سخن

نبود دهان تنگ ترا از سخن خبر
باز از دهان تنگ تو گوید خبر سخن

گر کاه نیستی که بجنباندش هوا
باید بجای خویش نه جنبی بهر سخن

سلطان شنید شعر ترت هر که باز گفت
باید زبحر شعر ازین خوبتر سخن

بگاه رقص بر سر برد ساعد — سرش بین ساعد با زیورش بین

رخ جان پرورش نور خدائیست — خدارا در رخ جان پرورش بین

فلک بهرت بدستی جام دارد — ولی خنجر بدست دیگرش بین

سر عاشق مبین کان بی کلاهست — بلای هر دو عالم بر سرش بین

همای فکر من چون اوج گیرد — بزیر سایه نسر طائرش بین

بگریه عاشق است از رشک سلطان
بخون آغشته مژگان ترش بین

نتوان پیش تو حال دل نالان گفتن — سوز اسپند با آتشکده نتوان گفتن

انکه سنبل بخطا همسر زلفش گوید — شرم دار آخر ازین حرف پریشان گفتن

خوشم آید بشب وصل ز جانان با من — سخنی گفتن و آهسته و پنهان گفتن

محنت روز جدائی عبث و بیکار است — با تو ای سنگدل سیم زنخدان گفتن

با صبا قصه پر غصه دل میگویم — چه کنم پیش تو این قصه چو نتوان گفتن

پیش زاهد سخن نقش دهانش باشد — چون بر اهرمن از مهر سلیمان گفتن

غزلی دلکش و مطبوع سروده سلطان
در زمین خوش جان گفتن و جانان گفتن

با بر ویش چه نسبت ماه نو را / خوش آید آن کج اندر چشم کج بین
ز طرز تازه لذت رفت از شعر / خوشا پیشینیان و طرز پیشین

عطارد بشنود گر نظم سلطان / بنظمش بر فشاند عقد پروین

در سر ما شورش سودا همان / در دل دیوانه تمنا همان
خاطر ما از تو همان ناشکیب / خاطرت از ماست شکیبا همان
وعده بفردا دهدم از فریب / روز دگر وعده بفردا همان
گرچه مرا جای ببزم تو نیست / مهر ترا در دل من جا همان
گشت سرم پست و تنم پایمال / قامت چون سرو تو بالا همان
ما همانیم که بودیم پیش / لیک تو و عشق تو با ما همان

گشت ز پیری سر سلطان سفید / در سر او شورش سودا همان

دلا آب بقا در خنجرش بین / بهای خون عاشق جوهرش بین
بهشتی با سر و پا گر ندیدی / ز سر تا پا بهشتی پیکرش بین
سراسر سود در سودای عشق است / تو بخت فرخ سوداگرش بین

سلطان بیاد دوست می اندر پیاله ریز
بر یاد بزم دوست زشوق آستین فشان

روز عید است و دگر باز فضل ذو المن
دیده ها گشت با نوار جمالت روشن

سینه ها شد چو گلستان ارم عشرت زای
گرچه بود از غم دوریت بغم آبستن

هر نسیمی که وزید از چمنستان وصال
رو رفت از ساحت دلهای حزین گرد محن

بود از فرقت آزرده تن الفت دل
بود از دوریت آشفته دل از صحبت تن

دولت وصل بیاد اش فسر اقم دادند
خرما اجر زهی مژده خوشا پاداشن

روی من بود ز ریر از غم نادیدن تو
شادی دیدن روی تو نمودش روشن

حرف هجران نزنم بد تر از آن حرفی نیست
سخن از وصل کنم بهتر ازین نیست سخن

فلک آمد بمدارا مگر از یادش رفت
خوی دل خستن و آئین جگر خون کردن

باد از لطف حق این عید مبارک بر تو
وانگه از دیدن تو عید مبارک بر من

دید سلطان چو رخش این غزل انگیخت ز طبع
بلبل آید بترنم چو گل آید بچمن

از زاهدان مپرس طریق نماز من
باشد نماز من همه سوز و گداز من

آری نماز بنده و بابزد نیاز اوست
بنو داگر نیاز قضا دان نماز من

نزدیکت ار فتد گذر دور ماندگان
با دور ماندگان غم تو آشنا شد
از بار دوریت کمر کوه بشکند
ای آسمان ز محنت دوری تبرا نبود
در مانده ایم و از در تو دور مانده ایم
با د صبا فدای تو جانم که گاه گاه
بنود عجب که مصدر طوفان تو شود

یا بد مبارکی سفر دور ماندگان
تا غرق خون نشد جگر دور ماندگان
چون نشکند بنا کمر دور ماندگان
گر کوه میزدی بسر دور ماندگان
زین بیشتر مجو خطر دور ماندگان
نزدیک او ببری خبر دور ماندگان
دور از در تو چشم تر دور ماندگان

سلطان بغرق دوری احباب خاص باد
زین آتش آب شد جگر دور ماندگان

تا آن دو ریگانه شد از پیش من روان
ای ماه از آن زمان که ز چشمم نهان شدی
بی لعل تو چه لذتم از آب زندگی
عشقش بجاست در غم عشقش وجود من
تیری از شست آن پسر آید بچشم من
با ماه آسمان چه بود نسبت رخت

رفتند خورد و خواب ز پیش یگانگان
از چشم من ستاره ببارد زمان زمان
بی روی تو چه حاصلم از عمر جاودان
شد استخوان و طعمه هما راست استخوان
تن را بمنزل دل و دل را بجای جان
یا رب کجا رخ تو کجا ماه آسمان

بخت من بی تو خوش اندر خوابست | گرچه در هجر تو خفتن نتوان
صرصر حادثه گو خاک بروب | خاکم از کوی تو رفتن نتوان
گر زبان مثقب الماس شود | گهر وصف تو سفتن نتوان
آنک گرم نتوان ریخت بگوش | سخن سر و شنفتن نتوان
دل من غنچه شد از سردی دهر | بی هوای تو شگفتن نتوان

هست سلطان غم عشقش رازی
طرفه رازی که نهفتن نتوان

در قمار عشق باید مردوش جان باختن | زین نکوتر بازیی ای دوستان نتوان باختن
سر بنه اندر خم چوگان زلفش گوی وار | اندرین میدان چه خواهی گوی و چوگان باختن
دین و ایمان از پی بوسی گروگان می‌نهم | خوش بود بردن وزان خوشتر گروگان باختن
بازی آن سنگدل خوردیم و دل در باختیم | وه که آگه نیستیم از جام و سندان باختن
شکوه از کج بازی گردون دون زان اهل نیست | غیر کج کی داند این گردون دون دان باختن
بر من دیوانه کمتر از پر موری بود | در قمار عشق او ملک سلیمان باختن

گرچه سلطان شاطری نامیست در شطرنج عشق
کار جانان بردن است و کار سلطان باختن

آوخ حجاب ره شده این کعبه حجاز　　کعبه محبت تو دل آمد مجاز من
با وعره هر چند کند خاک بر سرم　　در آب و آتش افگندم دیو آز من
در ده صراحی می گلگون که تا شود　　غم سرنگون ز مونس گردون فراز من
ناز پسر پدر نکشند در زمان ما　　جز بی نیاز من که کشد بار ناز من

گوتاه کرد دست غم از دامن دلم
سلطان نگاهی از بت مژگان دراز من

دلی دارم چو بحر از شوق جوشان　　ز من ای ماه لقا رو بین مپوشان
بضعف تن غمی چون کوه دارم　　بخاموشی دلی دارم خروشان
بلند آوازه گردیم از خموشی　　پر آوازه بود نام خموشان
گشادی چون دو لعل اندر تکلم　　شکستی قیمت گوهر فروشان
ربایم جام ماه از چنگ ناهید　　خدا را همتی ای دُرد نوشان
نشاید شد عزیز از تیز هوشے　　شنیدم این سخن از تیز هوشان

دل سلطان ز تاب مهرت آمد
چو دیگ تفته جوشان و خروشان

عشق رازیست که گفتن نتوان　　طرفه رازی که نهفتن نتوان

سرم بگذشته گردونش یاد سامان
تنم بگذشته کار از درمان

دو صد جان بخشدم یک بوسه تو
بیک بوس از لبت بخشم دو صد جان

سر کویت بود گر منزل من
گیم باشد سر ملک سلیمان

بخونریزی کشی گر تیغ زهر آب
بریزی آبروی آب حیوان

بشد از چشم من صد چشمه پیدا
که در هر یک شود صد کوه پنهان

تماشا کن فضای سینه ام را
که دارد باغها از داغ هجران

دل سلطان چو چشم و زلف یار است
که بیمار است و درد او پریشان

نقد طرب ار بدست میخانه طلب کن
روشن دلی از شیشه و پیمانه طلب کن

در کوچه تن چند بسر خاک فشانی
در کشور جان افسر شاهانه طلب کن

بگریز ز قارون صفتان ایدل ازین شهر
چون گنج تویی جای بویرانه طلب کن

دیوانه نه دست از آن سلسله مگسل
زنجیر گسستن تو ز دیوانه طلب کن

دریوزه همت کن از آن دل که شکسته است
گویند همی گنج ز ویرانه طلب کن

آیینه دلان عیب تو گویند بروییت
کاوش ز پس پشت سر از شانه طلب کن

با کاهش تن ساختن از شمع بیاموز
جانبازی مردانه ز پروانه طلب کن

تیغ او دارد هوای خون من | شاد باش ای طالع میمون من
مژده کز شبهای غم بس کم بماند | حبذا ای بخت روز افزون من
آه با ما رود و زلف آن صنم | بی اثر باشد دم و افسون من
برکش آهنگی که دلکش ناله ایست | نالهٔ تو ای دل محزون من
سرزند نظم روانی روشنی | همچو آب از طبع آتشگون من
از چه زلفش تیره و داروغه شد | همچو بخت تیره و وارون من

آب حیوان یابم ای سلطان چو خضر
تیغ او دارد هواے خون من

ای رخت سیمین و جعدت عنبرین | عنبرت ای لعبت چین پر زچین
لعل دل پر آتش از رشک لبت | آب از شرم دهانت انگبین
در قران بین از جبین و روی او | زهره را با ماه بر روی زمین
در قباهست این تن تو یاسمن | یا تنت باری چه باشد یاسمین
زلف او بنگر چو کفر پر ظلام | رخ به بین پر نور چون دین مبین
میکند نفرین بمن و انگه لبش | میدهد صد جان هزارش آفرین
باشی ای درویش سلطان زمان | ملک دل گر باشدت زیر نگین

یا شیخ را ز مرة انسان مکن حساب — یا خرس را بز مرة انسان حساب کن
این مطلع چو مهر درخشان ز حافظ است — صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
ای دل مکن بسیچ جوابش وگر کنی — لب با گلاب شوی پس پیچ جواب کن

سلطان رسید پیری و تو غافلی هنوز
برمید مد سپیده سری بر ز خواب کن

درد تو شمرده ام دوا من — دشنام تو خواهم از دعا من
بیگانه که آشنا که باشد — بیگانه تو ئی و آشنا من
خاک ره تست توتیایم — منت نکشم ز توتیا من
دارم بر غم کشیدن خویش — از پشت دوتا دوتا گوا من
ای چرخ بس است خصم من دل — تو نیز مباش خصم با من
در دهر همی کنم شب و روز — در شوق تنی جدا خدا من

سلطان منی و شاه خوبان
دلباخته دل شده گدا من

بار دگر در گرفت آتش گل در چمن — بار دگر شعله زن آتش دل شد بتن
گل بگلستان چو دید مرغ فغان بر کشید — خانه چو آتش گرفت مرد شود ناله زن

سلطان نتواند که گهر بر تو فشاند
از وی سخنی چون دُر یکدانه طلب کن

بیا ای مقصد امیدواران
امید عمر در دوری گذاران

بروز آمد شبم در انتظارت
کشاده دیده چون شب زنده داران

بهارم روی تو لعلت شرابم
شراب ناب ده در نوبهاران

یکی ده کره عیش گلستان را
صدای بلبلان بانگ هزاران

مپرس از هوشیاران حال مستان
زمستان پرس حال هوشیاران

من از بهر تو با دشمن شدم دوست
همان دشمن تویی با دوستداران

مکن نومید سلطان غمین را
بیا ای مقصد امیدواران

برمید مد سپیده سری ز خواب کن
ای گلعذار برگ صبوحی شتاب کن

برکن نقاب از رخ چون صبح وخانه را
از شمع بی نیاز بدان آفتاب کن

کف الخضیب خوانده ام ای کف ترا
تیغ عذاب از گلویم خضاب کن

سر تا بپا ز داغ تنم نقطه دار گشت
یک مصرعی ز عشق شدم انتخاب کن

عشق تو شد روان کن سیل سرشک من
وین سیل گشت خانهٔ مردم خراب کن

هر بام جبههٔ من نالان و آستان — هر شام دیدهٔ من گریان و آستین

در منزل حبیب به تیره دل رقیب — باشد مثال افعی پیچان و آستین

تا با غم تو انس گرفتم فتاده است — انس میان چشم درافشان و آستین

بر دیده آستین بودم گرم جوششی است — گویا میان دیدهٔ جوشان و آستین

تا آستین بدیدهٔ گریان نهاده ام — بخشید اشک الفت طوفان و آستین

سلطان ازین غزل قلمت گلبنی نشاند
اندر زمین سخت گریبان و آستین

مرد دردی شادمان با غم نشین — ور نداری درد با ما کم نشین

خوش بود با هم نشست همدمان — با من اندوهگین ای غم نشین

کس نیابی همچو من مهمان نواز — در دلم ای غم بیا خرم نشین

جایت آمد طرف جو ای سرو من — لطف کن بر دیدهٔ پرنم نشین

ای جنون خوش آمدی بنشین بسر — وی خرد برخیز ای بدهم نشین

مرد دنیا چون پلنگ و اژدر است — کم نشین با مرد دنیا کم نشین

گشت ای سلطان جهان ضحاک طبع
گوشهٔ با جام همچون جم نشین

آتش گل میشود هر نفسی تیز تر / گرچه نیاساید ابر ز آب بر آتش زدن

باغ پر الحان شده مرغ غزلخوان شده / مجمره گردان شده باد صبا در چمن

مطرب قانون نواز دست بقانون نبرد / پای بهنجار کوب دست بقانون بزن

عشق دلم را خرید واتش غم برفروخت / پاک در آتش بسوخت جمله سراپای من

نظم تو سلطان بود در یتیمی که هست / عزتش اندر سفر غربتش اندر وطن

ای روی تو غیرت گلستان / گیسوی تو داغ سنبلستان

یکجا دیدم ز زلف وچشمت / دو هندستان و بابلستان

شرمنده دست تست وکلکم / صد دستان صد هزار دستان

وارم دم سحر چهره بنمای / مهراست عزیز در زمستان

بستان ودل زان دو چشم مستنش / جامی چه دهی بدست مستان

مارندان قدر زر چه دانیم / زر نیز ستند می پرستان

ای ممسک خاک شو که سلطانست / زانش طبعان و باد دستان

از گریه ام تر آمده دامان و آستین / وز غصه تار تار گریبان و آستین

سلطان میداد جان و میگفت
ای عشق تو زندگانی من

نمی دانم چه کردی با دل من
که شد شوریده و شیدا دل من

ز وسع مشربش در می نگنجد
درون سینه صحرا دل من

غمت و لداریم کرد از ره مهر
چو بردی از ره یغما دل من

ازین غم می گدازم پای تا سر
که غم بگداخت سرتا پا دل من

تو سوزی در شب او سوز شب و روز
مزن ای شمع تو دم با دل من

نشد از سیل اشکم جوش دل کم
که جو اشک آمد و دریا دل من

دل من برد سلطان سحر نظمت
نمی دانم چه کردی با دل من

اگر ز دل غم دنیا بدر توان کردن
دو روزه عمر بشادی بسر توان کردن

توان برون نظر اندر گذ اکیم
اگر بروی تو یکدم نظر توان کردن

ز سیل دیده گریانم ار حذر نکنی
ز آه سینه بریان حذر توان کردن

روز یاد دل اندوه روزگار فراق
اگر شبی بوصالت سحر توان کردن

توان شکستن دست فراق و گردن هجر
بگردن تو شبی دست اگر توان کردن

ای دل خوش آیدم دل شبها گریستن / شبها نشستن و تن تنها گریستن

ای خسته دل و وای تو مانا به نیست / اکسیر قلب آمده مانا گریستن

بیدار سازدت دل و خندان کند لبت / شبها نخفتن و دل شبها گریستن

ای دل که گریه وز جدا نیست کار تو / در هجر نفع میدهد آیا گریستن

ای برق و ابر یاد بگیرید چند گاه / از یار خنده کردن و از ما گریستن

در ریش باش و گریه همی کن که روز حشر / آبی بروت ناورد الا گریستن

سلطان تو گریه کن چه شد از خصم خنده کرد / خوشتر بود ز خنده بیجا گریستن

ای عشق تو زندگانی من / اندوه تو شادمانی من

بر من ز چه آستین فشانی / بنگر تو جانفشانی من

چشمم هر صبح لاله کارد / بر چهره زعفرانی من

اندوه چو کوه خورده ام / فریاد ز خرده دانی من

گفتم ز لفش بود چو سنبل / یاران من و کج بیانی من

من گشته نشانه تیر غم را / غم ماند ز من نشانی من

بدگو تو جانانم چه گویی / من دانم و یار جانی من

گرد هم ره برت رقیبان را   از سگان خودم شمار مکن

گر بگویند جز تو در سر ماست   بسر ما که اعتبار مکن

شاعری عار نیست ای سلطان

هان و هان شاعری شعار مکن

با لب من ناله همدم همچنان   سینه پر غم دیده پر نم همچنان

گرچه عهد یار بس نامحکم است   اندهش در سینه محکم همچنان

داشت جانم ماتم از شادی خویش   در دلم شادی ماتم همچنان

چرخ دارد آرزو پابوس تو   پشت او در آرزو خم همچنان

عالمی آشفته شد از عشق تو   عشق تو آشوب عالم همچنان

گرچه وصلت نیست جز حرفی دروغ   حرف از وصل تو گویم همچنان

هست سلطان بر درش هم در برش

قد تو خم قدر تو کم همچنان

شد چون کمان ز ضعف تن چون سنان من   بنشین چو تیر در برم ابرو کمان من

در آتشم ز محنت دوری بجان تو   زد دوری تو آتش محنت بجان من

نام دهان تو چو مرا بر زبان گذشت   نام خدا که پر ز شکر شد دهان من

چو عقل زاهد خشک از جهان فانی رفت	پیاله را نتمش چشم تر توان کردن

بساز سلطان از اشک سرخ و چهرهٔ زرد
مفرحی که زیاقوت و زر توان کردن

عشق ورزیدم و نبود هنری بهتر از ین	دیده بستم که کشایند دری بهتر از ین
بهتر از جان نبود هیچ ولیک ای شب وصل	پیش من قدر تو باشد قدری بهتر از ین
بروی از من خرد و صبر بکن نظری	جان بود منتظر یک نظری بهتر از ین
یاد تو میکنم و میروم از خود هر دم	نبود در همه گیتی سفری بهتر از ین
گوهر افشانده دو چشم بر بهت که صدفی	که بپای تو فشاند گهری بهتر از ین
یار در دار و سر قلم خبر آور و رقیب	که تواند که بیارد خبری بهتر از ین

نظم سلطان چه نباتیست که هرگز نبود
شرتبی بهتر از ین گلشکری بهتر از ین

هر شبم تیره روزگار مکن	روز من چون شبان تار مکن
گل رخسار خود نهان میدار	یک غم بلبلان هزار مکن
حسن مالیست مستعار ای یار	ناز بر مال مستعار مکن
دل ما را که زلف تست مقر	همچو زلف تو بیقرار مکن

برخ زیبای دلدار است یا باغ بهار است این — ندانم تار زلف اوست یا مشک تتار است این

بنخ ابروی جانان یا کمان صید جانست این — بگرد چشم مژگان یا خدنگ دلشکار است این

بنیم خالی ز تاب و تب چه بد حالیست این یارب — نه خواب خوش کنم یکشب چه ناخوش روزگار است این

همیگفتم که دریا نیست چون چشمان پیش روی من — پس از یک عمر دانستم که چشم اشکبار است این

بکار عشق او دادم دل و جان و خرد لیک او — بکار من نمی آید چه کار است این چکار است این

ز من یاد نیاوردن فغانم ناشنو کردن — دلم را از فرامشکاری او یادگار است این

چو ناصح بر سر سلطان طبیبی مشفقی آورد
بگفتا نیست این رنجور بل مهجور یار است این

صبحی کن از بناگوش و ز زلف شام گردان — شام و صباح ما را زینسان بکام گردان

دلرا دو نیم سازد یک جنبش ز دو ابروت — زابرو اشارتی کن کارم تمام گردان

در خواب جهل زاهد می را حرام خواند — از یک نگاه مستت خوابش حرام گردان

عاشق نباشد آنکو در بند نام و ننگ است — یارب تو عاشقان را بی ننگ و نام گردان

ساقی بیا بمجلس برغم دور گردون — پر می پیاله در ده دورش بکام گردان

ای دل بعفو یزدان دارند هر دو حاجت — صوفی سبحه گردان ساقی جام گردان

سلطان که تلخکام است در دهر یار او را — یاد اش تلخکامی شیرین کلام گردان

روشن سپه بریده سرش هر که دوزبان است　　این حرف را انجامه سان از زبان من

اهل زمان من بتراند از گروه عاد　　طوفان نوح کو که رسد در زمان من

ای خاک کوی دوست چه آب و هوای نیست　　کاتش فتاد از و بتن ناتوان من

سلطان سپاس دار که بخشیدهٔ خداست

تهذیب نفس من شرف خاندان من

اشکم شرر است و کس در آب ندید است آن　　در آب شرر چشمی در خواب ندید است آن

کی باد برد خاکم کین دیدهٔ نمناکم　　چشمه است که چشم کس بی آب ندید است آن

خواب آور و اندر چشم مهتاب ولی رویت　　چیزیست که هم مهتاب در خواب ندید است آن

بین سنبل نورسته چون مار کهن پیچید　　زلف سیهت گویا در تاب ندید است آن

دل زلف ترا بوید جان غبغب تو جوید　　گرداب ندید است این قلاب ندید است آن

خونریزی چشمانت ظلمی است که در عمری　　جلاد نکرد است آن قصاب ندید است آن

از آتش شوق تو در بوتهٔ غم این دل　　آن دید که بر آتش سیماب ندید است آن

عمریست که از هجران بی تابم و بیخوابم　　خواب است که چشم من در خواب ندید است آن

زخمی بجگر سلطان ز رستم عشق او

زخمی که بخواب اندر سهراب ندید است آن

گر فراز آید ز در آن مایهٔ اقبال من
صد هزار اقبال پیش آید باستقبال من

بار کوه هجر جانان می کشد دوش دلم
ای برادر کوه کی سنجد باستقلال من

اوست اقبال من و پویان ز دنبالش رقیب
دور از و مانند او باریست از دنبال من

وه چه زیبد بر تن سیمین لباس آل تو
قاصر است از وصف حسن آن زبان لال من

او براسب ناز تازانست و دنبالش رقیب
او بود عیسای من وین خر بود دجال من

باد پای فکر من گوید زبان حال او
خواب کن ای باد صرصر پیش استعجال من

چند پرسی حال سلطان این مثل نشنیدهٔ
ای برادر روی من بین و مپرس از حال من

بگشای و کاکل را دلها همه برهم زن
وز شعلهٔ روی خود آتش بدو عالم زن

ز و شعلهٔ آه من در خرمن مه آتش
در نار حسد تن زن ای مدعی کم زن

برخیز و بگلشن رو دل خون کن گلها شو
بنشین بکنار جو جامی دو سه پیهم زن

از سیل سرشکم شد بنیاد مساجد سست
ای شیخ بفرق خود سنگی زن و محکم زن

فارغ دلی مردم در عهد تو دشوار است
جمعیت دلها را شد زلف تو برهم زن

گر سینهٔ مرهم زد در داغ دلم آتش
ای سینهٔ تو هم آتش در سینهٔ مرهم زن

سلطان فلک چه بیست گشتش موسی عمرانست
هان از دم او پهلو با عیسی مریم زن

از قند لب دوای من دردمند کن / ای لعل تو چو قند علاجم بقند کن

ای قد بلند کرده بگردن کمند زلف / بس گردن بلند قدان در کمند کن

گفتی که بوی نافه چو بوی دو زلف ماست / آن پیر خام را به نثار ریشخند کن

همصحبت صراحی می باش و عیش صاف / با یار صاف باطن گردن بلند کن

فکر خلاص بنده ز بند کمند غم / ای گردنم کمند غمت را ببند کن

من از جهان پسند رضای تو کرده ام / خواهی مکن پسندم و خواهی پسند کن

محو تو عالمیست پی دفع چشم زخم
بر آتشین رخت دل سلطان سپند کن

از من ببرد دین بت کافر نهاد من / دل از پری‌رخی بود و مه حورزاد من

بند قبا گشاد و گره بست در دو زلف / صد عقده در فگند به بست و گشاد من

تا دوست با غمت شده ام دوستم بلاست / هست آسمان چو دشمن من در عناد من

در اعتقاد من نبود خوبتر ز تو / جز ذات بی‌مثال خوشا اعتقاد من

جز نامراد کردن من در تمام عمر / کاری نکرد دور فلک بر مراد من

بی ذکر و یادت ار زنده باشم دمی بعمر / ذکر خدا مبادا دم مرگ یاد من

سلطان ز روح شاه دکن همتی بخواه / دارای من سکندر من کیقباد من

نقاب از چهرهٔ روشن برافگن / که دیدار تو سازد دیده روشن

اگر از سیل چشمم می نترسی / بترس آخر ز سوز سینهٔ من

ز سختی می کشم من روغن از ریگ / فتاده مدعی را نان بروغن

دلم بین و بگو کوهیست یا دل / تنم بین و بگو کاهیست یا تن

دلم جوشد چو دیگ تفته اما / بود آزرم عشق او راهبن

بیا با عشق کو خضریست رهبر / مرو با عقل کو غولیست رهزن

سرای خاک ناپاک است سلطان / برو دل برکن از دنیای چرکن

مهر خم شراب را بشکن / توبهٔ شیخ و شاب را بشکن

پرده از روی ماه وش بردار / رونق آفتاب را بشکن

زلف پرتاب را بگردن پیچ / گردن پیچ و تاب را بشکن

آن لب لعل را ز خنده مبند / قیمت شهد ناب را بشکن

گردن محتسب که خم بشکست / از برای ثواب را بشکن

بسپاه نگاه شوخ سیاه / صف افراسیاب را بشکن

جان گر آباد خواهی ای سلطان / دل خانه خراب را بشکن

خوش بود در عشق جانان بیدل و جان زیستن
روز و شب با گریه و زاری و افغان زیستن

گرچه بس تلخ است و ناخوش لیک این خوشتر است
دل پریشان بهر تو ای موی پریشان زیستن

آب اگر از چشمهٔ حیوان توان خوردن ولی
در شب هجران تو تا صبح نتوان زیستن

بوسهٔ تو مایهٔ جانست اگر بخشی بما
تا قیامت میتوان زان مایهٔ جان زیستن

در هوای آنکه دامان تو در دستم فتد
میکنم خوش با غمت دست و گریبان زیستن

در پریشانی چو جمعیت مرا رو داده است
می پسندد دل بزلف تو پریشان زیستن

مردن از بهر تو پیشم بهتر است از عمر خضر
بهر تو مردن بود از بهر سلطان زیستن

نمیدانم چرا پیوند دیرینه برید از من
سخنهای خلاف طبع میدانم شنید از من

ز تیر و از خدنگ او نه تنها رخنه شد سینه
که رنگ از روی و هوش از مغز و جان از تن پرید از من

چه دیدم در رخ جانان که سوی کس نمی بینم
هم او سویم نمی بیند ندانم چه دید از من

من اندر عالم وحشت شدم چون رام چشم او
مرا وحشی عالم کرد و چون آهو رمید از من

بعهد عشق چون نیرنگ گردید چهرهٔ زردم
باشکم رنگ لاله از نو رنگ شنبلید از من

کشیدم درد از بهرش شنیدم سرزنش از بهرش
هم او نشنید فریاد از من و رو در کشید از من

درین شیرین غزل دادی ولا داد سخندانی
بگفت احسنت سلطان هر که این بشنید از من

سلطان بار غم جهان را
بی ساغر می کشید نتوان

رفت بیرون ز فکر و چاره من
یک دل صد هزار پاره من

تیره شد طالعم ز پا تا سر
سوخت سر تا بپا ستاره من

قطره های سرشک من دریاست
بگذر از بحر بیکناره من

نکند هیچ کار جز ناله
دل نالان هیچکاره من

بدرستی که ماه کامل چرخ
شرم دارد ز ماه پاره من

موج دریا شماری ای شمری
قطره اشک بی شماره من

خورده چون باده خونم ای سلطان
طفل مست شراب خواره من

بسیار مکن خاطرم ای یار پریشان
گر زلف توام دل شده بسیار پریشان

بینند پریشان چو دو زلف تو بر روی
گردد دل عشاق بناچار پریشان

روز و شب خود چون سر زلف تو گذارم
یکبار بر آشفته دگربار پریشان

چون خصم سیه روست مگر زلف تو کامد
کج باز سیه روز نگونسار پریشان

بیمار دو چشم تو پریشانست دو زلفت
خاطر شود از دیدن بیمار پریشان

ای دل تو چونی از دوری من — کز دوری تست جانم بشیون
پیوند یاری یکره بریدی — گرچه ندیدی جز مهرت از من
در دوستیها کاری که کردی — کی کرد از نیسان دشمن بدشمن
چونی در ان زلف کورا بخواهند — زنار برهمن یا مار بهمن
هستم گرفتار اندر صد اندوه — کانرا یکی از صد نتوان شمردن
تا حرف واعظ گمره نسازد — گردیم شمعی از باد روشن
هندوست زلفش جادوست چشمش — هندوی رهزن جادوی پرفن

از دست جادو نتوان بدر زد
گرمی توانی **سلطان** بدر زن

دامان ترا کشید نتوان — تا جامهٔ جان درید نتوان
کی بتوان دید شادی عید — تا ماه رخ تو دید نتوان
با عشق آرام دل محال است — در آتش آرمید نتوان
از بهر نثار تو چه آریم — دردانهٔ اشک چید نتوان
نتوان شادی زیاده کردن — تا شهد لبت مزید نتوان
عید است بیا بر من — دور از تو بدن بعید نتوان

چو شربت شکر است از تو ضربت هجر | دلم کند هوس شربت شکر خوردن
خوش است از من و تو شب بهم گر خفتن | ز بعد ظل گران شب بهم گر خوردن
بیا بیا که بزر خون قلب زر ریزیم | بزر خوش است شرابی چو آب زر خوردن

بگفتمش بده ای سرو بوسهٔ گفتا
کجا توانی سلطان ز سرو بر خوردن

مست و خرابم ز آن روی نیکو | در پیچ و تابم زان موی گیسو
بنشست خرم غم با دل من | زانو بزانو پهلو بپهلو
رنگین دو لعلش خون کبوتر | مشکین دو زلفش پر پرستو
آن شوخ دختر با آن قد و بر | سرویست گوئی بارش دو لیمو
داری رخ گل گیسوی سنبل | گفتار بلبل رفتار تیهو
نازک میانش یکموست دین و دل | مو بینده یکسر از بهر یک مو
بنهاد عاشق هوشش و خرد را | بر طاق نسیان زان جفت ابرو

سلطان چه داند قدر کلامت
جز آنکه دارد طبع سخنگو

نوش دهان آن بت چین انگبین مجو | آن بوی عطر پیرهن از مشک چین مجو

افکار پریشان معیشت جگرم خورد
محزون ترا اگر همه سلطان زمان است

دارم دلی از کثرت افکار پریشان
بشمار دل آشفته و انگار پریشان

سلطان بود این مصرع واقف ز زبانم
بسیار پریشانم و بسیار پریشان

چنان پر است دولت ازهوای خندیدن
که در دهان تو تنگ است جای خندیدن

اگر جهان بکفم بودی ای شکرخنده
بدادمی بتو آنرا بهای خندیدن

به پیش گریهٔ من خنده میزنی مانا
صدای گریهٔ تراشد صلای خندیدن

اگر بگریهٔ من خنده میزنی چه عجب
که طفل تو کند اقتضای خندیدن

دهن بخنده مکن باز اگر تو زنده دلی
عزای مرگ دل آمد صدای خندیدن

ازان زمان که شدم آشنای خنده لبی
لبم نگشت یکی آشنای خندیدن

چو خنده لازم بازیست جای عجب
که عشقبازی سلطانست جای خندیدن

خوش است شام که مهمان مئی باپسر خوردن
ز ترک غمزهٔ آن گلعذار شکر لب

بقیهٔ می دوشینه را سحر خوردن
خوش است خوردن خنجر ز گلشکر خوردن

مخور فریب ز کبر و سری بلند مکن
اگر ز چرخ نخواهی بلی بسر خوردن

از تواضع عزیز شد سلطان
خاکساری چه کیمیائی تو

درد هجران طبیب من که جان قربان او
باشد آن دردی که نبود در جهان درمان او

روز عید آن آرزوی جان و دل آمد برم
آرزو دارم که جان و دل کنم قربان او

میدهد اسرار بیرون غمزهٔ غماز یار
اندرون جان نشیند فتنهٔ فتان او

بر لب نوشین او خضر خطش چون ره نمود
در سیاهی رفت خضر و چشمهٔ حیوان او

چون گل رویش نروید گل ز صد فصل بهار
چون نم چشمم نیاید نم ز صد نیسان او

دوش دیدم زیر زلف تیره روی روشنش
یادم آمد داستان یوسف و زندان او

یکنظر بگشا سوی دیوان سلطان زانکه نیست
سیرگاهی عاشقان را خوشتر از دیوان او

ای نوبهار جان من رخسارهٔ زیبای تو
رخساره بنما تا کنم جان را فدای پای تو

ای شمع بزم آرای من پرنور کن شبهای من
شبهای وحشت زای من از چهر مهر افزای تو

بر خیل خوبان مهتری چون در کواکب مشتری
ای آفتاب خاوری وی مه جهان آرای تو

ای دل که بد جو گشته‌ای وز عقل یکسو گشته‌ای
چون عاشق او گشته‌ای ای وای تو ای وای تو

بر دل در غم وا کند در کام اژدر جا کند
بر خویش اجل شیدا کند آنکس که شد شیدای تو

حرف حزین برون نشد جز دل حزین — سوز سخن جز از دل اندوهگین مجو

برخاست است آنکه ولش ز سر جهان — غیر از زبان او سخن دلنشین مجو

بیداد و کینه از دل و بیش از این مخواه — صبر و قرار در دل من بعد از این مجو

زان کارنامه کز پسر حیدر آمده است — در شاهنامه از پسر آبتین مجو

از شاهدین عمده چو فتح المجاهدین — بر رزم و جنگجوئی آن شاهدین مجو

سلطان که هست بنده اش از زمین مدح شاه
در کشور کلام کش همقرین مجو

راست بالا و کج ادائی تو — ای نکو روی بدبلائی تو

همه شب چشم در رهم باشد — که بیائی نو دینائی تو

شهره ام شهره در وفاداری — الله الله چه بیوفائی تو

ای غم هجر چون بسر نشوی — ای شب وصل چون نیائی تو

گشت بیگانه چشم و دل از من — تا بچشم و دل آشنائی تو

غم فزاست و جان ربا هجرت — جان فزائی و غم ربائی تو

همه جا هم پر است از عشقش — عقل خالی درون کجائی تو

ای جوانی توبه ز جانی لیک — وای ما چون گریزپائی تو

بسرو زلف دلکش چه کشتی کف ز نوابش	که بهندوان سرکش نسزد حمایت از تو
تو مدان که خورده بیزوان بنعم قسم بقرآن	که چو مهر روشن است آن که بود کنایت از تو

بفصاحت تو سلطان که سلاست بیان را
بغزل کسی نکوتر نکند رعایت از تو

هست در گل رنگ و بوی روی تو	رنگ او رنگ تو بویش بوی تو
منتشر شد در شب ماه رخت	عقرب جراره گیسوی تو
سیرگاه زلف هندویت چرا است	بیضهٔ اسلام یعنی روی تو
قیمت خرواری از عنبر سزد	موئی از گیسوی عنبر بوی تو
آتش لعلت ز آب خضر به	به ز باد خلد خاک کوی تو
حیرتی دارم چه خوانم نام آن	یا کمان یا تیغ یا ابروی تو

گلستان جان سلطان روی تست
هست سلطان بلبل خوشگوی تو

غم و نشاط نمانند جاودان هردو	بخانهٔ تو دو روزاند میهمان هردو
اگر دو لعل تو خون دلم نریخته‌اند	چو چشم من ز چه گشتند خون چکان هردو
نشان بسینه نماند است از دل و جگرم	که گشته‌اند خدنگ تر افشان هردو

باشد چو قمری ناله زبن شبهای غم بیهای من
با بیده چون وچمن تا دیده ام بالای تو

سلطان کسان کا زاده اند نظم ترا ولد اوند
ابکار معنی زاده اند از خاطر عذرای تو

رونق بستان شکست نازکی بوی تو
مشک ختن بار بست نفحهٔ گیسوی تو

نیست درین کهنه دیر قسمت من غیر غم و
خاطر تو سوی غیر خاطر من سوی تو

تیر تو تاثیر کرد عشق توام پیر کرد
قیر مرا شیر کرد غمزهٔ جادوی تو

مومن جان مرا داده بقید فرنگ
کافر کج خوی تو هندوک موی تو

هست دو ابروی او سخت کمانی دلا
آه که زه کردنش نیست ببازوی تو

سوی تو آیم مدام لیک زبیم بدان
دیده نیارم کشاد بر رخ نیکوی تو

طبع تو سلطان بود چون چمن اندر بهار
کلک سخن سنج تست بلبل خوشگوی تو

ستم ار کنی شمارم کرم و عنایت از تو
بجفای تو نیارم که کنم شکایت از تو

ز عنایت ای شکر لب همه شادیم فزاید
که نمایدم عنابت بنظر عنایت از تو

چو بسوی غیر بینم ز تو لطف بی نهایت
بدلم چرا نباشد گله بی نهایت از تو

دل مستمند نالان تو خشک زراه جانان
چو نه جنبش مژگان بود این جنایت از تو

زبس شد تیر عشقت را نشانه — دلم شد رخنه چون زنبورخانه
زباران سرشک من شد اینک — کنارم بحر ناپید اکرانه
حیات این جهانی نیست جز خواب — نه تعبیرش بود هم جز فسانه
بجز نور جمال جان نوازت — ندارد مرغ جانم آب ودانه
درو ندان جانان را بها نیست — بیاریدای گهر سنجان بهانه
زچشم قاتل تو مرگ خواهم — نمیخواهم حیات جاودانه

برار و ناز معشوقانه تو
ز سلطان ناله های عاشقانه

رخ و زلف تست روزی که بشب باهم نشسته — بهم ای عجب که دیده صمد و صنم نشسته
چه نکو نماید و خوش که تو باشی ای پری وش — بسر من بلاکش ز سر کرم نشسته
زدو چشم یار و مژگان حذر ای دل پریشان — زده صف سپاه ترکان نشان ودژم نشسته
برخ دلم بدانسان بنشسته نقش مهرت — که چنان نه نقش هرگز برخ درم نشسته
چه بپا ستاده باشی بدر شه خوشا فقیری — که بگوشه قناعت خوش و محترم نشسته
زدو دیده اشک ریزم که مگر باب بشویم — زدو رخ غبار کلفت که بروی هم نشسته
ره عشق گیر سلطان ره خرد که دو روی — همه جاست غول و رهزن بسر هر قدم نشسته

چو ابروان تو خم گشته قد من هیهات
که کرده اند خدنگ مرا کمان هر دو

چرا شده دو رخم همچو زعفران هر چند
ز جوی دیده خورند آب ارغوان هر دو

اگر تو طالب عشقی بشوی دست از عقل
بیک دکان نفروشند این و آن هر دو

اگر زاهد من و دیوانه ام خوانند
ز مکر زاهد ما خوانده الامان هر دو

بزیر ابرو خال و رخت چو شمس و زحل
نموده اند ببرج کمان قران هر دو

چو ابروان تو جا بر دو چشم تو دارند
چرا شدند چو محنت کشان تو آن هر دو

شدند آفت سلطان بگفته شاعر
دو چشم یار که مستند و ناتوان هر دو

ای خراج کشور چین طره مشکین تو
مشک چین خاک است پیش طره پرچین تو

خفته تا چاشت مست ای دلبر بالین پرست
وز دو زلفت مارها بیدار بر بالین تو

ای فلک گر ماه من با روی آن در رسد خندد
از نظرها در فتد ماه نو و پروین تو

تلخ کام زهر هجرانم چه میداند طبیب
چاره من جز مسیحای لب شیرین تو

ای دکن جائی بعالم چون تو مردم خیز نیست
آفرین بر مردم بی کین پاک آئین تو

ای شه محمود بهتر در غزا و نزهت است
حیدر صفدر ز تو میسور از غزنین تو

گفتی ای سلطان ثنای شاه ماه و کشورش
عنبر سارا فشانده خامه مشکین تو

سر کویت ز گلزار جنان به ‌ ‌ ‌ خدت از گل قدت از سرو روان به

سراپایش ز یکدیگر به آمد ‌ ‌ ‌ خداوندا مرا آن ده که آن به

نهفتم سوزش دل از طبیبان ‌ ‌ ‌ که درد دل ز بیدردان نهان به

به تیغ او چشیدن شربت مرگ ‌ ‌ ‌ ز آب خضر و عمر جاودان به

خوشم گر با منش دل مهربان نیست ‌ ‌ ‌ که با هر کس دلش نامهربان به

به رویش زلف چون ابریست بر ماه ‌ ‌ ‌ رخش گرچه ز ماه آسمان به

اگر ارزد نثارش نیم جانم ‌ ‌ ‌ بیرزد نیم جان از دو جهان به

ز فن عاشقی یک نکته سلطان
ز صدها داستان پاستان به

ای وای دل که بندش برپا بود همیشه ‌ ‌ ‌ در کوچه های زلفش رسوا بود همیشه

از پا چسان نیفتم در کوی یار کانجا ‌ ‌ ‌ صد فتنه از دو چشمش برپا بود همیشه

دانی چراست غوغا اندر چمن ز بلبل ‌ ‌ ‌ در کوی گلعذاران غوغا بود همیشه

دارم همیشه در سر سودای زلف دلبر ‌ ‌ ‌ سرمایهٔ سر من سودا بود همیشه

مانند موج دریا غم بیشمار دارم ‌ ‌ ‌ وین چشم اشکبارم دریا بود همیشه

از سینه صافی ما شد راز عشق پیدا ‌ ‌ ‌ راز درون مینا پیدا بود همیشه

رسید اندر مه خورداد روزه | مسلمانان مبارکباد روزه
بنام ماه بستم کار یعنی | بخوردم در مه خورداد روزه
خورم می هر سحر بر یاد دلبر | ازین بهتر که دارد یاد روزه
چو بهر قتل ما جلد آمدی جلد | توان خواندن ترا جلاد روزه
فقیهان جائز این باشد ز رندی | بخون رز اگر بخشاد روزه
بی یکروزه بخشا تا دهندت | ثواب یکصد و هشتاد روزه

چو صوم شیخ ای سلطان ریائی است
گریز از وی ره هفتاد روزه

نقش تو بچشم نم نشسته | چون نقش که بر درم نشسته
برخاسته دل ز کعبه و دیر | تا در دلم آن صنم نشسته
جز سکه ات ای کرم نزیبد | هر سکه که بر درم نشسته
وصل تو بسان دولت تیز | دیر آمده پیش و کم نشسته
بر دامن جان غمت چو گردیست | گردی که بروی هم نشسته
سوز و غم دوست چون دو همدم | خوش در دل من بهم نشسته
سلطان که نه نقشش از عدم خواست | از عشم بره عدم نشسته

عاقبت در بزم رندان شد سبک | شیخ کو با بار دستار آمده

دانهٔ خال سیاهت ای صنم
دام سلطان گرفتار آمده

دلی دارم چه دل صدجا شکسته | چو زلف یار سرتاپا شکسته
دو زلفش را هوا تا کرده در هم | بهای عنبر سارا شکسته
شکسته محتسب را پا و گردن | چنان کز دست او مینا شکسته
ربود آن بت ز دستم شیشهٔ دل | بعیاری و برخارا شکسته
ندارم طاقت رفتن ز کویش | که دستم بسته عشق و پا شکسته
دلت مشکن پی دنیا که خوش نیست | پی دنیا دل دانا شکسته

دهد گفتار سلطان معمیائی
دلی را کش غم دنیا شکسته

دل بدلداری زمانه منه | بر زمانه دل ای یگانه منه
خواری ای دل زگردش چشمش | جرم بر گردش زمانه منه
گرچه پایت خوش است بر چشمم | پا درین بحر بیکرانه منه
خانه شر و آفت است جهان | پا برون از شرا انجانه منه

از مردم زمانه سلطان رمیده طبعم
خوش آهوان که جاشان صحرا بود همیشه

عرق بر رویش آمد از شراب آهسته آهسته
چنانک آید برون از گل گلاب آهسته آهسته

دلم سنجیده آهسته بر بوی تو میگوید
سخن سنجیده سنجیده جواب آهسته آهسته

به پیری مبتلای عشق آن زیبا جوان گشتم
شنید این داستان هر شیخ و شاب آهسته آهسته

گرفت او جام پر می عکس رویش دیدم اندر وی
چو گیرد مهر بینندش در آب آهسته آهسته

اگر پیغام جانان سوی عاشق زود زود آید
رود از خاطر او اضطراب آهسته آهسته

درون سینه عشقش اندک اندک آنچنان آمد
که می آید درون دیده خواب آهسته آهسته

حکایت از لب می نوش ساقی نشه ها وارد
شوی مدهوش سلطان زین شراب آهسته آهسته

روی تو مصباح انوار آمده
اشک من غماز اسرار آمده

مصر دل شد گنج دان نقد شوق
یوسف من تا ببازار آمده

تا نمود آن ماه روی از پشت بام
رویها بر پشت دیوار آمده

فیض چشم و دولت رخساره ام
در بدریا زر بکهسار آمده

دیده من آبروی ابر برد
سینهٔ من داغ گلزار آمده

بعشق آن کبوتر باز مهروی
زسر هوش و ز رخ رنگم پریده

بسرخی میزند زنگت همانا
بخون دل شده سنگی پر و ریده

زهجران آن بلاها دیده جانم
که جام از سنگ و خس ز آتش ندیده

قلم تقلید عاشق کرده گویا
که دارد سینه چاک و سر بریده

چه پرسی حال سلطان دل افگار
دلش خون گشته چون نار کفیده

بوسهٔ زان عارض گلفام ده
کام ما ای دلبر خودکام ده

از می دوشین خمارم در سر است
زان لب نوشین می گلفام ده

زان رخ روشن تر از صد صبح عید
شام هجرم را نوید بام ده

ای زلیخا حسن یار من ببین
حسن یوسف را هزار الزام ده

از لب نوشین و چشم نیم باز
نقلهای پسته و بادام ده

خدمت میخانه از من شد تمام
باده ام ای پیر مغ انعام ده

کام سلطان زان دو لب یک بوسه ایست
گر نمی بخشی بر سم وام ده

خنده ای شمع ز جانان من آموخته
گریه از دیدهٔ گریان من آموخته

حدیث واعظ فسانه ایست دروغ	گذشت ای دل ازین فسانه منه
ای جنون جوش زن چو دریائی	ای خرد پای در میانه منه

شعراگر هندای سلطان

دل بر اقوال شاعرانه منه

چسانی ای دل غم پروریده	به پیچ وتاب آن زلف خمیده
چسان داری قرار و صبر و آرام	به بند هندوی نا آرمیده
نسیمی از گل پیراهن یار	چو گل پیراهن جانم دریده
به پیش عشق او باشد دل من	چو پیش باز مرغ پر بریده
بچندین دیده چون او سرو قدی	ندیده آسمان قد خمیده
بلطف او گر مراد دیگران داد	بصد جور انتقام از من کشیده
رمید از من دل و پویان من از پی	چو طفلی از پی مرغ پریده

گل ناچیده نظم تست سلطان

اگرچه هست چون درهای چیده

بیا ای طفل اشکم نور دیده	زشهر دل برید نو رسیده
چه داری از دل صد پاره من	خبر لختی بگو ای نور دیده

نازم بگوهرت که زناز آفریده — آرام جان نبوده بجان آرمیده
ای چرخ پشتهاست زبار جفات خم — باری تو از چه روی به پشت خمیده
ای گلبن شگفته که چشم از تو روشن است — چشم بد از تو دور چه خوش بر دمیده
گل میدرد ز بوی نسیم تو پیرهن — بهر که ای سحر تو گریبان دریده
ای عندلیب چند زنی ناله بر گلت — مانا بهار گلشن جانم ندیده
ای دل چه میوه های سعادت خوری بحشر — زانگشت حسرتی که بدندان گزیده

سلطان بتنگنای خرد هان و هان مرو
تو خود نوای این نی خالی شنیده

وصل است ما را در هجرت ای ماه — با کوه اندوه با آه جانکاه
عضوی زشغلت خالی نیابم — دل شد پر از درد لب شد پر از آه
خود کشته گشتم باری زتیغت — منت ندارم الحمد لله
زاهد نزیبد در رقص حالت — ریش دراز و دامان کوتاه
تا یوسف ما بالای بام است — یوسف زغیرت افتاد در چاه
خونخوار دل نیست در سینه من — افراسیابیست در زیر خرگاه
نو شد بعالم رسم عزیزی — در مصر خواری سلطان چو شد شاه

گریه ات گشت مثل در همه آفاق ای ابر
مگر این طرز ز مژگان من آموخته

مرو از ره بخرام خوشت ای کبک دری
کان تو از سرو خرامان من آموخته

خنده ات کرد مرا بنده بگو کین خنده
از که ای نوگل خندان من آموخته

چند نالم ز ستمهای تو ای مهر گسل
که پی سوختن جان من آموخته

از که آموختی ای زلف پریشان حالی
مگر از جان پریشان من آموخته

ناله موزون کشی ای مرغ چمن پندارم
طرز نالیدن سلطان من آموخته

در کمندت گردن جان بسته
پس بجاش ای جان جان بنشسته

تا نسازم جز تو من با دیگری
در بروی شادی ای غم بسته

تا دلم پیوند با مهر تو بست
زو همه پیوندها بگسسته

ننهدش مرهم بجز دست اجل
سینه کز تیر غمزه‌اش خسته

از برای رونق بازار حسن
تو بدام چون زلف خود بشکسته

شاد باش ای خاطر جانان پرست
کز همه اندیشه ها وارسته

گر نه سلطان شکر این نعمت کنی
هر بلای دهر را شایسته

ای سر زلفت گره اندر گره — وی خم ابروت سراسر گره
آن قد و دندان نیما و بزن — در دل اصداف ز گوهر گره
تابش حسن تو بجدی رسید — کت بجبین گشت چو اختر گره
یار بقتلم گره از دل کشاد — خون منش بست بخنجر گره
رشک خوی عارض تو و زنیست — در دل اختر فگند گر گره
ای زده از چشم گره بر جبین — چند زنی بر مه انور گره

از دل سلطان گره غم کشا
ای سر زلفت گره اندر گره

ای طبیب جان بیماران شراب ناب ده — دار وی غم مایهٔ شادی و ای خواب ده
باده حکم کیمیا دارد برای دفع غم — کیمیای این دل بیتاب چون سیماب ده
روی تو مهتاب و لعلت بادهٔ ناب آمد است — بادهٔ ناب از گل سیراب در مهتاب ده
زلف پرتابش بود قلاب این بیتاب دل — ماهی دل عاشقا در بند این قلاب ده
هست چشم دشمنان در خواب و پیش بی نقاب — ای دل از دیدار آن رخسار چشمی آب ده
از تب دوری دل رنجور مهجور آمده — بهر تسکین را از آن لب شربت عناب ده
جان سلطان سخت بیمار است از هجران تو — ای طبیب جان بیماران شراب ناب ده

ز جانم ربوده است آن حورزاده — همه نقش هستی برخسار ساده

چگویم ز حسنش که یوسف خان را — بینداخت در چه ببام ایستاده

رسیده است از بهر تاراج و یغما — کمر راست کرده کله کج نهاده

قرار سفر کرده ام باز آمد — چو باز آمد او از سفر بالسعاده

دلم خون شد از دور چرخ مقعر — بده ساقی ساده جامی زباده

پس از مرگ شاه و گدا همقطارند — درین ره یکی دان سوار و پیاده

کشائید گوش ای عزیزان که سلطان — دهنها به بسته زبان چون گشاده

آورد ابر آذری بی باده خواران مژده — زابر بهاران مژده وز باد و باران مژده

در عشق آن زیبا پسر چون شمع دارم سر بسر — سوز شب و مرگ سحر شب زنده داران مژده

آن ساقی توبه شکن آمد بجلوه در چمن — ناچیز شد پرهیز من پرهیزگاران مژده

بودند غمگین عاشقان از زندگانی در فغان — آورد تیغ تو روان بی جان نسپاران مژده

تا خط او چون دود شد عقل از سرم نابود شد — تقوی من پدرود شد تقوی شعاران مژده

زو برق خشمک از فرح و ابرو زد و قوس قزح — برگشت از باده قدح هان میگساران مژده

سلطان که بد بیژمرده جان چون غنچه از باد خزان — آورد شان جان جهان باد بهاران مژده

چو عشقت بدل پر انده سپاه — بحسن خرابات بردم پناه

سفید و سیاه جهان دیده ام — دو چشم سفید است و بختم سیاه

گذشت است بر من بسی ماه و سال — که هیچم خبر نیست از سال و ماه

ندارم بجز راستی قبلهٔ — ازان دم که شد دلبرم کج کلاه

ندانی چرا ابر ریزد سرشک — که بنیاد ابر است از دود آه

چو نامت شب و روز ورد منست — بپرس ای جفا جو ز من گاه گاه

شنو دست سلطان بیک دیدنت
بستی کنی گر بسویش نگاه

ای آنکه ره بکوچهٔ جانان ندیدهٔ — سوگند جان تو که رخ جان ندیدهٔ

گو یکدو دم بجوشش مژگان من ببین — گر جوش ابر در مه نیسان ندیدهٔ

پامالی دلم تو چه دانی چو حال مور — در زیر پای فوج سلیمان ندیدهٔ

پروانه گرد شمع چه گردی مگر شبی — آن چهرهٔ چو شمع شبستان ندیدهٔ

در وسعت باد کاکل جانانه را ببین — گر بخت من که گشته پریشان ندیدهٔ

بنگر بسوی قاضی و ریش دراز او — گر خرس را بجامهٔ انسان ندیدهٔ

اوراق گل بچشمت اگر جلوه میکند — معذوری از صحیفهٔ سلطان ندیدهٔ

با سگ کوی تو یاریم همه — چون سگ از سنگ تو خواریم همه
ز اشک ما کشت بسوزد که ز چشم — ابر بارنده شراریم همه
ناله و آه و غم و غصه و درد — همه از لطف تو داریم همه
تا حساب از دو لب یار بود — دو جهان هیچ شماریم همه
عمر مانند حباب است افسوس — گوییا آب سواریم همه
صبر ما بی تو محال است و قرار — بی تو بی صبر و قراریم همه
بر غمت دار و مدار سلطانست — که از و زار و نزاریم همه

رشک لب میگون تو یاقوت را خون ریخته — بخشید صد جان هر سخن کان لعل میگون ریخته
پر شد ز سوری و سمن باغ جهان و سرزمین — پنداری انجم در چمن گردنده گردون ریخته
از فیض ماه فرودین گشته زمین پر یاسمین — یا گنج قارون را زمین از جوی بیرون ریخته
شبنم که میگرید سحر نیسان که میریزد گهر — مژگان من لولوی تر زین بیش و افزون ریخته
زاهد که دستش باد شل می ریخت خاک از جدل — بادا بشمشیر اجل خونش هم اکنون ریخته
این رنگهای گونه گون کز تیره خاک آمد برون — کی ریخت زین خم نگون کز صنع بیچون ریخته
سلطان ز طبع دُرفشان کز بحر معنی راست کان — در جیب گوش عاشقان بس دُر مکنون ریخته

غنچه نشگفتی اگر چون تو دهانی داشتی … گل نه پژمردی گر از رویت نشانی داشتی

بر سر هر موی از زلفت بر افشاندی روان … گر گرفتارت بهر موی روانی داشتی

می نه جستی هیچ صیدی از کمان صید گیر … گر چو ابروی دل آویزت کمانی داشتی

کی شکستی سنگ دوران شیشهٔ دلرا گرش … آن صنم بر در چو سنگ آستانی داشتی

از فریب وعدهٔ نار آتشش مردیم کاش … عاشق آن سست پیمان سخت جانی داشتی

منت از تو و نان نبردی دل اگر در هفت روز … همچو ماه هفت روزه نیم نانی داشتی

در نظر گر داشتی سلطان گل رخسار یا
کلک او دلکش تر از بلبل فغانی داشتی

بعارض غیرت باغ جنانی … بقامت رشک سرو بوستانی

بعشق آن جوان در کهنه سالی … کنم چون کهنه باده نوجوانی

رخت روشن تر از شمع است یا ماه … ندانم از کدامین دودمانی

ز بند شادی و غم گشتم آزاد … که دارم در غم تو شادمانی

دهانت زندگی بخش من آمد … از آن تنگ است بر من زندگانی

شود تاثیر ناپیدا ز درمان … گرم پیدا شود درد نهانی

ندیدم جان سلطان دارد آرام … شنیدستم تو اش آرام جانی

سرو پابند شود چون تو برفتار آئی	گل شود خار اگر جانب گلزار آئی
حذر ای کاکل جانانه ز دود دل ما	گر پریشان و سیه روز و نگونسار آئی
ای غم یار که آئی بدل ما بسیار	وه چه بسیار دل آزار و جگرخوار آئی
اشک ما سر زده بی پرده برخسار آید	گر تو در جلوه چنین پرده برخسار آئی
ای شکر لب که ز گفتار شکر میریزی	بشکنی ارز شکر چون تو بگفتار آئی
هر دمی از در دل یاد تو صد بار آید	کاشکی از در ما ای یار تو یکبار آئی

تن جانان و دلش بین که نبینی سلطان
گل بدان نازکی و سنگ بدین خارائی

ز آتش آن روی روشن آب گلشن میبری	آب گلشن چیست تاب مهر روشن میبری
میروی از پیشم ای یار و نه تنها میروی	هوشم از سر دینم از دل جانم از تن میبری
ای فلک غم میفرستی سوی عاشق اینت جهل	گل بگلشن میفرستی زر بمعدن میبری
باغ تو از دیده من سبز شد ای باغبان	تو چه نادانی که نام ابر بهمن میبری
برشته گر نفکنی ای عشق بار خویش را	رشته سان جسمش برون از چشم سوزن میبری
همره تو نیست چیزی جز عمل ای راه رو	گل بدامن میبری یا غل بگردن میبری
پیش هر کس نظم سلطان میبری تحسین کند	دوست را بگذار گر هم پیش دشمن میبری

بت نامهربان از من چه رنجی
برنجم من زجان از من چه رنجی

گناهم نیست جز عشق و محبت
بدین جرم ای فلان از من چه رنجی

بجانم رنج پیری بس بود بس
تو ای زیبا جوان از من چه رنجی

برنجی زاسمان ایدل نه از من
برنج از آسمان از من چه رنجی

خطا کردم برحمت آستینی
بجرمم برفشان از من چه رنجی

چو رنجور توام جانا به بوسی
بمن راحت رسان از من چه رنجی

کسان گویند سلطان کشته تست
بحرف دیگران از من چه رنجی

ای روی جانفزایت نوروز زندگانی
وی موی دلگشایت شبهای کامرانی

هر کس که دید یارا زان چشم جادوانه
گشت از نگاهت مدهوش جاودانی

بر روی چون تو یاری گلبوی گلعذاری
فرض است میگساری طست و طستگانی

مطرب بزن نوائی به ساز ارغنونی
ساقی بیار جامی از آب ارغوانی

گر فارغی نگارا یکباره از غم ما
ما با غم تو باری داریم شادمانی

ساقی بده شرابم تا در جهان دوباره
پیرانه سر نمایم طفلی و نوجوانی

سلطان بباغ دنیا بحسب قول حافظ
همچون نسیم خوش باش با ضعف و ناتوانی

بلبها قیمت شکر شکستی / بدندان رونق گوهر شکستی

بغمزه فتنه را سر بر کشیدی / بعشوه زهد را سر در شکستی

نگارا تا شکستی آن سر زلف / دل عشاق سرتاسر شکستی

گشادی گیسوی عنبرفشان را / بهای نافه و عنبر شکستی

دریغ از من که من دل در تو بستم / فغان از تو که از من بر شکستی

ز مژگان سپه لشکر کشیدی / به ترکان مژه لشکر شکستی

سخنهای تو پرورده است سلطان
غرور هر سخن پرور شکستی

غم چو لشکر انگیزد بر دل از پریشانی / چاره چیست میدانی جام راح ریحانی

خون صد مسلمان را ریختی و خندانی / طرفه نامسلمانی سخت ناپشیمانی

با گشاده پیشانی باش ز آنکه نگشایند / بر دلت در غم را ای گشاده پیشانی

عاقلی و دانائیست می بفصل وی خوردن / گر تو زهد می ورزی ابلهی و نادانی

روز عید چون دیدم یار را بکف شیشه / دل ز شادیم بالید همچو گاو قربانی

گل ز خاک شد بیرون خواه آب آتش گون / ورنه با غم ای محزون با جانت ارزانی

قدر وقت را سلطان بشنو از حافظ / وقت را غنیمت دان هر قدر که بتوانی

در جهان نیست همچو تو یار سی
مهر جوئی و ماه رخساری

لب تو روح بخش زیبا قیست
سر زلف تو جانگدازی

بار عشق تو بر نتابد کوه
دلم این بار می کشد باری

بر دل افتاد کار عشق ای وای
طفل خامی و کار دشواری

ماهتاب رخت بجا نگذاشت
از کتان وجود من تاری

عشق چون در کشاید بر رخ
نیست چون عقل خام دیواری

عاشقی سهل نیست ای سلطان
هست کاری و سهمگین کاری

ز تو بیگانگی گیرد روائی
روائی یابد از من آشنائی

شد ستم در وفا افسانه بشنو
بتا کافسانه در بیوفائی

نباشد درد دل را جز وصالش
چو در هجرانش درمانم دوائی

ز جان خود منم آزرده بی تو
ز من آزرده ای جانان چرائی

دلم سویت ز هر سو می گراید
چرا از من تو یکسو می گرائی

رخت ماه است و می ترسم مبادا
که از زلف تو آید اژدهائی

بهر جا نظم سلطان جای بی جاست
کجائی حاسد دلخون کجائی

ای از رخ زیبای تو فردوس مثالی
خور با رخ پر نور تو کمتر ز هلالی

رخسار تو بدری و قدت تازه نهالیست
وز غم تن من گشته هلالی و خلالی

ما را طمع بوسه و سودای وصالیست
باشد طمع خامی و سودای محالی

در انجمن شمع رخی راه نداریم
پروانه دولت شاو که دارد پر و بالی

ابروت هلالیست برخسار چو بدرت
باز آن کله کج بسر بدر هلالی

از راه تو برخاسته ام تا نه نشیند
بر خاطرت از رهگذرم گرد ملالی

سلطان چه محالست خیالی که تو داری
یعنی که ز بخت سیه امید وصالی

تیغ آن دلستان فرخاری
کی دهد فرصتت که سر خاری

ایکه داری بدست مشت زری
جهد کن تا دلی بدست آری

اشک یاقوت رنگ می بارم
از جفای سپهر زنگاری

هر دم از شوق گوهر گوشت
می کند چشم من گهرباری

تا ز یادم تو داده مژه ام
میدهد یاد ز ابر آذاری

عشقت از تار اشک و گونه زرد
بخشدم جامه های زرتاری

لب ز گفتار بند ای سلطان
نخزند از تو نغز گفتاری

دین تو کفر آمد و علم تو جهل — گر نه شناسندهٔ یزدان شدی
قدر تو سلطان ز فلک برگذشت — تا تو گدای در جانان شدی

جان نبوان بر غزلت برفشاند
بر گل رویش چو غزلخوان شدی

کشت خشکم نم باران مددی — مددی ابر بهاران مددی
دشت پیمایم و پر آبله پاست — یکرهای خار مغیلان مددی
یار بی مهر و دلم دشمن شد — دوستان مهری یاران مددی
همه سودای سرم خام افتاد — خواهم از سینهٔ سوزان مددی
خواهی از پیر زن دهر نجات — طلب از همت مردان مددی
عاشقی فرقهٔ یزدان باشد — بن ای فرقهٔ یزدان مددی

بی کس و منفرد و بی مدد است
یارب از لطف بسلطان مددی

رخت از بیدلان مستور داری — شه خوبان عجب دستور داری
دو رخ داری بسان نور روشن — دو گیسو چون شب دیجور داری
کلیمی نیست در عالم وگرنه — بهر ذره فروغ طور داری

عمر مانند حباب است تو هم میدانی | زندگی نقش بر آب است تو هم میدانی
اگر از عیش تمتع طلبی باده طلب | مایهٔ عیش شراب است تو هم میدانی
علم ظاهر نشود صیقل آئینهٔ دل | کز حق این علم حجاب است تو هم میدانی
چه دهی تو به مرا از می نی کین اسباب | لازم عهد شباب است تو هم میدانی
عیش امروز بفردا مفگن باده بنوش | زندگی پا بر کاب است تو هم میدانی
مرو از دیدهٔ من دور که بر من بی تو | عمر من عین عذاب است تو هم میدانی
طبع من آتش و نظم آب و کلام دگران | در خور آتش و آب است تو هم میدانی

بی جواب است هر آن شعر و غزل سلطان را
اکثرش گر چه جواب است تو هم میدانی

بوسه بمن داده پشیمان شدی | راست بگو از که هراسان شدی
تلخ دهانم زغمت زان زمان | کز دهن و لب شکرستان شدی
چون نبرد رشک گلستان بتو | کز خط و خد رشک گلستان شدی
شد غم تو گوی گریبان من | تو سبب چاک گریبان شدی
صد دل و صد جان بتو بخشم که تو | دوست تر از صد دل و صد جان شدی
تا خور دندانش بدیدی دلا | واله او از بن دندان شدی

به تیر غمزه و زنجیر گیسو
دل عشاق را خستی و بستی

زهی آزادی و تیمار آن دل
که ای دلبر تو اش بستی و خستی

چو گل بنشسته ام بر بستر خار
مرا تا در دل ای گلرو نشستی

عذارت خط کند تا سال دیگر
وزین محبوب تر باشی که هستی

بود با بت پرستی کار سلطان
بتی چون نیست تا در وی پرستی

دل خورد تیری از دستانی
مژگان خدنگی ابرو کمانی

بر غم تنیدم تا شد تن من
چرمی تنیده بر استخوانی

دانی چه باشد با من وصالش
با تشنه آبی با مرده جانی

دارم نگاری عاشق شکاری
نادوستداری نامهربانی

چشمان عاشق چون آبشار است
تا روی یار است چون گلستانی

بگذر سوی ما بهر تماشا
کز دیده داریم جوی روانی

نظمی نوشتیم چون سلک گوهر
نشگفت سلطان گر کندیم جانی

ایدل زچه داری تو چنین ناله و زاری
وز دست جفا که چنین زار و نزاری

دهن داری به تنگی چون دل مور
خطی دورش چو پای مور داری

بعارض گرد رخ داری که از مشک
رقم بر صفحهٔ کافور داری

کجا پروای من داری که از حسن
سری مست و دلی مغرور داری

چه خوانی روی جانان را چو خورشید
تو ای سلطان نه چشم کور داری

ای که دلداری عشاق خطا بشناسی
عاشقان را نه مگر خلق خدا بشناسی

چون بعالم کسی از اهل صفا نشناسیم
هر کسی را نسزد زاهل صفا بشناسی

ای که بی چهره طبیب از تو یکی بوسه دواست
تو طبیبی و ضرورست دوا بشناسی

تو که بشناخته راه نهانخانهٔ دل
نیست غم گر نه ره کلبهٔ ما بشناسی

تا زم این طالع برگشتهٔ خود را جانا
گر کنی کین و جفا مهر و وفا بشناسی

شود خصم زبون فزون غم بروان
شاه من گر قدر گدا بشناسی

گنج قارون به بهی قیمت نظم سلطان
اگر این سلک گهر را تو بها بشناسی

بتی چون تست تا در دیده هستی
ازین پس ما و دیده و بت پرستی

تو خونم ریختی ای غمزهٔ یار
گناهت نیست چون ترکی و مستی

ما و درد فراق و تنهائی — تو و اغیار و باده پیمائی
مُردم از غم دریغ اگر با من — نکند لعل تو مسیحائی
گر نوازی غلامم و چاکر — ور کُشی خواجه و آقائی
جان فدا کن به بنده فرمودی — جان فدایت وگرچه فرمائی
ای سر من فدای آن روزی — که تو آئی و یکدمی پائی
عشق طوفانی اکند مثل — ناید از کوه پای برجائی

می کشی ورز و رندی ای سلطان
خاک بر زاهدی و ملائی

تا کی ای دل هوس زلف چلیپا تا کی — سر تو دود بر آورد ز سودا تا کی
با ویم این همه پیوند و تعلق تا چند — وز غمش این همه انکار و تحاشا تا کی
دل ما واله آن طفل پری پیکر شد — واله کودک نادان دل دانا تا کی
آه از مهر تو آن مهر تو تا کی با غیر — داد از جور تو این جور تو با ما تا کی
مرده دانند هر شادی دنیا را دل — عشرت و شادی دنیا چه و دنیا تا کی
سرد شد بر دل ما جمله تمنای جهان — دل عاشق پی دنیا به تمنا تا کی
بشکن از بهر خدا عهد که بستی برقیب — بشکنی بهر رقیبان دل ما را تا کی

از دست چه دادی که زلف او عنانی | دل بر که نهادی که ز دل رفته قراری
تنها که فتاده سر و کارت که شب و روز | جز با غم تیمار نداری سر و کاری
آخر چه بلا بر سرت آمد که زمانی | ناری که بجز ناله و زاری بسر آری
اندوه فرو خورده تنت آنو هم ای دل | جز خوردن اندوه دگر کار نداری
غم را چه شمارم دلم از غم چه برآید | یارم چو تو دانی چو دارم تو یاری

جز عقدهٔ دل کز سر ناخن بگشاید
سلطان تو دگر عقدهٔ دشوار نداری

آه ای دل سوگوار چونی | مهجور و یار و یار چونی
من بی تو نزار و سوگوارم | تو بی من سوگوار چونی
در عشق تو نیز قرار چو نیست | با اندُه برقرار چونی
با جان فگار چون نباشی | اندر غم آن نگار چونی
خط گرد رخ تو دیده دل گفت | ای گل در زیر خار چونی
ای عاشق دور از در یار | در محنت انتظار چونی

دی از لب او شنید سلطان
دیوانه درین بهار چونی

گلم چون بشگفت از نم فیض سعدی | شگفت اینک از من گلستان معنی

بود کلک سلطان رگ ابر نیسان
که پر دُر از و گشته دامان معنی

زخود واستگان را چادر خمار بایستی | دکان خودفروشان بر سر بازار بایستی
ز دیده گوهر شهوار میریزم بپای او | نثار آن شه خوبان در شهوار بایستی
دو چشم رود بار کرد و سوز دل همان باقی | پی تسکین این تف چشم دریا بار بایستی
همه کس از جهان بایستنی ها آرزو دارد | مرا پیش از همه بایستنی یار بایستی
بخود یکبار نا کرده بجانان صلح حاصل شد | چو با او صلح شد با غیر او یکبار بایستی
چه زیبا می نماید سبزی پشت لبش آری | لب شنگرف گونش را خط از زنگار بایستی

هوای آدمی گر بسری بجدت سلطان
هوایت خفته بایستی دولت بیدار بایستی

اگر دوری ز عشق یاری نداری | بمعیار مردی عیاری نداری
تمتع چه بر داری از عمر باری | اگر بر دل از عشق باری نداری
چسان جان بری از غمان زمانه | اگر ز اندیشی غمگساری نداری
بکار آیدت چشم بینا نظر کن | اگر در رهی انتظاری نداری

دل سلطان چه کند با سپه مژگانت
بزند بر صف ترکان تن تنها تا نکی

دلم افسرده از دم سرد دی
ندارد باز از جان و تن مرد
بده ساقی دو سه جامی پیاپی
نهیب فصل دی جز ساغر می

می وی نی خواه اگر غم را نخواهی
که غم نگریزد الا از می و نی
بمن گفتا که خواهم با تو باشم
بگفتم یارب این کی باشد و کی

همی خواهم رقیبان خفته باشند
شب مه باشد و من باشم و وی
خوی خجلت بر آرد گل ز شبنم
اگر بیند گل روی تو در خوی

صریر کلک سلطان جان من سوخت
شنو از مولوی توصیف آن نی

هر آنکس کو ز شد مرد میدان معنی
بر و گوی دولت بچوگان معنی
بزاید از مریم طبع پاکم
مسیحا نژادان و پاکان معنی

ازین پیش معنی تهی بود سحبان
ز لفظم تن باز شد جان معنی
اگر تشنه گردم درین دشت یکره
شود آب ریگ بیابان معنی

سخن پروران نو و کهنه باشند
مرا میهمان بر سر خوان معنی

ای قاصد باد صبا جان تازه کردی چو باز / از نجد آمدی یا صبا پیک یار کیستی

دل زنده شد از مقدمت جانا تازه گردید از دمت / برگوی از بیش و کمت پاسخ گذار کیستی

دارم کنار چون گهر از ریزش مژگان تر / کامشب تو ای رشک قمر اندر کنار کیستی

شد گریه غم کار من شد زندگانی بار من / هم بی تو غم شد یار من با تو ای یار کیستی

از رخت ای گل گشت باغ رضوان از خجل / ای نو بهار جان و دل باغ بهار کیستی

سلطان ندارد خواب و خور از کیست سودا بسر / با دیدهٔ تر تا سحر در انتظار کیستی

هر لحظه خاطرم بغمی نو رهین کنی / ای عشق تا کجا دل ما را غمین کنی

زخم دلم بسوزن الماس دوزی آه / وز خون دیده دام علم آستین کنی

این کینه تو با من دلخسته تا بکی / با مهر پروران ز تو حیف است کین کنی

از ابروان پرخم و چشمان پرخمار / بر دل کمان کشائی و بر جان کمین کنی

تا چند ای رخ تو مه آسمان حسن / در کار جان من غم روی زمین کنی

بر آسمان فرشته سزد همنشین من / گر با سگان کوی خودم همنشین کنی

عشق است داروی دل اندوهگین ما / گر عاشقی چرا دلت اندوهگین کنی

سلطان مثال نظم تو با نظم دیگران / دری بود که با خزفش همقرین کنی

غباری ز من داری ای آنکه از خط
بر آیینهٔ رو غباری نداری

نه دل باشد آن بل گل تیره باشد
چو دل داری و مهر یاری نداری

ز جام صفا کش می عشق سلطان
کزین باده در سر خماری نداری

چو عهد وصل فرخ روزگاری
دل آرا فصلی ای فصل بهاری

نشاط آور چو وقت نوجوانی
طرب پرور چو عهد دوستداری

عروسی شد ز فرّت مادر دهر
عروسان زو کشیده شرمساری

سعادت باد یار و سازگارت
که با تن یار و با جان سازگاری

جهان از تو چو صحرای ختن شد
که مشک تبتی در بار داری

به بلبل مژده برای باد شبگیر
که گل را در چمن آمد عماری

می گلگون بساغر کرده لاله
مگر گل راست میل شادخواری

بده ساقی شراب ارغوانی
بزن مطرب نوای نوبهاری

وفائی نیست سلطان عهد گل را
که بر باد صبا دارد سواری

ای دیدهٔ تر تا سحر در انتظار کیستی
وز اشک دامن پر گهر بهر نثار کیستی

سلطان غزل حافظ با نغمه بود خوشتر
هر مصرعش ار خوانی با چنگ و رباب اولی

بکوه لاله نماید ابر نیسانی / ببه چو لاله بکف جام راح ریحانی
گره مزن پی قتلم کمان ابرو را / خورم خدنگ تو من با کشاده پیشانی
چرا نه فتنه ایام سر کشند بفلک / که میکنند دو چشم تواش نگهبانی
ربوده دل و جان و خرد ز عاشق زار / باشکار تو از یک نگاه پنهانی
دل از دهان تو می خواست کسب جمعیت / هوای زلف تو شد موجب پریشانی
چو نام من بفراموشی آیدت بزبان / تمام ناشده نامم زبان بگردانی

زنام من چه نشان باز پرسی ای سلطان
بد اسم اعظم بر خاتم سلیمانی

ای دل پر آتش من در هوای کیستی / بردی ز جایم بگو ای دیده جای کیستی
تا چه شیرینی تو ای دشنام ازان لبهای لعل / ما نمی دانیم تاثیر دعای کیستی
آشنای خوی تو بیگانه از عالم شود / تو باین بیگانه خوئی آشنای کیستی
آخر ای دل چیستی گر منزل آه نه ئی / جای او گر نیستی ای چشم جای کیستی
فتنه سان برخاستی رخ چون نگار آراستی / راحت ما کاستی راحت فزای کیستی

دلم آزردی و درمان نکردی
سرم شوریدی و سامان نکردی

عجب دارم ز تو ای دل که جان را
نثار مقدم جانان نکردی

ز غم پیچم که بند گردن من
کمند کاکل پیچان نکردی

دلم خود را کشد زین غم که او را
قتیل خنجر مژگان نکردی

دلم دارد به روز عید ماتم
که بر خویشم چو قربان نکردی

ندیدی در رخ آئینه یکدم
که او را دیده حیران نکردی

شد آباد آن زمین ویرانه لیکن
ز وصلت جانم آبادان نکردی

چه کردی در جهان گر جان و ایمان
فدای پایش ای سلطان نکردی

عشق رخ نکویان در جان خراب اولی
دل در غم مهرویان در آتش و آب اولی

ساقی قدحی در ده از جای سبک برخیز
در باده تسلسل به در دور شتاب اولی

جز نقش رخ یارم در دیده خونبارم
هر نقش که بنگارم آن نقش بر آب اولی

از تابش آن ابرو وز آتش خوی او
دل در خوی خون نیکوجان در تب و تاب اولی

پیدا ز نقاب دل مهر رخ جانان شد
پنهان رخ مهر اکنون در زیر سحاب اولی

و نرگس فتانش آلوده خواب آمد
هر جا که بود فتنه آلوده خواب اولی

سرشک سرخ داری روی زردی | اگر عشقی نورزیدی چه کردی
مترس از ره زنان اندر ره عشق | اگر مردی و میدانم که مردی
رسند ای دل بمنزل ره نوردان | تو هم فارغ مباش از ره نوردی
مرا از اهل درد این پند یاد است | مجو درمان اگر از اهل دردی
فسردم از دم سرد تو ناصح | نشاید کوفتن آهن بسردی
به کوی پیمائی من کی رسد گرد | بسی دانم چو او بیهوده گردی

دولت سلطان هزیمت داد غم را
چرا ای دل هنوز اندر نبردی

زاهد اگر تو عقل و دین داری | پیش مستان میا بهشیاری
دل ما کار میکشی بگرفت | دل نمی گیردت ز بیکاری
عشق او آنچه کرده با دل من | ناری ای کلک من که بنگاری
چه کند نره شیر اگر یابد | بره شیر مست بلغاری
داغ بر داغ دارم و سوزان | زخم بر زخم دارم و کاری
دل چه بندی درین جهان که وی | بگذری و بجاش بگذاری
پیش آن زلف مشکبو سلطان | چه زند لاف مشک تاتاری

این منم دل بسته باغ رخ نیکوی تو
کرده من وقف توآباد ان ای جان و دل
گفتمش بنما رخ و جان رونما بستان ز من
ای فدایت جان و تن و نی هوایت مرد و زن
خوردن زخم تو رای ما ورای مدعی است

تو باین رخساره باغ و گلستان کیستی
تو خراب از می فتاده در سرای کیستی
قدر خود نشناسی ای جان و نمای کیستی
مبتلایت صد چو من تو مبتلای کیستی
باری ای شمشیر قاتل تو برای کیستی

کیست سلطان بلبل بستان سرای حسن تست
خود نپرسی بلبل و بستان سرای کیستی

همچو دندانش ندیدم گوهری
منظری سازید بر خاکم از انک
عشق و هجران توام دو دشمن اند
ای مسیحا در مداوایم مکوش
درد دل پیش تو گویم ناصحا
مطربا بنشین و بر کش نغمه

چون جبینش نیز روشن اختری
کشته ام از عشق زیبا منظری
کشته ام دان از یکی یا دیگری
نیست درمانم بجز درد سری
گر توان گفتنش بدیوار و دری
ساقیا برخیز و در ده ساغری

شعر سلطان معجز است و طبع اوست
شعر را نام خدا پیغمبری

نباشد سرو بستان را به بالای تو بالائی — به پیش روی زیبایت نباشد نیز زیبائی

مرا تا بود بینائی ندیدم روی تابانت — گشادم دیده بر رویت چو رفت از دیده بینائی

بفرما تا دل و دینت بیارم پیشکش جانا — من فرمان ترا باشد بفرما تا چه فرمائی

بلب جانم فراز آید روان در جسم باز آید — چو از کوی تو باز آیم چو سوی من تو باز آئی

به بحر اشک من کشتی صبرم گشته طوفانی — دل من کرده ملاحی و چشمم کرده دریائی

بعالم دیگری نبود که مهر تو در او بندم — تو تنها یار من را باشی نباشم یار تنهائی

چگویم حال سلطان را به پیش یار چون سعدی
مرا در رویش از حیرت فرو بست است گویائی

تمت بالخیر

A. M. Azmi

Calcutta

دلا بگیر ای از خود چه جستجو داری
که خلق هر دو جهان را بگفتگو داری

مه دو هفته نداری تو زلف دلبر من
اگر چه روی نکوئی چو بوی او داری

هزار عاشق مسکین بسان آن سر زلف
سیاه روز و پریشان دل از دو سو داری

دلی که خون جگر پرورده ام بخون جگر
همی بهم تبو او را اگرش نکو داری

اگر چه چرخ کهن فتنه سر بسر دارد
فغان ز تست که تو فتنه مو بمو داری

مسیح چاره بیمار تو نیارد کرد
ز آسمان چهارم گرش فرو داری

غزل ستان ز من و خوش بخوانش ای بلبل
مراست طبع خوش اما تو خوش گلو داری

بدین غزل طمع آفرین کنی سلطان
گناهگاری و فردوس آرزو داری

واو از تو که وقت بیهوشی
خون ما همچو باده مینوشی

ما محبت بکین تو داریم
بی محبت بکین ما کوشی

دل من از تو سرد چون نشود
چون تو با غیر گرم میجوشی

شد فراموش از دولت عمر بسیت
یاد ما داو از این فراموشی

چون بپوشیم خلعت وصلت
چون ز ما چشم لطف میپوشی

زینت گوش او نه ای در
تو غلامی و حلقه در گوشی